

چهل نمایشنامه
برای کودکان و نوجوانان

جلد دو

دریچه‌ای به
ادبیات نمایشی
کودکان و نوجوانان ایران

چهل‌نمایشنامه

برای کودکان و نوجوانان

سال‌های ۸۹ - ۱۳۴۹

داوود کیانیان

جلد دو

سرشناسه	: کیانیان، داوود، ۱۳۲۱ -
عنوان و نام پدیدآور	: چهل نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان ۸۹-۱۳۴۹ / نویسنده: داوود کیانیان. / ویراستار: مسعود میرعلایی.
مشخصات نشر	: ملارد: داوود کیانیان، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲ ج. : مصور.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۸۶۱۳-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۹۱) (فیپا).
یادداشت	: بالای عنوان: دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران.
عنوان دیگر	: دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران.
موضوع	: نمایشنامه کودکان (فارسی) -- مجموعه‌ها
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ج ۹ ک / PIR ۴۲۲۴
رده‌بندی دیویی	: ۸ ۲/۶۲۰۸ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۵۷۳۰۵



چهل نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان (جلد یک)

دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران

نویسنده: داوود کیانیان

آماده‌سازی، ویرایش و صفحه‌آرایی: مسعود میرعلایی (گرافیک پاژ)

ناشر: مؤلف (kianiandavood@yahoo.com)

چاپ: دقت

نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۲

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

بهای جلد دو: ۲۰۰۰۰ تومان (بهای دو جلد ۴۰۰۰۰ تومان)

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۸۶۱۳-۹

این اثر زیر پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست جلد یک

۹	سخنی با خواننده
۱۱	یادداشت
۱۳	چند نکته

دهه نخست: سال‌های ۵۹-۱۳۴۹

۱۷	۱. مادر جان، سلام
۲۹	۲. بچه‌ها و سگ‌ها
۵۷	۳. چگونه بیست ماهی میان ده نفر تقسیم می‌شود؟

دهه دوم: سال‌های ۶۹-۱۳۶۰

۱۰۷	۴. بزرگ‌ترین قدرت روی زمین
۱۲۵	۵. صد بار اگر توبه شکستی باز آ
۱۶۹	۶. گمراه
۲۰۳	۷. کودک غریب
۲۱۳	۸. سلام بر حسین (فشنگ‌های پرتقالی)
۲۲۳	۹. راز درخت مقدس!
۲۵۵	۱۰. پرنده و فیل
۲۸۳	۱۱. اگه گربه رو ببینم!

دهه سوم: سال‌های ۷۹-۱۳۷۰

۳۰۷	۱۲. دخترک اون‌جا نشسته
۳۲۵	۱۳. کتابخانه مدرسه ما
۳۳۷	۱۴. خروسک پریشان
۳۷۷	۱۵. از حرف تا عمل

- نمی‌گم، این که عصبانیت نداره.
 پیرمرد [با سطل آب، تیغ سلمانی و یک چوب وارد می‌شود.] که عصبانیت نداره؟ من برای دروغ‌های تو، بچه‌هام رو از خونه انداختم بیرون! بزی چرا؟ خُب می‌گفتی دیگه دروغ نگو. به حرفت نمی‌کردن؟ پیرمرد نه، اونا دروغ نگفتن.
 بزی پس چرا از خونه بیرونشون کردی؟ پیرمرد برای دروغای تو.
 بزی برای دروغای من اونا رو از خونه بیرون کردی؟ پیرمرد چون نمی‌دونستم دروغ‌گو تویی.
 بزی پس من باعث شدم که بفهمی، حالا به من چی می‌دی؟ پیرمرد برات آوردم. [تیغ سلمانی را نشان می‌دهد.]
 بزی می‌خوای چه کار کنی؟ پیرمرد بلایی سرت در می‌آرم که تو داستان‌ها بنویسن.
 بزی من داشتم بازی می‌کردم. بازی. پیرمرد با این بازی، زندگی منو به بازی گرفتی.
 بزی خوب اگه این بازی رو دوست نداری، من یک بازی دیگه می‌کنم.
 پیرمرد نه، دیگه فکر نمی‌کنم فرصت بازی داشته باشی. با همه چیز بازایی با زندگی منم بازی!
 بزی این که گفتمی ضرب المثل بود؟ پیرمرد بله.
 بزی پس باید شنیده باشی که بُزها بازیگوشند، به خصوص بُزغاله‌ها. پیرمرد و حالا بُزغاله بازیگوش نتیجه‌ی بازیگوشی‌ش رو می‌بینه.
 [آن را به طویله می‌برد.]

بُزی

بابا من می ترسم. دیگه دروغ نمی گم. قول می دم دیگه این بازی رو نکنم. قسم می خورم دیگه اصلا بازی نکنم.

پیرمرد

[از طویله بیرون می آید. به تماشاگران.] سرش رو خوب خیس کردم، بعد موهای سر و صورتش رو چنان از بیخ تراشیدم که شد عینهو کله وسط سینی کله پزی. اون وقت با چوب افتادم به جونش. وقتی بُزی دید اگه بمونه مرگش حتمیه، دو پا داشت، دوتای دیگه هم قرض کرد و با جستی خودش رو انداخت به کوچه و د فرارا من هم رفتم دنبال پسران. اون ها رو خونه ی خاله شون پیدا کردم. اما بشنوین از بزغاله ی دروغ گو.

وقتی فرار کرد، دید با آن ریخت و قیافه، یعنی سر و ریش تراشیده جلوی هیچ کس نمی تونه بره، این بود که رفت به صحرا. [بُزی وارد صحرا می شود.]

بُزی

باید یه جایی قایم بشم، و گر نه هر کس منو با این سر و صورت ببینه، مسخره ام می کنه. [اطرافش را می گردد.] خدایا کجا برم؟ کجا نرم؟ [چشمش به لانه ی روباه می افتد.] بادا باد. می رم توی همین جا قایم می شم. تا کسی منو نبینه. [وارد لانه می شود.]

روباه

[از صحرا می آید.] امروز نه روزی حلال گیرمون اومد، نه روزی حروم. هرچی به این و اون کلک زدیم، دریغ از یک لقمه مرغ و خروس. امشب رو باید با شکم گرسنه بخوابیم تا فردا. [وارد لانه اش می شود، اما با شتاب بیرون می آید.]

خدایا، به حق چیزای ندیده! دو تا چشم، مثل دو تا چراغ توی لونه ام برق می زنه. شاید شکار با پای خودش به دام افتاده؟ بی خیال، ممکنه شکار نباشه و شکارچی باشه. احتیاط حکم

می‌کنه امشب این‌جا نخوابم. خیلی دلم می‌خواد بدونم این
مهمون ناخونده کیه! نه این‌جا موندنم صلاح نیست. ممکنه
طرف هوس خوردن به سرش بزنه، اون وقت آب بیار و حوض پُر
کن. هرکس می‌خوای باش، از تو به خیر و از ما به سلامت، ما
فلنگ رو بستیم.

[فرار می‌کند. سر راهش به خرس می‌رسد.]

خیر باشه آقا روباهه! کجا با این عجله؟

خرس

مرحمت شما زیاد کدخدا. راستش اومدم وارد کلبه خرابه‌م بشم،
خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! دیدم هیولایی اون‌جاس که بند
دلم پاره شد.

روباه

تشریف بیار بریم به اتفاق حسابش رو برسیم.

خرس

[با خرس برمی‌گردد. آهسته به لانه نزدیک می‌شوند. روباه می‌ایستد و
دیگر جلو نمی‌رود. خرس با احتیاط به لانه نزدیک می‌شود، اما همین
که چشمش در تاریکی به آن دو تا چشمی که در ته لانه است،
می‌افتد، از وحشت مو به تنش راست می‌شود.
هر دو فرار می‌کنند. سر راهشان به زنبور می‌رسند.]

کجا با این عجله؟

زنبور

راستش وقتی رفتم وارد کلبه‌م بشم، دیدم هیولایی با دو تا
چشم آتشی اون‌جاس.

روباه

هیولا؟

زنبور

باور نمی‌کنی از کدخدا بپرس.

روباه

راست می‌گه. من باهاش رفتم تا حسابش رو برسم که چشمت روز
بد نبینه، موجود وحشتناکی دیدم که تا حالا تو عمرم ندیده بودم.

خرس

آخه چی بود؟

زنبور

خرس	نمی دونم.
روباه	این قدر بهت بگم که دیگه جای ما اون جا نیس.
زنبور	برگردین، من شرش رو از سرتون کوتاه می کنم.
خرس	من با این یال و کوپال زهره ام از دیدنش آب شد. تو نیم نخودک چی ازت ساخته اس!
زنبور	فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!
خرس	من خیلی دلم می خواد بدونم با چه موجودی روبه روییم.
روباه	میل، میل شماس کدخدا، ولی تو رو خدا با احتیاط!
	[برمی گردند کنار لانه. زنبور پروازکنان وارد لانه می شود و لبخند زنان بیرون می آید.]
زنبور	کله تراشیدش جون می ده برای نیش زدن.
خرس	چی دیدی؟
روباه	نترسیدی.
زنبور	الان چنان نیشی به اون کله تراشیده ش بزنم که جدّ هفتمش تو قبر به ناله بگه، والا جهنم هم این جور نمی سوزونه! [به لانه. برمی گردد]
صدای بُزی	[با فریاد.] آخ سوختم. [بیرون می آید و جفتک می زند.] آخ که از نوک شاخم تا پشم نوک دُمم آتیش گرفته. [جفتک زنان دور می شود.] این کیه؟
خرس	
روباه	مهم نیست کی بود، مهم اینه که از این جا رفت.
زنبور	اون اگه کلاهم این دور و برا بیفته، مطمئن باشین با بلایی که سرش اومد، برنمی گرده برش داره
خرس	جَل الخالق!

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

روباه و

لک لک

پاییز ۱۳۸۳
قشلاق ملارد



○ نمایشنامه عروسی

○ بر پایه قصه‌ای عامیانه، برگرفته از قصه‌های «کتاب کوچه»، احمد شاملو، تهران: مازیار، ۱۳۷۹.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

روباه

لک‌لک

سه جوجه لک‌لک

صحنه یک

[درخت چنار. کنار درخت لانه‌ی روباه. بالای درخت آشیانه‌ی لک‌لک.
انتهای صحنه، پشت بام چند خانه دیده می‌شود.]

جوجه یک حاجی حاجی جون؟

جوجه دو و سه جون حاجی جون.

جوجه یک مرغ من اون جاست؟

جوجه دو و سه بله حاجی جون.

جوجه یک چن تا تخم کرده؟

جوجه دو و سه سی صد تا.

جوجه یک پولش کو؟

جوجه دو و سه حنا خریدیم.

[روباه از لانه‌اش بیرون می‌آید و با حسرت به جوجه‌ها نگاه می‌کند.]

جوجه یک حنا کو؟

جوجه دو و سه پای عروس.
 جوجه یک عروس کو؟
 جوجه دو و سه تو حموم.
 جوجه یک حموم کو؟
 جوجه دو و سه خراب شد.
 جوجه یک آبش کو؟
 جوجه دو و سه شتر خورد.
 جوجه یک شتر کو؟
 جوجه دو و سه پشت کوه.
 جوجه یک چی می خوره؟

[جوجه‌ی دو و سه پاسخ نمی‌دهند. آن‌ها پاسخ را فراموش کرده‌اند.
 جوجه‌ی یک پرسش خود را تکرار می‌کند.]

چی می خوره؟

روباه [آهسته با خودش.] جوجه‌ی لک‌لک.

جوجه یک برگ چنار.
 جوجه دو و سه برگ چنار.
 جوجه یک چی می بره؟
 جوجه دو و سه صندوق بار.
 جوجه دو بازی از اول.
 جوجه سه دوباره، دوباره.

روباه سلام بچه‌ها. منم بازی می‌دین؟

جوجه یک ما اجازه نداریم با غریبه‌ها بازی کنیم.

روباه من غریبه نیستم. همسایه‌تونم.

جوجه دو اگه می‌خوای با ما بازی کنی، باید بیایی بالای درخت.

روباه	نمی‌تونم. شما بیایین پایین.
جوجه دو و سه	ما هم نمی‌تونیم، چون که هنوز نمی‌تونیم پرواز کنیم.
روباه	خُب عیبی نداره، باشه برای وقتی که پرواز یاد گرفتین. [با خودش.] اون وقت دندون گیرتر می‌شین. [به جوجه‌ها.] به امید روزی که بتونین پرواز کنین. خدا نگه‌دار. [می‌رود.]
جوجه یک	خدا نگه‌دار.
جوجه دو	همسایه‌ی خوبیه.
جوجه سه	دوست داره ما زودتر پرواز بکنیم تا بتونه با ما بازی بکنه.
جوجه یک	به نظرم می‌خواد ما رو گول بزنه.
جوجه دو	چرا؟
جوجه یک	آخ، اون جوجه خوره.
جوجه سه	یعنی چی؟
جوجه یک	یعنی جوجه می‌خوره.
جوجه سه	وای خدا جون، من می‌ترسم.
	[لک‌لک با غذا به آشیانه می‌آید.]
لک‌لک	از چی می‌ترسی؟
جوجه سه	از جوجه‌خوره.
لک‌لک	جوجه‌خور کیه؟
جوجه یک	همسایه‌مون دیگه.
لک‌لک	روباه رو می‌گین؟
جوجه دو	همسایه‌ی بدیه؟
لک‌لک	تا حالا بدی ازش ندیدم، اما باید امتحانش کنم. احتیاط حُکم می‌کنه مواظبش باشیم. ... حالا صبحانه‌تون رو بخورین. نگران نباشین، خودم تکلیفش رو روشن می‌کنم. یالّا بخورین دیگه.

فهرست جلد دو

۳۸۹	۱۶. گنجشکک اشی مشی
۴۱۹	۱۷. یک، یک دوستی داشتم
۴۲۵	۱۸. کلاغه می‌گه!
۴۵۷	۱۹. افسانه‌های لقمان
۴۷۷	۲۰. پرواز لاک‌پشت
۴۸۵	۲۱. چاله و چاه
۴۹۱	۲۲. زنده‌باد نمایش!
۵۱۹	۲۳. دوست من کجاست؟
۵۳۱	۲۴. شیطون بلا

دهه چهارم: سال‌های ۸۹-۱۳۸۰

۵۵۹	۲۵. روزنامه نمایشی
۵۷۵	۲۶. صدای گمشده
۵۹۳	۲۷. مثل چراغ جادو
۶۰۵	۲۸. بزرگ‌ترین نمایش جهان
۶۲۱	۲۹. بزغاله دروغ‌گو
۶۳۷	۳۰. روباه و لک لک
۶۵۳	۳۱. خرس آوازخوان
۶۶۱	۳۲. نفرین بر دهانی که به زور باز شود!
۶۶۹	۳۳. بچه‌ها کمک
۶۸۳	۳۴. گربه سفید کوچولو
۷۰۷	۳۵. یک کودک و دو مادر
۷۱۳	۳۶. یک قضاوت و سه برداشت
۷۲۱	۳۷. نجات از مرگ
۷۲۷	۳۸. گوسفند سگ‌نما
۷۳۳	۳۹. مُرده‌ای که امانت خود را می‌خواست!
۷۴۳	۴۰. مهمان‌های ناخوانده

دهه سوم
سال های
۱۳۷۰-۷۹

گنجشک

اشی میثی

بهار ۱۳۷۵
تهران

۱۶

○ با بهره‌گیری نمایشی از متل کازرونی «گنجشک اشی ماشی». متل آذربایجانی «قصه‌ی آقا کوزه» و روایت‌های تهرانی و سمنانی «دویدم و دویدم».

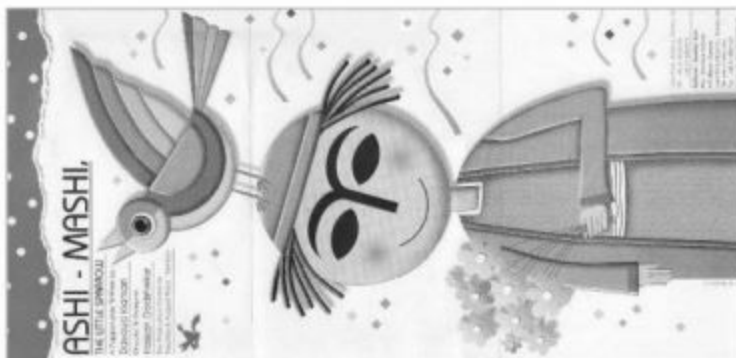
○ سایر شعرها سروده ماندانا جعفری.

○ چاپ نخست، ۱۳۷۹، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان.

○ حسن دادشکر این نمایشنامه را در سال ۱۳۷۷، در مرکز تولید تئاتر کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهران، کارگردانی و اجرا کرده است.

○ دارای لوح تقدیر، دیپلم افتخار و تندیس از جشنواره کتاب کودک و نوجوان کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۱.

صفحه‌های بیرونی
و داخلی بروشور نمایش



روی جلد کتاب



نقش‌ها:

گنجشکک اشی مَشی

پسرک چوپان

نانوا

پیرزن

داماد

کدخدا

خواهر اولی

خواهر دومی

کوزه

کلاغ

مرغ

جوالدوز

کژدم

کلوخ

صحرا، بُز، گاو، عروس، گنجشک‌ها و مردم.

[گنجشکک اشی مَشی از دسته‌ی گنجشک‌ها جدا می‌شود و به تنهایی در صحرا پرواز می‌کند. او با خوش‌حالی می‌خواند. گاه دانه‌ای می‌پلبد و می‌خورد. احساس می‌کند همه چیز زیباست و همه را دوست دارد.

در حالتی رؤیایی، خاتون‌ها را می‌بیند و از آن‌ها آب و نان می‌گیرد.
آب را به صحرا می‌دهد. از صحرا علف می‌گیرد و به بُز می‌دهد. بُز به
او شیر هدیه می‌کند و او شیر را به مُلّا تعارف می‌کند. ملّا به او درس
می‌دهد. او با آن‌ها می‌خواند و آن‌ها با او هم‌سرایی می‌کنند.

دویدم، دویدم
سر کوهی رسیدم.
دو تا خاتونو دیدم.
یکی به من نان داد.
یکی به من آب داد.
نونو خودم خوردم،
آبو دادم به زمین.
زمین به من علف داد.
علفو دادم به بُزی،
بُزی به من شیر داد.
شیرو دادم به مُلّا
ملّا به من کتاب داد.
کتابو دادم به

[گنجشک‌ها برگشته‌اند و دورش حلقه زده‌اند.]

با ما بیا، تنهایی خیلی سخته!	-
نه هم‌زبونی، نه هم‌راهی	-
گشنگی، تشنگی	-
دشمنای ناشناخته	-
می‌خوام با آدما دوست بشم.	گنجشک
تیر و کمون بچه‌های شیطان	-

- قفس‌های رنگارنگ ...
- گنجشکک آدمای خوب از فرشته‌هام بهترن.
- درسته، ولی آدمای بد بیش‌ترن ...
- پیدا کردن آدمای خوب خیلی سخته ...
- گنجشکک ارزشش رو داره ...
- اگه موفق نشدی؟
- گنجشکک هدهد می‌گفت، ارزشش رو داره ...
- این حرف‌ها قصه‌اس.
- گنجشکک آدما قصه نیستن، خاتون‌ها افسانه نیستن. این‌ها رو من نمی‌گم، هُدهد می‌گه.
- اپرواز می‌کند و از آن‌ها دور می‌شود.
هنگامی که در بیابان فرود می‌آید، خاری به پایش فرو می‌رود. با دقت
خار را از پایش بیرون می‌آورد. از دور، دود تنور ناتوا را می‌بیند. خار را
برمی‌دارد و نزد ناتوا می‌برد.
پسرک چوپان با گله‌اش از آن‌جا می‌گذرد.]
- گنجشکک سلام، خسته نباشی ناتوا.
- [ناتوا می‌خواند و نان می‌پزد.]
- ناتوا چونه می‌گیرم، همچنین و همچون، گل گندم.
- گنجشکک برای تنورت خار آوردم.
- [خار را نزدیک تنور می‌گذارد.]
- ناتوا پهنش می‌کنم، همچین و همچون، گل گندم.
- [خار را برمی‌دارد، ولی بی‌توجه به گنجشکک، آن را در تنور می‌اندازد.]
- کارش مال من، نونش مال مردم، گل گندم.
- [گنجشکک پَر می‌زند و از آن‌جا دور می‌شود.]

پسرک ناراحت نشو، اون حرفات رو نفهمید.

[گنجشک با خود زمزمه می کند.]

پسرک

پریدم، پریدم،

به چشمه ای رسیدم.

چشمه به من آب داد،

آبو دادم به صحرا،

صحرا به من علف داد.

[سرگرم چیدن علف می شود. دو تا از گنجشک ها کنارش می نشینند.]

گنجشک اولی ما آمدیم دنبالت.

گنجشک دومی دوستانت همه منتظر تو هستن.

گنجشک ولی هنوز کار من تمام نشده.

گنجشک اولی دیدی نانوا با تو چه کرد؟

گنجشک هنوز پیش آدما دیگه نرفتم.

گنجشک دومی اگه بری خیلی از ما دور می شی.

گنجشک اولی ما می ریم، ولی ممکنه دیگه هم دیگرو نبینیم.

گنجشک پیش تون برمی گردم. با خبرهای خوش برمی گردم.

[گنجشک ها می روند.]

گنجشک هم می رود تا به پیرزنی می رسد که می خواند و گاوش را می دوشد.]

پیرزن اتل متل توتوله، گاو بی بی چه جوهره؟

گنجشک نکنه این هم مثل نانوا باشه؟

[پسرک چوپان منتظر است تا گاو پیرزن را به صحرا ببرد.]

پیرزن هم شیر داره، هم پستون. شیرشو بُردن هندستون. یک زن

گُردی بستون.

گنجشکک	سلام مادر. برای گاوت علف تازه آوردم.
	[علفها را جلوی پیرزن می گذارد. پیرزن بدون توجه به گنجشکک، علفها را برمی دارد و به گاوش می دهد.]
پیرزن	اسمشو بذار غم قزی، دور کُلاهش قرمزی.
پسرک	بی بی، گاو رو بده ببرم، گلّه دور شد.
پیرزن	هاچین و واچین، دُمت رو ورچین.
گنجشکک	می بینی، تشکر هم نکرد!
	[گنجشکک از آن جا می رود.]
	پیرزن، گاو را رها می کند. پسرک چوپان دور شدن گنجشکک را نگاه می کند.]
پیرزن	پس چرا معطلی پسر، گاو رو ببر، مگه نگفتی به گلّه نمی رسی؟
پسرک	خوب بود کمی شیر بهش می دادی.
پیرزن	به کی؟
پسرک	به گنجشکه ...
پیرزن	وا! شیر برای گنجشک! بهتره تو بری گاو بچرونی، بچه جون!
	[گنجشکک لب جوی آب می نشیند. گنجشکک اولی برمی گردد.]
گنجشکک اولی	خُب، نظرت چیه؟ ... با وجود این آدما، بازم با ما نمی آی؟ این آخرین فرصت رو از دست نده ... بیا با من برگرد.
گنجشکک	هَدهد دروغ نمی گه.
گنجشکک اولی	پس چرا وقتی تو به آدما هدیه می دی، اونا حتی جواب سلام تو رو هم نمی دن؟
گنجشکک	بیا با هم بریم تا علتش رو پیدا کنیم.
گنجشکک اولی	نه، من برمی گردم.
گنجشکک	منم می رم نماز کنم،
	پیش خدا نیاز کنم.

گله کنم از آدم،

عقده‌ی دل رو وا کنم.

گنجشک اولی به امید دیدار.

[دور می‌شود.]

گنجشک به امید دیدار.

[از دور، صدای مبارک باد عروسی شنیده می‌شود.

گنجشک اشی‌اشی می‌رود با شاخه‌گلی به عروسی می‌رود. پسرک چوپان

نیز در عروسی حضور دارد. داماد به عروس نزدیک می‌شود تا حلقه‌ی

انگشتی را به عروس هدیه کند. سکوت، مجلس را فرا می‌گیرد.

گنجشک نزدیک می‌رود تا گل را به عروس و داماد بدهد.]

گنجشک اگه اینا هم مثل اونا باشن، چی؟

سلام، مبارک باشه. این گل هدیه‌ی شما.

[گل را رها می‌کند.

گل جلوی پای عروس و داماد می‌افتد. عروس و داماد به گل توجه

نمی‌کنند و آن را لگد می‌کنند. گنجشک خشمگین می‌شود و

تصمیم به انتقام می‌گیرد. درست در لحظه‌ای که داماد می‌خواهد

حلقه را به انگشت عروس کند، می‌خواند.]

گنجشک این ور عروست می‌جکم،

اون ور عروست می‌جکم.

انگشترو ور می‌جکم.

[حلقه را به نوک می‌گیرد و می‌پرد.]

داماد آهای حلقه‌ی طلا ... حلقه‌ی طلا رو بُردن!

[مجلس به هم می‌ریزد. پسرک گل را برمی‌دارد و گنجشک را

تعقیب می‌کند.

گنجشک به سوی منزل کدخدا می‌رود.]

پسرک آهای گنجشک بیا پیش من. بیا بریم خونه‌ی ما ...

گنجشکک	نه، من می رم از دست شما آدما به کدخدا شکایت می کنم.
پسرک	حلقه رو بده ... من کمکت می کنم.
گنجشکک	نه، خودت دیدی اونا چه طور با من رفتار کردن! من حلقه رو امانت می دم به کدخدا، تا بین ما قضاوت کنه ...
	[گنجشکک در خانه ی کدخدا فرود می آید. با او صحبت می کند، اما غافل از این که کدخدا هم، زبان او را نمی فهمد.]
	ای کدخدا، این چه رسمیه؟ به نونوا خار دادم، نونم نداد. به پیرزن سلام دادم، جوابم نداد. به عروس گل هدیه کردم، به من محل نداشت. منم انگشتر عروس رو برداشتم و با خود آوردم. حالا اون رو پیش تو امانت می دارم تا بین ما قضاوت کنی.
	[گنجشکک انگشتر را رها می کند. کدخدا با تعجب انگشتر را برمی دارد.]
کدخدا	عجب انگشتر با ارزشی! از کجا افتاد!
	[گنجشکک از خله ی کدخدا بیرون می آید.]
	انگشتر خوبیه، به درد دخترم می خوره.
	[حلقه را پنهان می کند.]
پسرک	[به گنجشکک.] دیگه کجا می ری؟ بیا خونه ی ما.
گنجشکک	نه غروب شده،
	می رم مسجد نماز کنم،
	پیش خدا نیاز کنم.
	گله کنم از آدما،
	عقده ی دل رو واز کنم.
	بعد برمی گردم پیش کدخدا تا قضاوت کنه.
پسرک	صبر کن، خواهش می کنم.
	[گنجشکک می رود.]

- کدخدا پسرک را نزد خود می‌خواند.
- کدخدا ببینم با کی حرف می‌زدی؟
- پسرک با گنجشکی که حلقه طلا رو به شما داد.
- کدخدا با گنجشک حرف می‌زدی؟ به نظرم اون قدر که توی کوه و دشت با حیوونا تنها بودی، خُل شدی.
- پسرک نه، اونا با ما حرف می‌زنن.
- کدخدا خُب اگه گنجشک با تو حرف می‌زد، بگو که انگشتر رو از کجا دزدیده؟
- پسرک نه، ندزدیده ... فقط برداشته ... یعنی توی عروسی ...
- کدخدا هه، ندزدیده، فقط برداشته! خُب، حالا کجا رفت!
- پسرک گفت، می‌ره مسجد نماز کنه.
- کدخدا بی‌آبرو می‌ره مسجد نماز کنه؟ مگه می‌شه نماز کنه، اما دروغ بگه و دزدی کنه؟ کسی هم این ماجرا رو دیده؟
- پسرک بله، همه‌ی مهمونا دیدن، اما کدخدا! اون دزدی نکرده، فقط عصبانی شد و ...
- کدخدا عصبانی شد و فقط انگشتر طلا رو برداشت! برو مواظب باش تا فرار نکنه.
- پسرک کدخدا ...
- کدخدا فضولی موقوف، اگه فرار کنه، تو هم به عنوان شریک جُرم مجازات می‌شی.
- [پسرک چون می‌داند گنجشک باز می‌گردد، پشت دیوار منتظر می‌ماند. گنجشک می‌آید.]
- پسرک گنجشک، پیش کدخدا نرو.
- گنجشک باید بروم پیش کدخدا تا قضاوت کنه.
- پسرک کدخدا می‌خواد تو رو به جُرم دزدی دستگیر کنه.

ولی انگشتر پیش اونه.	گنجشکک
حتی می خواد من رو هم به عنوان شریک جُرم، تنبیه کنه.	پسرک
باور نمی کنم. تا با چشمای خودم نبینم و با گوشای خودم نشنوم، باور نمی کنم.	گنجشکک
تا وقتی بخوای باور کنی، دیر شده.	پسرک
تو، من رو دستِ کم گرفتی.	گنجشکک
تنهایی کاری از دستت بر نمی آد.	پسرک
نشونت می دم.	گنجشکک
قضیه مهم تر از این حرفاست.	پسرک
قضیه چیه؟	گنجشکک
اونا زبون تو رو نمی فهمن. باور نمی کنن که گنجشک هم حرف بزنه.	پسرک
پس باید برم بهشون بفهمونم.	گنجشکک
چه طوری؟	پسرک
بیا، تماشا کن.	گنجشکک
مواظب خودت باش، ایشالا از دست اون جون سالم بدر ببری.	پسرک
منم با تو می آم.	

[نزد کدخدای روندو گنجشکک با صدای بلند و با شتاب تعریف می کند.]

کدخدا [به پسرک]. آوردیش. خُب چی می گه؟

پسرک می گه ... می گه ...

رفتم مسجد نماز کردم.

پیش خدا نیاز کنم.

مُلا نصیحتم کرد.

قرآن هدیه ام کرد.

- کارهای نیک یادم داد.
ذکر خدا یادم داد.
حالا یا بین من و آدما قضاوت کن، یا حلقه رو بده.
کدوم حلقه؟
- کدخدا
پسرک
می‌گه، کدخدا تو هم! می‌گه من از دیگران پیش تو شکایت آوردم، اما نمی‌دونستم تو از همه بدتری؟
چی گفتی؟ بگو همین الان از این‌جا بره، و گر نه به جرم دزدی دستگیرش می‌کنم.
- کدخدا
پسرک
می‌گه، من انگشتر رو به تو دادم، به همه می‌گم که انگشتر دست توئه. بهش بگو، هیچ کس حرف یک دزدِ دروغ‌گو رو باور نمی‌کنه. همه دیدن که اون انگشتر رو برداشته. آه، شما دارین من رو هم خیالاتی می‌کنید. اصلاً کی حرف یک گنجشک رو باور می‌کنه. چی می‌گم! اصلاً کی زبون یک گنجشک رو می‌فهمه؟ حالا بهش بگو، یا بره گم بشه یا شکارش می‌کنم.
[با تفنگ به سوی او نشانه می‌رود.]
- پسرک
کدخدا
ولی کدخدا، من زبون اون رو می‌فهمم، مردم هم زبون من رو می‌فهمن. مردم به حرف یه بچه چوپون خُل و دیوونه گوش می‌دن، یا به حرف کدخدا؟
[گلنگدن تفنگ را می‌کشد.]
- گنجشک
عُرضه‌اش رو نداری ... نمی‌تونی.
[پسرک به شتاب از آن‌جا دور می‌شود.]
کدخدا تفنگ را به سوی گنجشک نشانه می‌رود. گنجشک جاخالی می‌دهد و می‌خواند.
دیمبول دیمبول نقاره،

کدخدا عَرَضه نداره.

دیمبول دیمبول نقاره،

کدخدا عَرَضه نداره.

[گنجشکک آن قدر می خواند و جاخالی می دهد تا کدخدا سرش گیج می رود و به زمین می افتد.]

آهای قصاب باشی، آهای قصاب باشی!

کدخدا

[برمی خیزد و تلوتلوخوران به خانه می رود.

گنجشکک ناامید و خسته، لب دیوار می نشیند و نمی داند چه بکند.]

ای خدا به مسجدت نماز کردم،

گنجشکک

سفره ی دل رو واز کردم.

دیدي با من چه کردن؟

پس دروغه دويدن ها،

سر کوه رسیدن ها،

نون دادنِ خاتون ها ...

[گریه اش می گیرد.

دو دختر بچه، خاتون وار می خوانند و به او نزدیک می شوند.]

گنجشکک اشی می،

خاتون ها

لب بوم اون مشین.

بارون می آد، خیس می شی،

برف می آد، گوله می شی،

می افتی تو حوض نقاشی،

شکار کدخدا می شی.

کی می گیره؟ فراش باشی.

کی می کُشه؟ قصاب باشی.

کی می‌پزه؟ آشپزباشی.

کی می‌خوره؟

[به گنجشک نزدیک می‌شوند. گنجشک خیال می‌کند آن‌ها را در
رؤیا می‌بیند. چشم‌هایش را می‌مالد، اما آن‌ها ناپدید نمی‌شوند.
خاتون‌ها به او نان و آب تعارف می‌کنند.]

گنجشک

شما کی هستین؟

[پسرک از پس دیوار بیرون می‌آید.]

پسرک

اونا خولهای من‌اند.

گنجشک

خولهای تو ... تو چرا می‌خواستی انگشتر رو از من بگیری؟

پسرک

که بدم به صاحبش.

گنجشک

دیدی صاحبش با گل من چه کرد؟

پسرک

اونا تقصیری ندارن. وقتی نمی‌دونن تو می‌تونی با اونا حرف

بزنی، چه توقعی داری؟

گنجشک

کدخدا تقصیری نداره که می‌خواست ما رو با تیر بزنه؟ ... به من

گفت، دزد، و به تو گفت، دیوونه. اگه زبون من رو نمی‌فهمن،

زبون تو رو که می‌فهمن ... دست از سرم بردارین.

خاتون‌ها

ما می‌خوایم به تو کمک کنیم.

پسرک

زودتر بیا بریم، و گر نه ممکنه گیر قصاب باشی بیفتی.

گنجشک

ولی حلقه ...

پسرک

با کمک دوستانم حلقه رو ازش پس می‌گیریم.

گنجشک

چه‌طوری؟

پسرک

من یک نقشه حسابی براش کشیدم.

گنجشک

یک سؤال دارم. اگه اونا زبون من رو نمی‌فهمن، چرا شما

می‌فهمین؟

پسرک	شاید دقت نمی‌کنن!
خواهر اولی	شاید دوست ندارن.
خواهر دومی	شاید هم باور نمی‌کنن.
گنجشکک	خوش‌حالم که با شما دوست شدم.
پسرک	حالا بریم خونه‌ی ما.
گنجشکک	بریم. ... حالا نقشه رو بگو.
پسرک	باشه، اما پیش از اون، می‌خوام دوستانم رو به تو معرفی کنم؟
گنجشکک	خوبه.
پسرک	اتل متل توتوله،
	کوزه که مهربونه،
	یکی از دوستانمونه.
خواهران پسرک	سرچشمه که غوغاست،
	کوزه مراقب ماست.
	هر صبح زود، پا می‌شیم،
	راهی چشمه می‌شیم.
	کوزه ظرف آب ماست،
	نمی‌شکنه، با وفاست.
گنجشکک	یک سلام صمیمی،
	به کوزه‌ی قدیمی.
کوزه	اتل متل مُربا،
	سلام گنجشکک زیبا.
پسرک	اتل متل قار و قار ...
کلاغ	منم کلاغِ هوشیار.
	خبر خبر خبردار،

منم همیشه بیدار.	
سلام، سلام، قارقارک.	گنجشک
سلام گنجشک کوچک.	کلاغ
اتل متل قُدداد.	مرغ
منم مرغ باوفا.	
بدون جار و جنجال ...	خواهران پسرک
تخم می‌ذاره رو پوشال.	پسرک
جوجه‌های طلایی،	مرغ
می‌گن مامان کجایی!	
اتل متل دوخت و دوز،	جوالدوز
به من می‌گن جوالدوز.	
گونی و لحاف و جاجیم،	خواهران پسرک
پارچه‌ی زبر و ضخیم ...	
یه سوزن کُلفتم،	جوالدوز
زیر دست و پا نیفتم.	
اتل متل بی‌سر و صدا،	کژدم
نیش می‌زنم به دشمن.	
سَمیه نیش کژدما ...	پسرک
تقصیر ندارن به خدا.	خواهران پسرک
نترس گنجشک کوچک،	کژدم
کاری ندارم با شما.	
اتل متل خاک و گل،	کلوخ
منم کلوخ پُردل.	
نه حیوونه، نه گیاه ...	خواهران پسرک

پسرک	یا قهوه‌ای یا سیاه.
کلوخ	منم یه گلوله‌ی خاک،
	زبر و زرنگ و بی‌باک.
گنجشکک	از آشنایی با شما خیلی خوش‌حالم. حالا نقشه رو بگین.
پسرک	می‌گم، عجله نکن.
	[نی‌لپکاش را به کوزه می‌دهد.]
	حالا باید تو رو به دوستانم معرفی کنم.
همگی	درسته.
	[کوزه، نی می‌زند و پسرک می‌خواند.]
پسرک	اشی مشی تنها،
	خاری که داشت بر پا،
	بُردش و داد به نونوا.
	نونوا سوزوند خارش را.
خواهران پسرک	اما نداد مُزدش را.
پسرک	بعدش رفت به صحرا،
	هی چید از علف‌ها،
	پیرزن با خوش‌حالی،
	از او گرفت همه‌اش را.
	گاو را دوشید و نداد،
	قطره‌ای از شیرش را.
خواهران پسرک	به او نداد شیرش را.
پسرک	رفت به جشن آدما،
	یه شاخه گل زیبا،
	هدیه کرد عروس را.

اما افسوس، ناسزا

شد مُزد او در آن جا.

نداد به او شیرینی،

عروس قصه‌ی ما.

خواهران پسرک نداد به او شیرینی.

پسرک رفت پیش کدخدا،

با انگشتر طلا،

تا که قضاوت کنه،

بین همه‌ی آن‌ها.

گفت که او دزدیده،

انگشتر طلا را.

خواهران پسرک کدخدای ناqlا.

پسرک انگشتر عروس رو،

می‌گیریم از کدخدا.

اشی مشی شجاع باش،

نترس از دشمننا.

همه انگشتر عروس رو،

می‌گیریم از کدخدا.

اشی مشی شجاع باش،

توکل کن بر خدا.

گنجشک وقتی انگشتر رو گرفتیم، من اون رو به صاحبش پس می‌دم.

پسرک خوبه، همین امشب نقشه رو اجرا می‌کنیم. ما به خونه‌ی کدخدا

می‌ریم و حلقه رو ازش پس می‌گیریم.

گنجشک چه‌طوری؟

پسرک	نقشه‌ی من اینه ... [به مرغ.] تو می‌ری توی اجاق.
مرغ	چشم قربان!
پسرک	[به کژدم.] تو همون جا توی قوطی کبریت بمون. من اون قوطی رو با قوطی کبریت کدخدا عوض می‌کنم.
کژدم	اطاعت قربان!
پسرک	[به خواهرانش.] شما هم کوزه رو می‌برین کنار تُغار شیره.
خواهران	چشم قربان!
کوزه	متشکرم قربان.
پسرک	[به جوالدوز.] تو رو هم می‌ذارم زیر سنگ چخماق کدخدا.
جوالدوز	بله قربان!
کلاغ	پس من چی؟
پسرک	تو می‌شینی سر در حیاط.
کلاغ	چشم قربان!
پسرک	[به کلوخ.] و ... اما تو.
کلوخ	بله قربان؟
پسرک	تو ... توی حیاط کشیک می‌دی.
کلوخ	بله قربان!
گنجشکک	پس من؟
پسرک	وقتی کدخدا از رختخوابش بیرون اومد، من می‌رم از زیر بالش اون، تفنگش رو برمی‌دارم. اون وقت نوبت توئه که بگردی و حلقه رو پیدا کنی.
گنجشکک	عالیه قربان!
پسرک	بسیار خوب. آماده. حالا یک بار تمرین می‌کنیم.
	[کوزه در نی می‌دمد و بقیه می‌خوانند.]

اولِ اوّل، خواهر! /
 دروغکی از شیرها، /
 بریزید توی کوزه‌ی ما. /
 منم بلند داد می‌زنم، /
 دزد اومده، آی کدخدا. /
 بعد کدخدا بیدار می‌شه، /
 می‌ره سراغ پنجره ... /
 نمی‌دونه کدخدا، / خواهران پسرک
 توی حیاطش چی می‌گذره. /
 من سرش رو نوک می‌زنم با قار و قار، / کلاغ
 دیدن داره کدخدا در حال زار. /
 می‌ره سراغ کبریتش تا که چراغ رو روشن کنه ... / پسرک
 نمی‌تونه هیچ جوری از نیش‌های من فرار کنه. / کژدم
 من دستشو نیش می‌زنم، /
 به جونش آتیش می‌زنم. /
 بعد کدخدا می‌ره سراغ چخماق. / پسرک
 فرو می‌رم تو دستش، / جوالدوز
 تا که بگه آخ و واخ. /
 بعد کدخدا می‌ره به سوی اجاق، / پسرک
 نمی‌بینه هیچ جا رو، /
 بدون شمع و چراغ. /
 منم پَر و بال می‌زنم، / مرغ
 بالا و پایین می‌پرم، /
 تا همه‌ی خاکسترا، /

خواهران پسرک	ما با کوزه می ریم بیرون، کدخدا نیاد دنبال مون.
کلوخ	کدخدا توی تاریکی، می خواد بیاد هول هولکی، من سر راهش می شینم، افتادنش رو می بینم.
گنجشکک	کدخدا نقش زمین، خیلی خوبه، آفرین.
پسرک	منم می رم توی اتاقش ...
گنجشکک	یواش از زیر بالشش ...
پسرک	تفنگش رو برمی دارم ...
گنجشکک	امانتم رو پس می گیرم.
پسرک	تا که توی روز روشن ...
گنجشکک	دروغ نگه اون به من.
همگی	تا بعد از این کدخدا، الکی به نام خدا، ظلم نکنه به هیچ کس. دروغ نگه هیچ کجا.
کلوخ	یک سؤال؟
پسرک	چی؟
کلوخ	کوزه رو خواهرات می برن. جوالدوز و قوطی کژدم رو خودت می بری، اما منو کی می بره؟
پسرک	[اشاره به خواهر دومی.] ایشون.

خواهر دومی

چشم قربان!

پسرک

سؤالی نیست؟

[سکوت می‌شود.]

بریم به امید خدا.

گنجشک

به سوی خانه‌ی کدخدا.

[حرکت می‌کنند.]

پسرک

کدخدا! آهای دزد ... آهای دزد ...

[کدخدا از خواب بیدار می‌شود و سرش را از پنجره بیرون می‌کند. صدای برداشتن شیره‌ها را می‌شنود. کلاغ می‌پرد و به سر او نوک می‌زند. کدخدا به سوی قوطی کبریت می‌رود. کژدم دستش را نیش می‌زند. کدخدا قوطی کبریت را رها می‌کند و سنگ چخماق را برمی‌دارد. جوالدوز به دستش فرو می‌رود. کدخدا پریشان به سوی اجاق می‌رود، تا با آتش، چراغ را روشن کند. مرغ بالای اجاق بال و پر می‌زند. خاکستر در هوا پراکنده می‌شود و به چشم‌های کدخدا می‌رود. خواهر اولی کوزه را بیرون می‌برد.]

کدخدا کورمال کورمال به سوی آن‌ها می‌رود، اما پایش به کلوخ، گیر می‌کند و زمین می‌خورد و روی کلوخ می‌افتد. خواهر دومی هر چه تلاش می‌کند، نمی‌تواند کلوخ را از زیر بدن کدخدا بیرون بیاورد. پسرک با تفنگ از اتاق کدخدا بیرون می‌رود. گنجشک هر چه جست‌وجو می‌کند، نمی‌تواند انگشتی را پیدا کند.]

پسرک

فرار کنید، عجله کنید.

[همگی از آن‌جا دور می‌شوند و به خانه پسرک می‌روند.]

گنجشک

من نتوانستم انگشت رو پیدا کنم.

کوزه

مهم نیست. پیداش می‌کنیم. [به شوخی.] حالا، دهن‌ت رو با شیرهای کدخدا شیرین کن.

چرا از شیرها برنداشتی؟	گنجشکک
ما که دزد نیستیم.	پسرک
پس چرا تفنگش رو برداشتیم؟	گنجشکک
برای این که به کسی تیراندازی نکنه و بتونیم امانت رو ازش	پسرک
پس بگیریم.	
پس بریم، امانت رو پس بگیریم.	گنجشکک
اول، حاضر غایب.	پسرک
کوزه کجاست؟	
قُل قُل قُل، کوزه در خدمت حاضر.	کوزه
[انی می‌زند.]	
کلاغ کلاغ؟	پسرک
قار قار، خبردار.	کلاغ
خانم قدقدا؟	پسرک
در خدمتم هر کجا.	مرغ
جوالدوز ناqlا،	پسرک
زود بگو هستی این جا؟	
آماده در هر کجا،	جوالدوز
می‌بینید که هستم این جا.	
در قوطی رو باز کن،	کرّدم
تا که ببینی مرا.	
همه به شکر خدا،	گنجشکک
سالم و خوب و سرپا.	
اما کلوخ بچه‌ها؟	پسرک
[کوزه، نی را از لبش برمی‌دارد.]	

- خواهر دومی** وقتی کدخدا دنبال خواهرم کرد، کلوخ طبق نقشه، خودش رو انداخت جلوی پای اون. کدخدا زمین خورد و افتاد روی کلوخ و بیهوش شد. من هر چه کردم، نتونستم اون رو بیرون بیارم.
- پسرک** دوستان، ما متأسفانه در این مأموریت خطرناک، یکی از افراد خوبمان را از دست دادیم، کلوخ! با کمال تأسف او دیگه در میان ما نیست.
- خواهر دومی** من هر چه کردم، نتونستم از زیر بدن گنده‌ی کدخدا درش بیارم. بیچاره لابد له شده.
- پسرک** اما هنوز ما به هدف اصلی که گرفتن حلقه‌ی انگشتی است، نرسیده‌ایم.
- کوزه** نباید زیاد ناامید باشیم. ممکنه کلوخ آسیبی ندیده باشه. آخه خیلی قویه.
- پسرک** پس آماده به سوی نجات کلوخ و گرفتن انگشتی.
- [پسرک، جوالدوز و قوطی کبریت را برمی‌دارد. خواهر اولی، کوزه را بر شانه می‌گذارد و همه آماده‌ی حرکت می‌شوند.]
- پسرک** با سرود تو حرکت می‌کنیم.
- گنجشک** با سرود من؟
- پسرک** کلوخ منتظر ماست. حلقه‌ی طلا دست کدخداست. عجله کن.
- گنجشک** چشم قربان!
- [گنجشک می‌خواند. کوزه با نی او را همراهی می‌کند.]
- دویدم و دویدم.
- دویدیم و دویدیم.
- سر کوهی رسیدم.
- سر کوهی رسیدیم.
- همه**
- گنجشک**
- همه**

گنجشکک	دو تا خاتونی دیدم.
همه	دو تا خاتونی دیدیم.
	[خواهرانِ پسرک، خاتون می‌شوند.]
گنجشکک	یکیش به من نون داد.
	[خواهر دومی به همه نان می‌دهد.]
همه	یکیش به ما نون داد.
گنجشکک	یکیش به من آب داد.
	[خواهرِ اولی به همه آب می‌دهد.]
همه	یکیش به ما آب داد.
گنجشکک	آبو دادم به صحرا.
	[آب را در صحرا می‌پاشد.]
همه	آبو دادیم به صحرا.
	[آب را در صحرا می‌پاشند.]
گنجشکک	صحرا به من علف داد.
	[دست صحرا به همه سبزه و گل می‌دهد.]
همه	صحرا به ما علف داد.
گنجشکک	علفو دادم به بُزی.
	[علف را به بُز می‌دهد.]
همه	علفو دادیم به بُزی.
گنجشکک	بُزی به من شیر داد.
	[بُز به همه شیر می‌دهد.]
همه	بُزی به ما شیر داد.
گنجشکک	شیر رو دادم به مُلّا.
	[پسرک، مُلّا می‌شود.]

همه	شیر رو دادیم به ملّا.
	[ملّا، قرآن را بالا می‌برد. همه از زیر قرآن می‌گذرند.]
گنجشک	ملّا به من قرآن داد.
همه	ملّا به ما قرآن داد.
	[به کدخدا می‌رسند. پسرک، تفنگ را به سوی کدخدا نشانه می‌رود. کدخدا با ترس از زمین برمی‌خیزد. کلوخ نفسی می‌کشد.]
کلوخ	خدا منو نجات داد.
همه	خدا اونو نجات داد.
	[خواهر دومی، کلوخ را برمی‌دارد. همه با تهدید به دور کدخدا می‌چرخند.]
کدخدا	باز هم شما، خدایا خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این حلقه‌ی طلا، دست از سر من بردارین.
	[گنجشک انگشتر را می‌گیرد.]
گنجشک	حالا باید انگشتر رو به صاحبش پس بدم.
پسرک	همه آماده. بریم پیش عروس و داماد.
کدخدا	منو با خودتون ببرین.
	[پسرک به گنجشک نگاه می‌کند. گنجشک لبخند می‌زند.]
پسرک	اونو با خودمون ببریم؟
همه	بله.
	[می‌خوانند و حرکت می‌کنند.]
همه	دویدیم و دویدیم،
	به شاداماد رسیدیم.
	[عروس و داماد کمی می‌ترسند. گنجشک می‌خواهد انگشتر را به داماد بدهد، اما آن را به پسرک می‌دهد تا به آن‌ها بدهد.]

داماد	انگشتی من؟	
	[تعجب می کند. همه به داماد گل هدیه می دهند.]	
داماد	نقل و نبات برای شما.	
	[داماد به همه شیرینی تعارف می کند.]	
پسرک	پیش به سوی بی بی.	
عروس و داماد	ما رو هم با خودتون ببرین.	
همه	موافقیم.	
	[می خوانند و حرکت می کنند.]	
همه	دویدیم و دویدیم،	
	به پیرزن رسیدیم.	
	[پیرزن کمی می ترسد. پسرک مقداری علف به پیرزن می دهد.]	
پسرک	برای گاوت.	
پیرزن	آه، پسرک مهربون.	
	[همه به پیرزن سبزه و علف می دهند. پیرزن تعجب می کند.]	
پیرزن	شیر و شکر برای شما.	
	[پیرزن به همه شیر تعارف می کند.]	
پسرک	پیش به سوی نانوا.	
	[پیرزن به گاوش اشاره می کند.]	
پیرزن	ما رو هم با خودتون ببرین.	
همه	موافقیم.	
	[می خوانند و حرکت می کنند.]	
	دویدیم و دویدیم،	
	تا به نانوا رسیدیم.	
	[نانوا کمی می ترسد. پسرک مقداری خار به نانوا می دهد.]	

پسرک

برای تنورت.

نانوا

متشکرم، پسرک مهربون.

[همه به نانوا خار و هیزم می‌دهند. نانوا تعجب می‌کند.]

نانوا

نان‌های گرم برای شما.

[نانوا به همه نان تعارف می‌کند.]

خواهران پسرک، بقیچه‌ی کوچکی پهن می‌کنند. در آن نان و آب و دانه می‌گذارند. خواهر اولی بقیچه را برمی‌دارد و خواهر دومی آن را پشت گنجشک می‌بندد. پسرک چوپان به او گل هدیه می‌کند. گنجشک پرواز می‌کند و می‌چرخد. کم‌کم اوج می‌گیرد. همه برای او دست تکان می‌دهند و از رفتن او ناراحتند.

گنجشک به دسته‌ای از گنجشک‌ها می‌رسد. برای آن‌ها می‌خواند.]

گنجشک

پریدم و پریدم،

به شهرشان رسیدم.

یکی به من نون داد،

یکی به من آب داد،

یکی به من گل داد،

گل رو دادم به عطار،

عطار به من عطر داد،

عطر رو دادم به مُلّا،

مُلّا به من قرآن داد.

قرآن سواد یادم داد،

کارهای نیک یادم داد،

ذکر خدا یادم داد.

[گنجشک‌ها خوش حال می‌شوند. گنجشک اشی می‌مشی با آن‌ها به

سوی پسرک و دوستانش باز می‌گردند. اهالی خوش حالی

می کنند. گنجشکک اشی می دوستانش را به گنجشکها معرفی می کند.]

گنجشکک	با دوستان من آشنا بشید.
	اتل متل توتوله،
	دوستی که مهر بونه.
پسرک	اتل متل مَرِبا،
	سلام دوستان زیبا.
گنجشکک	اتل متل توتوله،
کوزه	کوزه که دوست تونه.
گنجشکک	اتل متل قار و قار.
کلاغ	منم کلاغ هوشیار،
	خبر خبر خبردار،
	منم همیشه بیدار.
گنجشکک	سلام سلام قدقدا،
مرغ	منم مرغ باوفا.
جوالدوز	اتل متل دوخت و دوز،
	به من می گن جوالدوز.
کژدم	اتل متل بی سر و صدا،
	نیش می زنم به دشمن.
گنجشکک	سَمیه نیش کژدم،
کژدم	تقصیر ندارم به خدا.
کلوخ	اتل متل خاک و گل،
	منم کلوخ پُردل.
گنجشکک	اتل متل پریدم،

به خاتون‌ها رسیدم.

خواهران

از خاتون‌های قصه،

یک سلام درسته.

گنجشک

پریدم و پریدم،

به آدما رسیدم.

همه

سلام، سلام گنجشکا،

دوستای خوب و دانا.

دهه سوم
سال های
۷۹-۱۳۷۰

یک، یک دوستی

داشتم

زمستان ۱۳۷۵
تهران

۱۷

○ چاپ نخست، ۱۳۷۹، در کتاب «یک، یک دوستی داشتم»، مجموعه نمایشنامه‌های مدرسه. تهران: مدرسه.

چاپ دوم، ۱۳۸۸، در کتاب «تئاتر مشارکتی برای کودکان و نوجوانان». تهران: نمایش.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

بازیگر یک

بازیگر دو

و تماشاگران بازیگر.

[بازیگران به صحنه می‌آیند. بازیگر یک در صحنه می‌ماند و بازیگر دو به میان تماشاگران می‌رود و بازی را آغاز می‌کنند.
بازیگر یک در صحنه به رهبری بچه‌ها می‌پردازد و بازیگر دو در میان تماشاگران، پیاپی جایش را تغییر می‌دهد و آن‌ها را در خواندن شعر بازی، فعال می‌کند.]

بچه‌ها بیایید بازی کنیم. بشمرید.

بازیگر یک

یک!

بازیگر دو

[یکی از تماشاگران را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلویی که عدد یک بر روی آن نوشته شده را به تماشاگر یک می‌دهد، و خوش‌حال با او، در صحنه گام برمی‌دارد.]

یک دوستی داشتم. [به تماشاگر یک اشاره می‌کند.]

بازیگر یک

دو!

بازیگر دو

[یکی دیگر از تماشاگران را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلویی که عدد دو بر روی آن نوشته شده را به تماشاگر دو می‌دهد، و

- خوش حال با او، در صحنه گام برمی دارد.]
- بازیگر یک** دوستش می داشتم. [به تماشاگر دو اشاره می کند.]
- بازیگر دو** سه!
- [تماشاگر سه را به صحنه می آورد. با بازیگر دو، تابلویی که عدد سه بر روی آن نوشته شده را به او می دهد و خوش حال، پشت سر تماشاگر یک و دو، گام برمی دارند.]
- بازیگر یک** سپاس گزارم. [از تماشاگران که به صحنه آمده اند، تشکر می کند.]
- بازیگر دو** چهار!
- [تماشاگر چهار را به صحنه می آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد چهار را به او می دهد و پشت سر دیگران جای می گیرند.]
- بازیگر یک** چاره ندارم. [دایره ای روی صحنه رسم می کند و صف تماشاگران روی صحنه را روی خط دایره عبور می دهد.]
- بازیگر دو** پنج!
- [تماشاگر پنج را به صحنه می آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد پنج را به او می دهد و پشت سر دیگران جای می گیرند.]
- بازیگر یک** پنجه ی آفتاب. [صورتک خندان خورشید را به چهره تماشاگر پنج می زند.]
- بازیگر دو** شش!
- [تماشاگر شش را به صحنه می آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد شش را به او می دهد و پشت سر دیگران جای می گیرند.]
- بازیگر یک** شیشه عُمَرَم. [ماکت بطری شیشه ای را به گردن تماشاگر پنج می آویزد.]
- بازیگر دو** هفت!
- [تماشاگر هفت را به صحنه می آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد هفت را به او می دهد و پشت سر دیگران جای می گیرند.]
- بازیگر یک** هفت ساله دختر.

هشت!	بازیگر دو
[تماشاگر هشت را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد هشت را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.]	
هشت ساله پسر.	بازیگر یک
نه!	بازیگر دو
[تماشاگر نه را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد نه را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.]	
نورش قشنگه! [به صورتک خورشید اشاره می‌کند.]	بازیگر یک
ده!	بازیگر دو
[تماشاگر ده را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد ده را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.]	
دروازه تنگه.	بازیگر یک
[بازیگر یک و دو با دستان‌شان دروازه می‌سازند و از صف اعداد می‌خواهند تا از میان دروازه بگذرند.]	
یازده!	بازیگر دو
[تماشاگر یازده را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد یازده را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.]	
ریزه ریزه. [با زانو خَم راه می‌رود تا فردِ ریزه‌ای را نمایش دهد. با اشاره او، تماشاگران روی صحنه، از او تقلید می‌کنند.]	بازیگر یک
دوازده!	بازیگر دو
[تماشاگر دوازده را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد دوازده را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.]	
قیمه ریزه. [پشتک وارو می‌زند.]	بازیگر یک
سیزده!	بازیگر دو
[تماشاگر سیزده را به صحنه می‌آورد. بازیگر یک، تابلوی عدد سیزده	

را به او می‌دهد و پشت سر دیگران جای می‌گیرند.	
رفتم دم مغازه. [به تملشاگران روی صحنه می‌پیوندد.]	بازیگر یک
چهارده! [سوار «چوب‌پا» ^۱ می‌شود، لباس بارانی بلند و گشادی می‌پوشد،	بازیگر دو
تابلوی چهارده را به یکی از چوب‌پاها وصل می‌کند.]	
دیدم آقا درازه! [به بازیگر دو اشاره می‌کند و با تمسخر می‌خندد.]	بازیگر یک
پانزده! [تابلوی پانزده را به چوب‌پای دیگر وصل می‌کند و با چوب‌پاها،	بازیگر دو
دنبال صف تملشاگران می‌رود.]	
گفتم آقا درازه!	بازیگر یک
شانزده!	بازیگر دو
گفت، می‌برمت کلانتری. [تابلوی شانزده را به سر او وصل می‌کند.]	بازیگر یک
هفده!	بازیگر دو
گفتم، تو را به علی! [تابلوی هفده را از جلو به گردن او می‌آویزد.]	بازیگر یک
هجده!	بازیگر دو
گفت، با ماشین مش‌مندی! [تابلوی هجده را از پشت به گردن او	بازیگر یک
می‌آویزد.]	
نوزده!	بازیگر دو
گفتم، تو رو به امام اولی! [تابلوی نوزده را به دست راست او می‌آویزد.]	بازیگر یک
بیست!	بازیگر دو
گفت، می‌برمت کلانتری، با ماشین مش‌مندی. [تابلوی بیست را به	بازیگر یک
دست چپ بازیگر دو می‌آویزد، کاری می‌کند تا او بر زمین بیفتد.]	
می‌برمت کلانتری با ماشین مش‌مندی.	بازیگر دو
نمی‌شه، بازی نمی‌شه!	بازیگر یک
چرا نمی‌شه؟	بازیگر دو

۱. دو تا چوب بلند که بر روی هر کدام، پایه‌ای نصب می‌شود و فرد روی پایه‌ها می‌ایستد و با چوب‌ها راه می‌رود.

ما دو نفریم، ولی بازی چهار نفر می‌خواد.	بازیگر یک
چرا چهار نفر؟	بازیگر دو
بقال ... یکی، مشتری ... دو تا. آقا درازه ... سه تا و مش‌مندلی، چهار تا.	بازیگر یک
خُب من مش‌مندلی!	بازیگر دو
پس آقا درازه چی؟	بازیگر یک
خُب من دو تا نقش بازی می‌کنم، تو هم دو تا نقش بازی کن.	بازیگر دو
نمی‌شه، بازی نمی‌شه! هر کسی کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش!	بازیگر یک
اگه دو نفر از تماشاگران رو کمکی بگیریم، می‌شه؟	بازیگر دو
می‌شه، خوبم می‌شه! [به تماشاگران.] هر کی حاضره با ما بازی کنه	بازیگر یک
دستش بالا!	بازیگر دو
خیلی هستن! نمی‌شه. ما فقط دو نفر می‌خواهیم.	بازیگر یک
خُب انتخاب می‌کنیم!	بازیگر دو
چه‌طوری؟	بازیگر یک
با ده، بیست، سی، چل می‌شه؟	بازیگر دو
می‌شه، خوب هم می‌شه!	بازیگر یک
[با هم می‌خوانند و از بچه‌ها می‌خواهند تا با آن‌ها بخوانند. همراه با خواندن، به بچه‌هایی که دست‌شان را بالا برده‌اند، اشاره می‌کنند و «شما کنار باش» به هر کس افتاد، انتخابش می‌کنند. برای انتخاب نفر بعدی، دوباره ده، بیست، سی، چهل می‌کنند.]	
ده، بیست، سی، چل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد. حالا که رسید به صد تا، ما می‌زنیم سیصد تا، پری خانم پا بردار، دستمال آبی بردار، پُر از گلابی بردار، آش، ماش، شما کنار باش.	همه
[کودکِ منتخب اول را از میان تماشاگران به صحنه می‌آورند و بازی را تکرار می‌کنند تا نفر بعدی انتخاب شود.]	

پس از انتخاب نفر دوم، بازی یک، یک دوستی داشتیم را ادامه می‌دهند.	
حالا که چهار نفریم، بازی رو شروع می‌کنیم. [تابلوی اعداد، صورتک و ماکت بطری شیشه‌ای را از تماشاگران می‌گیرند و در جای خودش می‌گذارند].	بازیگر یک
شروع کن دیگه! [به میان تماشاگران می‌رود و آن‌ها را در شمارش دسته جمعی فعال می‌کند].	بازیگر دو
یک! [حرکت‌های نمایشی بازیگر یک را تقلید می‌کند].	
یک دوستی داشتیم.	بازیگر یک
[به بازیگر دو اشاره می‌کند و کوشش می‌کند تماشاگران روی صحنه را به تکرار حرکت‌های خود وادارد].	
دو!	بازیگر دو
دوستش می‌داشتم. [با بچه‌ها دست می‌دهد و آن‌ها را و می‌دارد تا با یک دیگر دست دهند].	بازیگر یک
سه!	بازیگر دو
سپاس گزارم. [زانو می‌زند و دست‌هایش را به نشانه‌ی شکر بالا می‌برد].	بازیگر یک
چهار!	بازیگر دو
چاره ندارم. [حالت بیچارگی را نمایش می‌دهد].	بازیگر یک
پنج!	بازیگر دو
پنجه‌ی آفتاب. [تابش آفتاب را نمایش می‌دهد].	بازیگر یک
شش!	بازیگر دو
شیشه غم‌رم. [شیشه خیالی را در آغوش می‌فشارد].	بازیگر یک
هفت!	بازیگر دو
هفت ساله فرزند. [کودک انتخاب شده اول را همچون فرزند، در آغوش می‌گیرد].	بازیگر یک
هشت!	بازیگر دو
هشت ساله فرزند. [کودک انتخاب شده دوم را همچون فرزند، در آغوش می‌گیرد].	بازیگر یک

نُه!	بازیگر دو
نورش قشنگه! [نورافشانی خورشید را نمایش می‌دهد.]	بازیگر یک
دَه!	بازیگر دو
دروازه تنگه. [دروازه را نمایش می‌دهد.]	بازیگر یک
یازده!	بازیگر دو
ریزه ریزه. [حرکت «کلاغ پر» می‌کند.]	بازیگر یک
دوازده!	بازیگر دو
پر می‌ریزه. [می‌چرخد و پَرهای از پیش آماده را در هوا می‌پراکند.]	بازیگر یک
سیزده!	بازیگر دو
رفتم دَم مغازه. [حرکت می‌کند تا به مغازه می‌رسد. تابلوی «بَقال» را به گردن کودک یک می‌آویزد.]	بازیگر یک
چهارده! [با چوب‌پا و لباس بارانی بلند به سوی بَقال می‌رود.]	بازیگر دو
دیدم آقا درازه! [اشاره به بازیگر دو که سوار چوب‌پا شده است.]	بازیگر یک
پانزده!	بازیگر دو
گفتم، آقا درازه! [او را مسخره می‌کند. شیشه عُمَر تَرک برمی‌دارد.]	بازیگر یک
شانزده!	بازیگر دو
گفت، می‌بَرمت کلانتری.	بازیگر یک
هفده!	بازیگر دو
گفتم، تو رو به علی!	بازیگر یک
هجده!	بازیگر دو
گفت، با ماشین مش‌مندلی.	بازیگر یک
[کودک دوم با کمک بازیگر یک، کلاهی سرش می‌گذارد و پشت ماشین قراضه اسباب‌بازی می‌نشیند.]	
نوزده!	بازیگر دو
گفتم، تو رو به امام اولی!	بازیگر یک

بازیگر دو بیست!

بازیگر یک گفت، می‌برمت کلانتری، با ماشین مش‌مندلی!

 گفتیم، نبر منو کلانتری، با ماشین مش‌مندلی

بازیگر دو می‌برمت کلانتری، با ماشین مش‌مندلی!

بازیگر یک نبر منو کلانتری، با ماشین مش‌مندلی.

بازیگر دو چرا، می‌خوام ببرمت کلانتری.

بازیگر یک خُب تو رو مسخره کردم، گفتم آقا درازه!

بازیگر دو خُب اگه معذرت بخوای، تو رو می‌بخشم. [از تماشاگران می‌پرسد.]

 اگه معذرت بخواد اون رو ببخشم؟

تماشاگران بله.

[بازیگر یک، فکر می‌کند. آنگاه به جای عذرخواهی، لگدی به چوب‌پای بازیگر دو می‌زند. بازیگر دو بر زمین می‌افتد و گریه می‌کند.]

بازیگر یک می‌دونم کار بدی کردم. [کنار بازیگر دو می‌رود.] معذرت می‌خوام!

 [بازیگر دو گریه نمی‌کند، اما او را نمی‌بخشد.]

بازیگر یک بچه‌ها! برای این‌که من رو ببخشه به من کمک کنید تا اون رو بخندونیم.

[بازیگر یک روبه روی کودک اوّل می‌ایستد و از بچه‌های روی صحنه می‌خواهد که دو به دو روبه روی هم دیگر بایستند و گفته‌ها و حرکت‌های آن‌ها را تکرار کنند. بازیگر یک از کودک اوّل می‌خواهد آن‌چه را او می‌گوید، تکرار کند و حرکت‌های او را تقلید نماید.]

حسن یک!

[دست می‌زنند.]

حسن دو!

[دست‌های‌شان را به زانوهای‌شان می‌زنند.]

حسن سه!

[دست‌های‌شان را به یک دیگر می‌زنند.]

حسن چار!

[دست‌های‌شان را به سوی آسمان بلند می‌کنند.]

حسن پنج!

[پنجه‌های‌شان را باز می‌کنند.]

حسن شش!

[با انگشتان‌شان عدد شش را نشان می‌دهند.]

حسن هفت!

[دست‌ها را به پشت می‌برند.]

حسن هشت!

[دست‌ها را روی سرشان می‌گذارند.]

حسن نه!

[دست‌ها را به سینه می‌زنند.]

حسن ده!

[دست‌ها را به اطراف رها می‌کنند.]

حسن دَنده به دَنده!

[خَم می‌شوند.]

حسن بشقاب پرنده!

[دور خود می‌چرخند.]

حسن داداش بنده!

[با یک دیگر دست می‌دهند.]

حسن چرا نمی‌خنده؟

[شکلک می‌سازند، همه می‌خندند و برای بازیگر دو، دست می‌زنند.]

<p>بازیگر دو می‌نشیند، اما نمی‌خندد. بازیگر یک به فکر فرو می‌رود. من حاضرم تنبیه بشم. اما برای این که معلوم بشه چند بار باید تنبیه بشم، یک بازی می‌کنیم. ما روی صحنه چند نفریم؟ [از یکی از بچه‌ها می‌خواهد افراد را بشمارد.]</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>چند نفریم؟ هفده نفر.</p>	<p>کودک</p>
<p>درسته! [به بازیگر دو.] تو شماره هفده، من شماره یک. هر شماره‌ای که نبازه و آخرش بمونه، من به اندازه همون شماره، تنبیه می‌شم.</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>بازی یه مرغ دارم؟</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>[با خوش حالی.] بله.</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>اول باید همه شماره داشته باشیم.</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>[به بچه‌های روی صحنه از دو تا شانزده، شماره می‌دهد.] ما حاضریم.</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>حالا من می‌گم، مرغ من روزی هفده تخم می‌ذاره، نه ببخشید، شماره هفده خودمم. خودم رو نباید بگم! می‌گم مرغ حسن روزی یک تخم می‌ذاره. شماره یک کیه؟</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>منم. چی باید بگم؟</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>باید بگی، چرا یکی؟</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>چرا یکی؟</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>من می‌گم، پس چن تا؟ بعد تو یکی از شماره‌هایی که نباخته رو می‌گی.</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>چرا یکی؟</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>پس چن تا؟</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>هفده تا.</p>	<p>بازیگر یک</p>
<p>چرا هفده تا؟</p>	<p>بازیگر دو</p>
<p>پس چند تا؟</p>	<p>بازیگر یک</p>

یکی.	بازیگر دو
چرا یکی؟	بازیگر یک
پس چن تا؟	بازیگر دو
هفده تا.	بازیگر یک
این بازی که فقط بین من و تو نیست، بین همه است. شماره‌های دیگه هم هست. فهمیدی؟	بازیگر دو
فهمیدم.	بازیگر یک
پس اگه یاد گرفتی، تو شروع کن. یادتون باشه بچه‌ها، هرکس به موقع جواب نده، باخته و از بازی بیرون می‌ره.	بازیگر دو
باشه.	بازیگر یک
[بازی را ادامه می‌دهند تا یکی یکی ببازند و سر جای‌شان بنشینند. به بچه‌ای که برنده می‌شود، جایزه می‌دهند و برایش دست می‌زنند.]	
[به تماشاگران.] خُب، حالا به افتخار این دوست برنده‌مون، من باید چند بار تنبیه بشم؟	بازیگر دو
[تماشاگران شماره برنده را می‌گویند.]	
[به بازیگر دو.] این دفعه تو من رو از چوب‌پا می‌اندازی زمین.	بازیگر یک
[سوار چوب‌پا می‌شود. به سوی بازیگر دو می‌آید. بازیگر دو به فکر فرو می‌رود. بازیگر یک پشتش را به بازیگر دو می‌کند تا او را راحت‌تر به زمین بیاندازد. بازیگر دو آهسته پیش می‌رود، چنان‌که همه فکر می‌کنند می‌خواهد او را به زمین بیاندازد. روبه‌روی او می‌ایستد. چشم در چشم او می‌دوزد، دستش را برای دست دادن دراز می‌کند. لبخند بر روی لبان هر دو می‌نشیند. بازیگر یک فراموش می‌کند که بر روی چوب‌پا سوار است، چوب را رها می‌کند تا با بازیگر دو دست بدهد. تعادلش به هم می‌خورد. بازیگر دو او را در آغوش می‌گیرد و از افتادن او جلوگیری می‌کند. آن دو هم‌دیگر را می‌بوسند. بازیگر دو سوار چوب‌پا می‌شود.]	

بازیگر یک	[فریاد می‌زند]. یک!
بازیگر دو	یک دوستی داشتم.
بازیگر یک	[همراه با تماشاگران]. دو!
بازیگر دو	دوستش می‌داشتم.
همه	سه!
بازیگر دو	سپاس گزارم.
همه	چهار!
بازیگر دو	چاره ندارم.
همه	پنج!
بازیگر دو	پنجه آفتاب. [صورتک پنجه آفتاب می‌خندد].
همه	شش!
بازیگر دو	شیشه عُمرم. [شیشه ترک ندارد].
همه	هفت!
بازیگر دو	هفت‌تیر به دستم.
همه	هشت!
بازیگر دو	هشت ساله پسر.
همه	نُه!
بازیگر دو	نُه ساله دختر.
همه	ده!
بازیگر دو	ده دونه فرزند.
همه	یازده!
بازیگر دو	ریزه ریزه.
همه	دوازده!
بازیگر دو	قیمه ریزه.
همه	سیزده!

خودنویسم.	بازیگر دو
چهارده!	همه
می نویسم.	بازیگر دو
پانزده!	همه
رفتم لب رودخونه،	بازیگر دو
دیدم بلبل می خونه.	
گفتم بلبل دیوونه!	
بیا بریم به خونه،	
برات پُلُو می آرم،	
یک دیگ چَلُو می دارم.	
بابام رفته مدینه،	
سر قبر سکینه.	
سکینه نور عینه،	
دختر امام حسینه.	
ای مرغ زرد و آبی!	
امشب کجا می خوابی؟	
زیر عَلَم محمد،	
صلوات بر محمد.	
[همه صلوات می فرستند]	

دهه سوم
سال های
۷۹-۱۳۷۰

کلاغه

می گه!

زمستان ۱۳۷۶
تهران



○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

مُربی
امیر
پیمان
بچه کلاغ
درخت
شاگردان مدرسه
پروانه‌ها و کلاغ‌ها.

صحنه.

مربی، شاگردان را برای گردش علمی به دشت و کوه آورده است. بچه‌ها و مربی سرودخوان وارد می‌شوند. کلاغ‌ها روی درختان با آن‌ها هم‌آوایی می‌کنند. پروانه‌ها با حرکات موزون، در این گردش شرکت دارند.

مربی	سنگ و سنگ و سنگ.
بچه‌ها	کوهسارها.
مربی	شُر و شُر و شُر،
بچه‌ها	آبشارها.
مربی	صاف و صاف و صاف،
بچه‌ها	جویبارها.

مربی	سبز و سبز و سبز،
بچه‌ها	کشتزارها.
مربی	باز و باز و باز،
بچه‌ها	چشم آفتاب.
مربی	شاد و شاد و شاد،
بچه‌ها	خنده‌های آب. ^۱
	اجازه، گرسنه‌ایم.
مربی	استراحت. چاشت بخوریم.
	[بچه‌ها از کیف یا کوله‌های‌شان خوراکی برمی‌دارند و می‌خورند.
	مربی، امیر را نمی‌بیند.]
مربی	امیر نیست!
یکی از بچه‌ها	با پیمان بود ... الان می‌رسند.
	[امیر و پیمان وارد می‌شوند. امیر کمی می‌لنگد.]
یکی دیگر از بچه‌ها	[به پیمان.] چرا می‌لنگه؟
پیمان	داشت با شاخه یک درخت تاب می‌خورد، شاخه شکست و افتاد.
	[با هم می‌خندند.]
مربی	[به امیر و پیمان.] می‌تونید چاشت بخورید. [به نزدیک آن‌ها می‌رود.]
	گفته بودم از ما دور نشین. خطرناکه. [به امیر.] پات چی شده؟
امیر	هیچی. این‌ها رو پیدا کردم.
مربی	بلوطه، اما خوراکی نیست.
امیر	خوراکیش هم هست!
مربی	بله، خیلی هم خوش‌مزه‌اس.

۱. بخشی از شعر «سبز و سبز و سبز»، سروده محمود کیانوش. به نقل از کتاب «شعر و شکوفه‌ها»، به کوشش منوچهر ترکمان. تهران: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی، ۱۳۶۹. ص. ۱۲۷.

<p>[مربی به سوی دیگر می‌رود. پیمان چاشت می‌خورد، اما امیر هر چه در کوله‌اش جست‌وجو می‌کند، خوراکی‌اش را پیدا نمی‌کند. چاشت‌ش را نیاورده است. خودش را با پروانه‌ای که در شیشه دارد، سرگرم می‌کند.]</p>	پیمان
از چاشت من بخور.	امیر
نه، سیرم.	پیمان
چه قدر قشنگه؟	امیر
خودم گرفتمش.	پیمان
خفه نمی‌شه؟	امیر
سر شیشه رو سوراخ کردم تا بتونه نفس بکشه.	پیمان
می‌دی به من؟	امیر
برای خودت نه.	پیمان
نه، برای دیدن.	امیر
بیا.	پیمان
خیلی قشنگه، گناه داره.	امیر
<p>اگه گناه داره پس چرا ... چرا صاحب‌خونه‌مون از هر جورش یک جُفت داره!</p>	
<p>[مربی، نان لوله شده پنیر و خرما را به امیر تعارف می‌کند. امیر می‌گیرد.]</p>	
<p>چرا لباس گرم نیاوردی؟ حتماً اون هم یادت رفته ... این جا هوا سرده، ممکنه بارون بیاد. این ژاکت رو بپوش.</p>	مربی
<p>[امیر ژاکت را می‌گیرد. مربی از او دور می‌شود. امیر ژاکت را می‌پوشد. نان و پنیرش را می‌خورد. پیمان با سر شیشه ور می‌رود. امیر شیشه را از او می‌گیرد.]</p>	
می‌خوای فرار کنه؟ می‌آی بریم پروانه بگیریم؟	امیر

پیمان	مربی اجازه نمی‌ده
امیر	ما عقب بیفتیم، نمی‌فهمه.
پیمان	می‌ترسم گم بشیم.
امیر	ترسو.
پیمان	من ترسو نیستم.
امیر	پس چرا با من نمی‌آی؟
پیمان	آخه
امیر	من تنهات نمی‌دارم. [پنهانی چاقویش را به او نشان می‌دهد.] مسلحم.
پیمان	اگه مربی مون بفهمه؟
امیر	آخه می‌شه این همه درخت این‌جا باشه و ما روی یکیش
	یادگاری ننویسیم؟!]
پیمان	اسم من رو هم می‌نویسی؟
امیر	آره. تازه این هم هست. [پلخمونش ^۱ را به پیمان نشان می‌دهد.]
	می‌خوام پرنده هم بزنم.
مربی	[با صدای بلند.] راه می‌افتیم.
	[بچه‌ها، سرودخوان، از صحنه بیرون می‌روند.]
مربی	بچه‌ها! عقب نمونین
	شاخه‌ها و باد،
بچه‌ها	تاب و تاب و تاب.
مربی	سایه‌ها و خاک،
بچه‌ها	خواب و خواب و خواب.
مربی	غصه‌ها همه،

۱. پلخمون یا پلخمان. تهرانی‌ها به آن تیر و کمان می‌گویند. خراسانی‌ها به ابزاری می‌گویند که از یک چوب دوشاخه، کش و بستری که سنگ‌ریزه در آن قرار می‌گیرد، ساخته شده است. بر اثر کشیده شدن کش‌ها، سنگ‌ریزه به سوی هدف پرتاب می‌شود.

دور و دور و دور.	بچه‌ها
چشم‌ها همه،	مربی
نور و نور و نور.	بچه‌ها
سینه‌ها همه،	مربی
شور و شور و شور.	بچه‌ها
کار و زندگی،	مربی
جور و جور و جور. ^۱	بچه‌ها
[آخرین نوجوان از صحنه بیرون می‌رود. امیر و پیمان در صحنه مانده‌اند. یک پروانه از کنار پیمان می‌گذرد.]	
بیا برات بگیرمش.	امیر
پس زودتر، تا خیلی عقب نیفتادیم.	پیمان
[دنبال پروانه می‌روند. امیر می‌خواند. و می‌کوشد پروانه را بگیرد.]	
پروانه خوش به حالت،	امیر
پَر می‌زنی همیشه،	
بر روی دشت و بیشه.	
هر جا دلت بخواهد،	
آرام می‌کشی پَر.	
بر هر که دوست داری،	
خوش حال می‌زنی سر. ^۲	
[امیر به پیمان اشاره می‌کند که با او بخواند.]	
پروانه خوش به حالت،	امیر و پیمان
پَر می‌زنی همیشه،	

۱. بخشی از شعر «سبز و سبز و سبز»، سروده محمود کیانوش.

۲. بخشی از شعر «پروانه»، سروده مصطفی رحمان‌دوست. به نقل از کتاب «شعر و شکوفه‌ها»، ص. ۷۳.

بر روی دشت و صحرا.

بر روی باغ و بیشه.

هر جا دلت بخواهد،

آرام می‌کشی پَر،

بر هر که دوست داری،

خوش حال می‌زنی سر.

[امیر، پروانه را می‌گیرد و درون شیشه می‌اندازد.]

حالا دو تا پروانه دارم.

ولی تو که گفتی برای من می‌گیریش!

امیر

پیمان

[امیر نمی‌تواند از گل‌های روپیده در اطرافش چشم‌پوشی کند. آن‌ها

را می‌کند و با خود می‌برد.

حرکت بچه کلاغی روی درخت، نظر او را جلب می‌کند. گل‌ها را به

سوپی می‌اندازد. پلخمانش را آماده می‌کند تا او را بزند.]

امیر، خیلی دور شدیم.

هیس، می‌پَره ...

پس من می‌رم.

می‌خواهی بری برو ... من هم سمت رو روی درخت نمی‌نویسم.

پس من رفتم.

پیمان

امیر

پیمان

امیر

پیمان

ابر اثر حرکت پیمان، کلاغ پرواز می‌کند. پیمان از صحنه بیرون

می‌رود. امیر، کلاغ را تعقیب می‌کند و او را پیدا می‌کند. سنگ‌ریزه‌ای

در پلخمانش می‌گذارد، نشانه می‌گیرد و سنگ را رها می‌کند.

کلاغ می‌پَرَد. امیر می‌نشیند و به پرواز او خیره می‌شود.]

چشم و گوش تیز دارم،

بال زیبا نیز دارم.

هم سفیدم هم سیاهم،

کلاغ

من قشنگم، مثل ماهم.
 می‌برم صابون به لانه،
 از کنار حوض خانه.
 عاشق قدری پنیرم،
 حیف الان سیر سیرم.
 گوشت را هم دوست دارم،
 چون که من هم، گوشت‌خوارم.^۱

[کلاغ روی شاخه درختی می‌نشیند. امیر به آرامی سنگ در
 پلخمانش می‌گذارد و کلاغ را نشانه می‌گیرد. سنگ رها می‌شود و به
 کلاغ برخورد می‌کند. کلاغ می‌خواهد پرواز کند، اما چون بالش
 زخمی شده، به زمین سقوط می‌کند.

امیر نزدیک او می‌رود. کلاغ با قار قار، بر روی زمین فرار می‌کند. امیر
 تعقیبش می‌کند، اما نمی‌تواند او را بگیرد. زمین می‌خورد. اما با شتاب
 برمی‌خیزد. بچه کلاغ که از ترس وحشت کرده است، به لب پرتگاهی
 می‌رسد. پرتگاهی که از چشم امیر پنهان است.

بچه کلاغ خود را بر روی درخت پاجوشی که در کنار و پایین پرتگاه
 روییده است، پرت می‌کند.

امیر با سرعت کنار پرتگاه می‌رسد. ناگهان از دیدن پرتگاه وحشت
 می‌کند، اما دیگر دیر شده است و نمی‌تواند خود را ننگه دارد. سرش
 گیج می‌رود و پایش سر می‌خورد. او برای جلوگیری از سقوط، شاخه
 درختی را که از بالا به پایین خم شده است، می‌گیرد. شاخه نازک
 است و می‌شکند.

امیر به پرتگاه و روی تنه همان درختی که کلاغ روی شاخه‌ی آن
 پناه گرفته است، می‌افتد. اکنون او نه راه پس دارد و نه راه پیش.
 پایش به شدت درد می‌کند و از ترس افتادن به درون دره، وحشت
 کرده است. صدای ناله درخت شنیده می‌شود.]

۱. «من کلاغم»، سرود اسدالله شعبانی، به نقل از کتاب «شعر و شکوفه‌ها»، ص. ۶۳.

- امیر اگه این درخت نبود
- کلاغ هر دو می افتادیم پایین.
- امیر پس صدای ناله مال تو بود؟
- کلاغ من فکر کردم تو ناله می کنی.
- امیر اگه من و تو نیستیم، پس صدای کیه؟
- درخت منم بچه‌ها، درخت بالایی.
- [امیر و کلاغ به بالا نگاه می کنند و دنبال درخت سخن گو می گردند.]
- همونی که شاخه‌اش شکسته!
- امیر متأسفم. من باعث شدم.
- درخت من متأسفم که نتونستم تو رو نگه دارم.
- کلاغ اگه تو نبودی، ما می افتادیم پایین. پاجوش تو نگذاشت بیفتیم.
- آخ بالم.
- امیر آخ پام.
- درخت خودتون رو حفظ کنین. می آن نجات تون می دن.
- کلاغ جونمی! صدای کلاغ‌ها می آد.
- [کم کم صدای کلاغ‌ها که نزدیک می شوند، شنیده می شود.]
- امیر [به درخت.] کسی دنبال من نمی آد؟
- درخت متأسفم.
- امیر [به کلاغ.] داشتم فکر می کردم چه قدر ما مثل هم هستیم.
- کلاغ چه طوری؟
- امیر خُب هر دو کوچکیم و هر دو زخمی ... تو بالت زخمیه، من پام ... آخ ...
- کلاغ با یک تفاوت ... اگه گفتی؟
- امیر تو پرنده‌ای و من نیستم.

کلاغ

نه.

امیر

کلاغ‌ها دارن می‌آن دنبال تو، اما هیچ کس نمی‌آد دنبال من.

کلاغ

نه ... تو خودت پات رو زخمی کردی، ولی من خودم باله رو زخمی نکردم.

امیر

معذرت می‌خوام. [پلخمتش را به پرتگاه می‌اندازد.] شاید باور نکنی،
اما خیالی دوستت دارم.

کلاغ

ما وقتی کسی رو دوست داریم، از غذای خودمون بهش می‌دیم.
اگه جا نداشته باشه، بهش جا می‌دیم.

امیر

من می‌خواستم تو رو برای خودم بگیرم، تا بتونم نازت کنم،
بهت غذا بدم.

کلاغ

شما وقتی می‌خواین به کسی غذا بدین، اول زخمیش می‌کنین؟
خُب من که همین طوری نمی‌تونستم تو رو بگیرم.

امیر

نه، این دوستانه نیست ... تو آگه به من می‌گفتی، من با تو دوست می‌شدم. خودم می‌اومدم پهلوت.

کلاغ

راست میں گی؟

امیر

تو تا حالا با حیوونا دوست نبودی؟

کلاغ

چرا ...

امیر

خُب از اونا بپرس، همه بہت می گن ... اما اوّل باید ثابت کنی با اونا دوستی.

کلاغ

[ایک کلاغ کنارش می نشیند.]

مادر ته؟

امیر

نه، این خبر بَره ... این جای منو به همه خبر داده

کلاغ

[کلاغ خبر بر قار قار می‌کند. چند کلاغ دیگر روی درخت می‌نشینند.]

- امیر مادرم می گفت، شما کلاغ‌ها خیلی با هم اتحاد دارین. خیلی هم
عمر می کنین. درسته؟
- کلاغ بله.
- امیر [بازی می کند.] کلاغ ... کلاغ ... ؟
- کلاغ جان کلاغ.
- امیر وقتی با مادرم بازی می کردم. من به جای تو جواب می دادم.
- کلاغ کلاغه می گه
- کلاغ قار ... قار
- امیر باباش می گه
- کلاغ خبر دار.
- امیر ننهش می گه
- کلاغ پاشو پاشو،
آماده کار شو.
- امیر کار چی؟
- کلاغ دنبال غذا رفتن، شکار کردن. ... یک رازی رو بهت بگم؟
- امیر راز؟
- کلاغ آره.
- امیر بله، بگو.
- کلاغ ما قار قار نمی کنیم. ما می گیم، کار ... کار
- امیر فقط کار! خسته کننده ست.
- کلاغ [کلاغ‌ها روی درخت می نشینند و قار قار می کنند.
دو کلاغ از دو سو به امیر هجوم می برند. امیر می ترسد.]
- درخت [به کلاغ.] تو باید با اونا صحبت کنی که برگردن.
- کلاغ اونا به حرف من گوش نمی دن. من کوچکم.

امیر	برای چی باید برگردن؟
درخت	اونا جمع می‌شن که انتقام بگیرن.
امیر	از کی؟
درخت	از کسی که هم‌جنس‌شون رو اذیت کرده.
امیر	از من؟
کلاغ	غصه نخور. من نمی‌دارم. ما با هم دوست شدیم.
درخت	چه‌طوری نمی‌داری؟ الان گفتمی که اونا به حرف تو گوش نمی‌دن.
کلاغ	اگه من بخوام با اونا زندگی کنم، اونا اول انتقام می‌گیرن، بعد هم منو با خودشون می‌برن. اما اگه من تصمیم بگیرم پیش دوستم بمونم، دیگه نه با من کاری دارن نه با تو.
امیر	تو می‌خوای از زندگی کردن با کلاغ‌ها دست برداری؟
کلاغ	مگه نگفتمی منو دوست داری؟
امیر	چرا ...
کلاغ	پس، پهلوت می‌مونم. این‌طوری اذیت نمی‌شی. ... و گر نه ...
	ابر روی درخت‌های اطراف، کلاغ‌های زیادی نشسته‌اند. چند کلاغ به امیر حمله می‌کنند. امیر از ترس سقوط و زخمی شدن از سوی کلاغ‌ها، خیس عرق شده است.
	بچه کلاغ به شدت با حمله آن‌ها مخالفت می‌کند. کلاغ‌ها دیگر حمله نمی‌کنند و آرایش خاصی می‌گیرند. آن‌ها بچه کلاغ را در جایگاه ویژه قرار می‌دهند.
امیر	[به درخت.] دست از حمله برداشتن!
درخت	دادگاه تشکیل دادن.
امیر	دادگاه؟
درخت	برای دوست تو. اون می‌خواد پیش تو بمونه.

[پاران می بارد.]

کلاغ‌ها درباره درخواست بچه کلاغ، بحث و گفت‌وگو می‌کنند.]

امیر

زبون‌شون رو می‌فهمی؟

درخت

نه. این زبون رو نمی‌فهمم. سُنْتیه.

امیر

یعنی چه؟

درخت

مربوط می‌شه به نسل‌های گذشته... عمر من اون قدر نیست که بفهمم.

امیر

ولی من می‌فهمم.

درخت

می‌فهمی؟

امیر

آره ...

درخت

خُب بگو رئیس دادگاه چه گفت؟

[امیر صدایش را تغییر می‌دهد و نمایش، بازی می‌کند.]

رئیس دادگاه

ای کلاغ بچه، دلیل تو چیست که می‌خواهی ما را ترک کنی؟

[درخت هم صدایش را تغییر می‌دهد و در نقش کلاغ بچه با امیر،

بازی می‌کند.]

کلاغ بچه

به خاطر دوستی.

رئیس دادگاه

مگر در بین ما دوستی نداری؟

کلاغ بچه

چرا، ولی دوستی انسان‌ها چیز دیگه‌ست.

رئیس دادگاه

لازم است توضیح بدهی.

کلاغ بچه

اونا به خاطر دوستی گاه جان خود رو هم می‌دهند، ولی در بین

ما کلاغ‌ها با اتحادی که وجود دارد، اگه پای جان به میان بیاید

همه یک‌دیگر رو تنها می‌گذارند.

رئیس دادگاه

مثال بزنید.

کلاغ بچه

یک مثال ساده، وقتی ما تشنه‌ایم، اول اون که زورش بیش‌تره،

آب می‌خورد، بعد اگه آبی موند، کوچک‌تر می‌خوره. درسته؟

رئیس دادگاه	بله. این حق قوی‌تر است. در غذا خوردن هم همین طور است.
کلاغ بچه	ولی آدما وقتی می‌خوان آب بخورن، اول به بچه‌ها آب می‌دن.
رئیس دادگاه	تو می‌خواهی کلاغ‌ها را بگذاری و با آدم‌ها زندگی کنی؟!
کلاغ بچه	بله.
رئیس دادگاه	ولی او بال تو را زخمی کرد!
کلاغ بچه	که منو به دست بیاره.
رئیس دادگاه	کبوتر با کبوتر، باز با باز، گند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز. ... تو بچه‌ای، نمی‌فهمی.
کلاغ بچه	من بزرگ شده‌ام، می‌تونم برای خودم غذا پیدا کنم، لانه بسازم.
رئیس دادگاه	پس حق دارم تصمیم بگیرم.
	هیئت منصفه نظرش را اعلام کند.
	[امیر از نقشش، رئیس دادگاه، بیرون می‌آید.]
امیر	[به درخت.] ممکنه درخواست دوست من، کلاغ بچه رو نپذیرن؟
درخت	مربوط به رأی هیئت منصفه است.
امیر	اگر نپذیرن؟
درخت	امیدوار باش. خودت رو بکش زیر شاخه‌های این وری تا کم‌تر خیس بشی. باید مواظب باشی سرما نخوری.
امیر	سرم گیج می‌ره ...
درخت	شاخه رو محکم بگیر ...
امیر	تو خیلی بخشنده‌ای. من به تو بدی کردم، اما تو ... می‌ترسم.
درخت	از چی؟
امیر	که این‌جا بمیرم. برام دعا کن.
درخت	یکی داره می‌آد ... دوستت داره می‌آد این‌جا.
امیر	کی؟ کلاغه یا پیمان؟

درخت	دنبال تو می‌گرده.
امیر	پیمان؟
درخت	بله. شاید ... اگه بارون نمی‌بارید زودتر می‌اومدن. داد بزن. پیمان
	رو صدا بزن
امیر	صدام در نمی‌آد ... جلوی چشمام ... همه جا داره سیاه می‌شه
	[کلاغ‌ها شلوغ می‌کنند و سر و صدا راه می‌اندازند.]
درخت	داد بزن.
امیر	تازه توی این همه سر و صدامگه صدای من به جایی می‌رسه. تنه‌است؟
درخت	کی؟
امیر	پیمان.
درخت	آره ... داره برمی‌گرده، به نظرم از سر و صدای کلاغا ترسیده
پیمان	آقای مربی! ... آقای مربی!
درخت	صداش رو شنیدی؟ رفت کمک بیاره
	[پیمان از صحنه بیرون می‌رود.
	دوباره کلاغ‌ها سر و صدا راه می‌اندازند. یک کلاغ قوی، بچه کلاغ را
	با چنگال‌هایش می‌گیرد و پرواز می‌کند.]
امیر	دوستم رو بُردن، پس می‌خوان به من حمله کنن!
درخت	من نمی‌ذارم. شاخه‌هام رو آوردم پایین. زیرش پناه بگیر.
امیر	من در برابر این همه کلاغ چه کار می‌تونم بکنم! با پای زخمی،
	روی یک شاخه درخت ... اون هم وقتی که زیرم یک درّه بزرگه!
	کار من تمومه.
درخت	من نمی‌ذارم.
امیر	چرا؟ مگه من نمی‌خواستم اسم خودم رو با چاقو، روی
	تنه‌ات بکنم؟

درخت

تو نمی‌خواستی من رو اذیت کنی، تو می‌خواستی سمت رو به من هدیه بدی ... تو من رو انتخاب کردی تا سمت روی من باقی بمونه ... تو منو دوست داری، اما مثل دوستی خاله‌خرسه. می‌خوای قصه‌اش رو برات بگم؟

[امیر با سر تأیید می‌کند.]

خاله‌خرسه با یک بچه دوست شده بود. بچه گفت، من می‌خواهم، تو مواظبم باش. و خوابید. یک مگس نشست روی صورت بچه. خاله‌خرسه یک سنگ بزرگ برداشت که بزنه به مگسه، که مادر بچه از راه رسید ...

[کلاغ قوی، بچه کلاغ را جای اولش، کنار امیر می‌گذارد و می‌رود. امیر، بچه کلاغ را نوازش می‌کند. باران نمی‌بارد.]

دوستی من با تو، مثل دوستی خاله‌خرسه‌اس. چه‌قدر خیس شدی!

تو هم چه‌قدر داغی!

پیش من می‌مونی؟

آره ... اونا منو از گروه بیرون کردن ...

به خاطر من؟

نه به خاطر خودم.

حالا دیگه به من حمله نمی‌کنن؟

نه.

[کلاغ‌ها یکی یکی و چند تا چند تا می‌روند. تنها یک کلاغ روی درخت می‌ماند.]

اون کیه که نرفته؟

مادرمه.

[امیر، کلاغ را نوازش می‌کند. می‌کوشد در جایگاهش مسلط شود.]

امیر

کلاغ

امیر

کلاغ

امیر

کلاغ

امیر

کلاغ

امیر

کلاغ

شیشه‌ی پروانه‌ها را از جیبش بیرون می‌آورد. درش را باز می‌کند و پروانه‌ها را آزاد می‌کند. پروانه‌ها اندکی پیرامون آن‌ها پرواز می‌کنند و سپس از آن‌جا دور می‌شوند.
 پیمان، مربی و بچه‌ها وارد می‌شوند.
 دو پروانه دور و بر پیمان پرواز می‌کنند. گویی می‌خواهند آن‌ها را به محل امیر راهنمایی کنند.]

پیمان

این‌ها مثل پروانه‌های امیرن ...

[به دنبال پروانه‌ها می‌روند و به گل‌های کُنده شده می‌رسند.]

این‌جا با هم گل‌ها رو گندیم.

[پروانه‌ها را دنبال می‌کنند و به درخت می‌رسند.]

می‌خواست روی این درخت یادگاری بنویسه.

[پروانه‌ها بالای سر امیر پرواز می‌کنند. امیر پروانه‌ها را می‌بیند و لبخند می‌زند.]

پلک‌های کلاغ بسته می‌شود و از حال می‌رود. هم‌زمان چشم‌های امیر هم بسته می‌شوند.]

اون وقت یک بچه کلاغ رو دید، می‌خواست اونو شکار کنه که من از پیش او رفتم.

تو کجا ازش جدا شدی؟

مربی

این‌جا.

پیمان

اون کجا بود؟

مربی

اون‌جا.

پیمان

به کدوم سمت می‌رفت؟

مربی

به اون سمت.

پیمان

پس چرا پیداش نمی‌کنیم؟

مربی

[کلاغ مادر قار قار می‌کند. کلاغ‌ها باز می‌گردند. گویی می‌خواهند با قار قارشان، مربی را متوجه کنند که از آن‌جا، به خاطر بچه کلاغ، دور شوند.]

پیمان	چه قدر کلاغ؟
مربی	به نظرم این یک علامته!
پیمان	علامت چی؟
مربی	[به پیمان.] تو همین جا ایستا.
	[به سوی درخت می‌رود. ناگهان درّه را می‌بیند.]
	خدای من!
	[عقب می‌رود. دوباره به آرامی و با احتیاط، جلومی‌آید و پایین را نگاه می‌کند.]
	این جاست. امیر ... امیر ...
	[از کوله‌اش طنابی بیرون می‌آورد و آن را به تنه درخت گره می‌زند.]
	[به بچه‌ها.] شما جلو نیایین ... خطرناکه ... خیلی گوده ...
	[طناب را می‌گیرد و پایین می‌رود.]
	کلاغ‌ها هجوم می‌آورند. مربی ناچار می‌شود برگردد. او پس از لحظاتی، دوباره پایین می‌رود، اما بر اثر حمله کلاغ‌ها، باز می‌گردد.
	مربی از بچه‌ها می‌خواهد تا از محل دور شوند. بچه‌ها از محل فاصله می‌گیرند. مادر کلاغ، بچه‌اش را با خود می‌برد. کلاغ‌ها یکی یکی و چند تا چند تا از آن جا دور می‌شوند.
	مربی به آرامی پایین می‌رود و با امیر بالا می‌آید. امیر را روی زمین می‌خواباند. امیر بیهوش است. پیمان و بچه‌ها آرام آرام نزدیک می‌شوند.]
	خیس شده.
	[سر امیر را بر زانو می‌گذارد و صدایش می‌زند.]
	امیر ... امیر ... پیمان، تو هم صدایش بزن.
	امیر ... امیر ...
مربی و پیمان	[اشک در چشمان پیمان حلقه می‌زند.]
مربی	بچه‌ها، شما هم امیر رو صدا بزنین.
بچه‌ها	امیر ... امیر ...

[امیر چشم‌هایش را باز می‌کند. مربی با دست به بچه‌ها علامت می‌دهد تا سکوت کنند.]

امیر، بچه‌ها را یکی یکی نگاه می‌کند تا نگاهی به پیمان می‌رسد.]

پیمان. کلاغه با من دوست شد، اومد پیش من ...

امیر

اومد پیش تو؟

پیمان

درخت هم با من دوست شد.

امیر

[می‌نشیند. درخت را در آغوش می‌گیرد.]

بادِ ملایمی می‌وزد. شاخه‌های درخت به حرکت در می‌آیند. گویی امیر را نوازش می‌کنند.]

من زخمیش کردم.

امیر

کیو؟

مربی

کلاغه رو

امیر

خوب می‌شه. کلاغ مقاوم‌تش زیاده ...

مربی

[امیر چاقویش را با شرمندگی به مربی می‌دهد. او پروانه‌هایش را می‌بیند که بالای سر بچه‌ها پرواز می‌کنند.]

پیمان، همان جور که تو می‌خواستی، آزادشون کردم.

امیر

متشکرم امیر ...

پیمان

[مربی، قُمَقْمَهاش را به امیر می‌دهد.]

امیر شیشه خالی پروانه‌ها را پُر آب می‌کند. گل‌هایی را که کنده و پراکنده است، در شیشه‌ی آب می‌گذارد. پیمان به او کمک می‌کند.]

می‌خوام یک رازی رو بهت بگم.

امیر

بگو.

پیمان

می‌دونی کلاغ‌ها نمی‌گن قار قار. می‌گن کار ... کار ...

امیر

[پیمان می‌خندد.]

باور کن، خودش به من گفت.

چي گفت؟	پيمان
در گوش من گفت.	امير
کي گفت؟	پيمان
پيمان، اين خيلي سريه!	امير
به کسي نمي‌گم.	پيمان
کلاغه گفت.	امير
مگه با تو حرف زد؟	پيمان
آره پيمان. درخت‌ها هم حرف مي‌زنن ...	امير
[کنار درخت مي‌رود. با قَمَقَمه‌اش، پاي درخت آب مي‌ريزد. شاخه درخت به سوي او خَم مي‌شود. امير شاخه درخت را نوازش مي‌کند و مي‌خواند.]	
شاخه‌ها و باد،	امير
تاب و تاب و تاب.	بچه‌ها
سايه‌ها و خاک،	امير
خواب و خواب و خواب.	بچه‌ها
غُصه‌ها همه،	امير
دور و دور و دور.	بچه‌ها
چشم‌ها همه،	امير
نور و نور و نور.	بچه‌ها
سینه‌ها همه،	امير
شور و شور و شور.	بچه‌ها
کار و زندگي،	امير
جور و جور و جور.	بچه‌ها

دهه سوم
سال های
۱۳۷۰-۷۹

افسانه های

لقمان

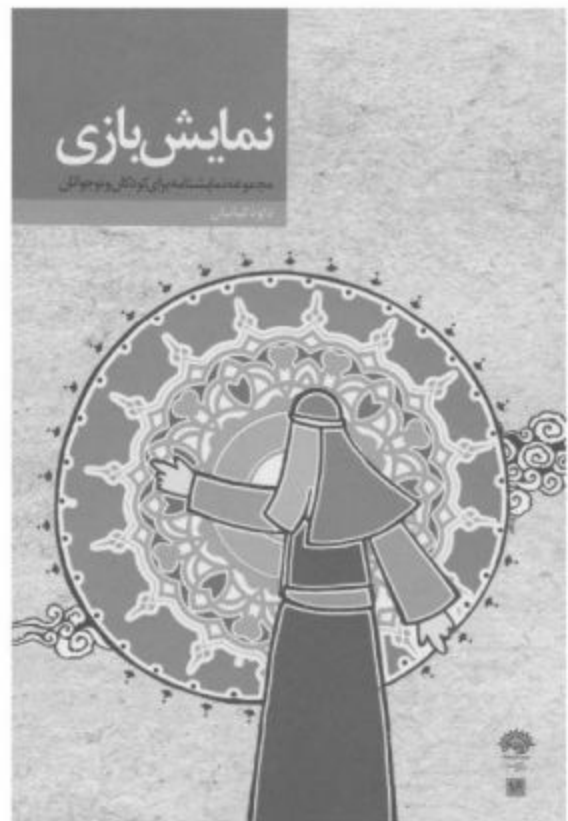
بهار ۱۳۷۷
تهران

۱۹

○ نمایشنامه‌ی عروسی

○ چاپ نخست، ۱۳۸۷، در کتاب «نمایش بازی»، مجموعه نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان، قم: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی.

○ گروهی از پژوهشگران بر این باورند که «ازوپ»، افسانه‌پرداز یونان باستان، همان لقمان حکیم بوده است. نگاه کنید به: جهانشاهی، ایرج: «ازوپ در کلاس درس». تهران: فاطمی، ۱۳۶۳.



روی جلد کتاب

لُقمان به پسرش گفت: دنیا دریایی ژرف
 است و مردمان بسیار در آن هلاک شده‌اند.
 پس، ایمان به خدا را کشتی این دریا کن، و
 پرهیزکاری را توشه‌ی راه.
 اگر از آن نجات یابی، رحمت خداست و اگر
 هلاک شوی، به سبب گناهان توست.
 تفسیر کبیر. ملا فتح‌الله کاشانی

نقش‌ها:

نوجوان
 لقمان حکیم
 باثار، فرزند لقمان [کودک].
 بُزک / کُره‌خر / گوسفند / سگ گله / برّه / خرگوش / گربه / مرغ ماهی‌خوار
 [نقش آن‌ها را باثار بازی می‌کند].
 خواجه یک
 خواجه دو
 گرگ [نقش آن را لقمان بازی می‌کند].
 سگ خانگی.

[صحنه، کارگاه دوزندگی.
 لباس‌های گوناگون، به دیوارها منظم آویخته شده است. استاد و
 شاگرد سرگرم کارند. نوجوان در انتظار پاسخ لقمان است.]

نوجوان	راهنمایی‌ام کن لقمان ...
لقمان	اگر درباره‌ی مُردن شک داری، خواب، اما هرگز نمی‌توانی. اگر درباره‌ی قیامت شک داری، بخواب و بیداری را از خودت بردار، اما هرگز نمی‌توانی.
نوجوان	نمی‌توانم ای لقمان حکیم.

لقمان خواب به مانند مرگ، و قیامت همچون برخاستن از خواب است. و این در توان ما نیست که از آن سرپیچی کنیم. قَبایِ پدِرت هم حاضر شد.

[جوانک قانع می‌شود و دست لقمان را می‌بوسد.]

نوجوان بگذار به حساب مان. [قبا را می‌گیرد و می‌رود.]

لقمان به پدِرت سلام برسان.

باثار تو همه را راهنمایی می‌کنی، درست است؟

لقمان اگر بتوانم فرزندم.

باثار تو وزیر داوود پیامبر هستی و او با تو مشورت می‌کند. درست است؟

لقمان البته در برخی از امور.

باثار در میان مردم کسی را بزرگ‌تر از تو نمی‌شناسم. تو چگونه به

این مقام رسیدی پدر؟

لقمان باثارا! با این که تو جُثه بزرگی نداری، اما سؤال‌های بزرگی

می‌کنی. خدا را سپاس می‌گویم که چنین فرزندی به من

محبت کرده است، و از او کمک می‌خواهم تا بتوانم آن‌چه را که

برای تو مفید است، توضیح دهم.

من تمام عُمر خود را در خدمت علما، دانشمندان و بزرگان

گذرانده‌ام و تلاشم این بود تا آن‌جا که می‌توانم، از آن‌ها

بیاموزم. همچنان که اکنون نیز از داوود پیامبر می‌آموزم. حتی

اگر می‌شنیدم که در دوردست‌ها استادی هست که مطلبی برای

آموختن دارد، به شاگردی‌اش می‌شتافتم. اما همیشه از خدا

می‌خواستم که علم را او بر من کامل گرداند. تا این که روزی در

میان خواب و بیداری، شنیدم که به من می‌گفتند ...

صدأ ای لقمان! آیا می‌خواهی خداوند تو را خلیفه‌ی خویش در زمین

قرار دهد، تا میان آن‌ها به حق حکومت گنی و به عدالت، میان آنان حُکم نمایی؟

لقمان

اگر پرودگارم مرا در انتخاب آزاد بگذارد، نمی‌پذیرم. اما اگر او اراده کرده، با جان و دل پذیرایم، چون ایمان دارم مرا در این کار یاری می‌کند و مرا از خطر نگه می‌دارد.

صدا

چرا نمی‌پذیری؟

لقمان

برای آن‌که هیچ تکلیفی دشوارتر از قضاوت در عدالت نیست، و بیم آن می‌رود که هر لحظه انسان دچار خطا شود. اگر انسان در این دنیا بی‌اسم و رسم باشد، ولی در آخرت شریف و آبرومند، بهتر است از این‌که در دنیا شریف و صاحب مقام باشد، ولی در آخرت ذلیل و بی‌مقدار. ... آن‌گاه به خواب رفتم. چون از خواب برخاستم، دارای علم بودم.

باثار

تو می‌گفتی برده بودی، مگر ارباب تو می‌گذاشت که تو خلیفه شوی و دارای علم.

لقمان

می‌بینی که اکنون برده نیستم و دارای علم می‌باشم.

باثار

چگونه؟

لقمان

علمم مرا از بردگی نجات داد.

باثار

برایم تعریف کن ...

لقمان

روزی خواجه یا صاحب من با کسی شرط‌بندی کرده بود.

خواجه یک

شرط این است که بازنده، باید تملی آب رودی را که از جلوی این خانه می‌گذرد، بخورد و یا هر چه را برنده خواست، انجام دهد.

خواجه دو

تا کنون شرطی به این سنگینی نبسته‌ام. اما شرط هر چه سنگین‌تر باشد، هیجان آن بیش‌تر است. [با صدای بلند] شاهدان، شاهد باشند و ناظران ناظر، شرطش را می‌پذیرم. آیا تو نیز اگر

- بازنده شوی، به شرط عمل خواهی نمود؟
- خواجه یک** شاهدان، شاهد باشند و ناظران ناظر، من نیز می‌پذیرم.
- لقمان** در این بازی، خواهی من بازنده شد. برنده از او خواست که ...
- خواجه دو** یا آب رودخانه را به تمامی می‌آشامی ... یا ثروت خود را به تمامی به من می‌بخشی.
- خواجه یک** مهلت می‌خواهم.
- خواجه دو** طبق رسوم، تا فردا همین موقع وقت داری.
- لقمان** شب، وقتی با پُشته‌ای هیزم از کوه بازگشتم، خواه را سخت اندوهگین دیدم. سبب پرسیدم. خواه قصه را برای من بازگفت و چاره‌جویی کرد.
- لقمان** نگران مباش، بگذار تا فردا بیاید، من او را پاسخ می‌دهم و تو را از وفای به عهدی این چنین سنگین، رها خواهم کرد.
- خواجه یک** امید ندارم برده‌ای بی‌سواد بتواند خواه‌اش را از این بندرهای بخشد!
- لقمان** روز بعد، خواهی برنده و شهود به خانه‌اش آمدند و از او خواستند تا به عهد خویش وفا کند.
- خواجه یک** با وکیل من صحبت کنید.
- [لقمان را نشان می‌دهد.]
- خواجه دو** از کی بردگان، وکیل خواجگان شده‌اند!
- لقمان** از زمانی که مقرر شده خواجگان، رودخانه‌ای آب بنوشند! خواه‌ام با تو شرط بسته است که تمامی آب این رود را بیاشامد. اما آبی که امروز در رود روان است، آن آبی نیست که دیروز در رود روان بود. خواهی من بر سر آن آب شرط بسته بود. بنابر این، تو تمامی آن آب رفته از رود را که به دریا ریخته است، باز آور تا خواه‌ام نیز بر عهد خویش وفا نماید.

خواجه دو
لقمان
من از عهده‌ی چنین کاری برنمی‌آیم!
پس خواجه‌ی من هم از عهده‌ی شرطی که با تو بسته است،
برنمی‌آید.

خواجه یک
ای شاه‌دان! شاهد باشید. ناظران! ناظر باشید که لقمان دیگر
برده من نیست و او آزاد است. او اکنون هر چه قدر از مال دنیا
نیاز داشته باشد، در اختیارش قرار می‌دهم. بگو لقمان هر چه
نیاز داری، بگو ...

لقمان
چیزی نیاز ندارم. هر چه بخواهم، از خدایی می‌خواهم که
زندگی، آزادگی و علم خود را مدیون او هستم.

با‌تار
پدرم، لقمان! چگونه به این مقام رسیدی؟

لقمان
با آزادگی، فرزندم.

با‌تار
چ‌طور؟

لقمان
به داستانی که برای‌ت نقل می‌کنم، گوش بسپار. داستانِ گرگ و سگ.

○ ○ ○

[سگی خوش‌حال، سرگرم آواز خواندن است. گرگ، اندوهگین به او
نزدیک می‌شود.]

گرگ
خوشا به حال و روزت! تو چاق و سرحالی، ولی من از سر تا پا
پوست و استخوانم. روز و شب دنبال غذا می‌گردم، اما بیش‌تر
وقت‌ها گرسنه‌ام. تو چه کار می‌کنی که بی‌غذا نمی‌مائی و چنین
حال و روز خوشی داری؟

سگ
تو هم می‌توانی حال و روزی به خوشیِ حال و روز من داشته
باشی. من مرتب هر روز غذا می‌خورم. روزهای تعطیل هم
سورچرانی می‌کنم.

گرگ
چ‌طور می‌توانم مثل تو باشم؟

- سگ ببین! صاحبم هر روز به من غذا می‌دهد، برای این‌که از خانه‌اش
نگهداری می‌کنم و نمی‌گذارم دزدها به آن نزدیک شوند.
- گرگ یعنی صحبت فقط برای این‌که از خانه‌اش نگهداری می‌کنی به
تو غذا می‌دهد؟
- سگ بله، همین طور است! صاحبم اغلب نوازشم می‌کند و غذاهای
خوش‌مزه به من می‌دهد. بیا برویم تا خانه‌ای را که از آن
نگهبانی می‌کنم به تو نشان دهم.
- گرگ دلم می‌خواهد بیایم و خانه‌ای را که تو نگهبان آن هستی،
ببینم. ولی اول بگو بدانم، آن زخمی که دور گردنت می‌بینم،
چیست؟
- سگ آهان! این را می‌گویی؟ چیزی نیست، جای قلاده است که
صاحبم روزها مرا با زنجیر به آن می‌بندد.
- گرگ یعنی صحبت تو را زنجیر می‌کند؟
- سگ بله، مگر عیبی دارد؟
- گرگ یعنی تو آزاد نیستی؟
- سگ نه.
- گرگ پس خداحافظ دوست من!
- سگ بگو بدانم، چرا از من فرار می‌کنی؟
- گرگ درست است که من پوست و استخوانی بیش نیستم، ولی دست
کم آزادم به هر جا که دلم می‌خواهد، بروم. خدا نگه‌دار.
[خوش‌حال آواز می‌خواند و می‌رود.
سگ، اندوهگین سر به زیر می‌اندازد.]
-
- لقمان بله، فرزندم. هیچ‌کس نمی‌خواهد در زنجیر باشد، حتی اگر آن

زنجیر از طلا ساخته شده باشد.	
پدر جان! می‌خواهم چون تو باشم. چگونه به این مقام رسیدی؟	با ثار
با بندگی.	لقمان
ولی تو گفتی با آزادگی.	با ثار
با بندگی خدا از قید و بند دیگر چیزها آزاد شدم.	لقمان
نمی‌فهمم پدر. نمی‌فهمم.	با ثار
من هم نمی‌فهمیدم. خدا یاری‌ام کرد.	لقمان
من چه کنم که مانند تو شوم؟ من حرف‌های تو را نمی‌فهمم.	با ثار
ولی قصه‌های تو را دوست دارم.	
من آن‌چه را تو می‌خواستی گفتم، ولی نتوانستم مقصودم را به تو انتقال دهم. می‌بینی، لقمان هم اگر خدا کمکش نکند، از بیان مقصودش عاجز است! آیا تصمیم خودت را گرفته‌ای؟	لقمان
بله.	با ثار
در این راه حاضری دشواری‌ها را تحمل کنی و با سختی‌ها مبارزه کنی؟	لقمان
بله.	با ثار
سخت است!	لقمان
باشد.	با ثار
دور است!	لقمان
باشد.	با ثار
به تنهایی نمی‌شود. باید با راهنمایی استاد بروی و حرف او را با جان و دل به گوش بگیری.	لقمان
استاد من تو هستی پدر.	با ثار
[لقمان به سجده می‌رود.]	

- لقمان** خدایا شکر که بزرگ‌ترین نعمت، یعنی داشتن فرزندی صالح را نصیبم نمودی. [به باثار.] پس آماده شو.
- باثار** آماده‌ام. چه باید بکنم؟
- لقمان** به قصه‌های پندآموز من گوش کن.
- باثار** با قصه؟
- لقمان** دوست داری با قصه‌ها تو را با این راه آشنا کنم؟
- باثار** در این صورت هم می‌فهمم و هم لذت می‌برم.
- لقمان** نخست می‌بایست دشمن را بشناسی و از آن‌ها دوری کنی، و گر نه به مقصد نمی‌رسی.
- باثار** ولی من در اطرافم دشمنی نمی‌بینم.
- لقمان** چشم و گوش‌ات را باز کن. عقلت را به کار بینداز. به اطرافت خوب توجه کن. در اطراف ما حیوانات وحشی و خطرناک زیاد یافت می‌شوند. به ویژه گرگ! حالا می‌خواهی قصه‌ی بُزک و گرگ را بازی کنیم؟
- باثار** بله پدر.
- لقمان** مثلاً تو بُز، من هم گرگ. قدم اول آن‌که گول گرگ‌ها را نخوریم.

○ ○ ○

- گرگ** [بُزک در لب پرتگاهی می‌چرد. گرگ در پایین پرتگاه او را زیر نظر دارد.]
- گرگ** [با خودش.] امروز بدترین روز زندگی من است. حتی نتوانسته‌ام یک جُنبنده‌ی کوچک را برای صبحانه‌ام شکار کنم. خیلی گرسنه‌ام! اگر کاری کنم آن بُزک، از آن بالا، بیاید این پایین کنار من، آن وقت می‌توانم ناگهان به او حمله کنم و ...
- گرگ** [آواز می‌خواند و وانمود می‌کند بُزک را ندیده است. ناگهان آواز خود را قطع می‌کند.]

- گرگ سلام بُزی جان. صدای مرا می‌شنوی؟
- بُزک سلام. صدای شما را خوب می‌شنوم، کاری داشتی؟
- گرگ نه، کاری ندارم. فقط نگرانت هستم که آن بالا، بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده‌ای!!
- بُزک نگران نباش، نمی‌افتم.
- گرگ [با خودش.] کاش بیفتی. [به بُزک.] ولی اگر افتادی، پاهایت می‌شکنند و این خیلی دردناک است!
- بُزک متشکرم که این‌قدر نگران من هستی، اما من این‌جا کاملاً در آمن و امانم. [علف می‌خورد.]
- گرگ ولی هیچ می‌دانی که علف‌های این‌جا چه‌قدر سرسبزتر از علف‌های آن بالاست؟
- بُزک علف‌های این بالا هم خوب و خوش‌مزه است.
- گرگ علف‌های این پایین بهترین علف‌های دنیاست.
- بُزک متشکرم که این‌قدر به فکر من هستی! تو خیلی مهربانی!
- گرگ [با خودش.] جانمی جان، دارد رام می‌شود. [به بُزک.] پس چرا صبحانه‌ات را نمی‌آیی این‌جا بخوری؟
- بُزک برای این‌که تو را خیلی خوب می‌شناسم که چه‌قدر حقه‌بازی. تو نگران صبحانه‌ی من نیستی! تو نگران صبحانه‌ی خودت هستی.
- اگر از این‌جا پایین بیایم، صبحانه‌ی تو خولهم شد.
- گرگ دعوت مرا رد می‌کنی؟
- بُزک بله. متأسفم که نمی‌توانم دعوتت را قبول کنم!

ooo

باثار آدم نباید گول دشمنانش را بخورد. درست است پدر؟

لقمان بله. پیش از آن که هر پیشنهاد یا دعوتی را بپذیری، خوب درباره‌ی آن فکر کن. تو در این مرحله موفق شدی. در مرحله‌ی بعد، باید آماده باشی تا با دشمن مبارزه کنی.

باثار با گرگ‌ها؟

لقمان بله.

باثار من آماده‌ام؟

○ ○ ○

گره خر [با خودش.] می‌دانم که چرا این گرگ مرتب دور این چراگاه پرسه می‌زند. نیت خوبی ندارد. باید مواظب خودم باشم. فکر می‌کنم دارد نقشه‌ای می‌کشد تا به من حمله کند. من هم باید نقشه‌ای بکشم تا خودم را از دستش نجات دهم ... می‌دانم چه کار کنم! وانمود می‌کنم که شل هستم و دارم می‌لنگم.

گرگ [با خودش.] مثل این که آقا خره می‌لنگد. بهترین وقت همین حالا است که خودم را برای حمله به او آماده کنم. [به گره خر.] سلام آقا خره.

گره خر سلام.

گرگ سر حال به نظر نمی‌آیی! مثل این که پایت ناراحت است.

گره خر بله همین طور است. همین حالا پیش پای تو، خاری بزرگ به پایم فرو رفت و خیلی ناراحتم کرده است.

گرگ بگذار بیایم نزدیک‌تر تا ببینم می‌توانم کاری برای انجام دهم یا نه؟

گره خر نه آقا گرگه. از این جلوتر نیا! می‌ترسم دلت هوس خوردن مرا بکند، آن وقت من با این پای لنگم، نمی‌توانم از دستت فرار کنم. بیچاره من! اگر می‌خواهی مرا بخوری بهتر است اول این خار را از پایم بیرون بیاوری، تا وقتی که داری قورتم می‌دهی، توی

گلویت فرو نرود. فقط از آن طرف بیا پشت سَرَم! خار به پای راستم فرو رفته است.

گرگ

حرفت حساب است. می‌آیم تا خار را از پایت بیورم.
[گرگ به پای خر نزدیک می‌شود. خر لگد محکمی به پوزه‌ی گرگ می‌زند و فرار می‌کند. گرگ از درد به خود می‌پیچد.]

○ ○ ○

لقمان

آفرین باثار، در این امتحان هم موفق شدی.

باثار

یعنی من هم می‌توانم به آن جایی که تو رسیده‌ای، برسم؟
این آرزوی من هم هست. حتی می‌توانی به بیش از آن چه که من رسیده‌ام، برسی. به شرطی که در برابر دشمن، با دوستانت متحد شوی.

لقمان

○ ○ ○

گرگ

گوش کن! این خیلی احمقانه است که ما نمی‌توانیم با هم دوست باشیم. اصلاً چرا باید شما گوسفندها و ما گرگ‌ها همیشه در حال جنگ و دعوا باشیم؟

گوسفند

به راستی کاش می‌شد ما به جای دشمنی با هم دوست باشیم.

[صدای گله گوسفندان.]

گرگ

من هم همین را می‌گویم.

گوسفند

ولی جناب گرگ، سگ چوپان که از ما نگهداری می‌کند، به شما گرگ‌ها اعتماد ندارد.

گرگ

میان ما و شما را همیشه او برهم می‌زند، و همه این اختلاف‌ها را او به وجود می‌آورد. تا ما می‌خواهیم به شما نزدیک شویم و دست دوستی به طرفتان دراز کنیم، پارس می‌کند و جلوی این دوستی را می‌گیرد. تنها آرزوی ما این است که با شما دوست باشیم.

گوسفند	او با پارس کردنش از جان ما در برابر شما نگهبانی می‌کند.
گرگ	بله، این سگ را باید سرزنش کرد که نظر شما را نسبت به ما بد می‌کند. ما هرگز قصد اذیت کردن شما را نداریم. آرزوی ما فقط دوستی با شماست.
گوسفند	شاید هم حق با شما باشد!
گرگ	البته که حق با ماست. ما که به شما دروغ نمی‌گوییم!
گوسفند	خُب آقا گرگه، بگو ببینم من چه باید بکنم.
گرگ	بهترین کاری که می‌توانی بکنی، این است که به سگ بگویی دیگر نیازی به او نداری تا از این‌جا برود. اگر ما بخواهیم با هم دوست باشیم، شما چه نیازی به سگ نگهبان دارید؟
گوسفند	این حرف تو درست است.
گرگ	خُب، پس به سگ بگو برود.
گوسفند	باشه. ... آهای سگه! ... سگه با تو هستم. ما دیگر نیازی به تو نداریم.
سگ	اشتباه نمی‌کنی؟
گوسفند	نه. اشتباه نمی‌کنم ... به خانه‌ات برگرد! شنیدی چه گفتم؟
سگ	باشد، اما اگر من رفتم و پشیمان شدم، دیگر کار از کار گذشته است! [می‌خواهد برود.]
لقمان	نه، نرو. اگر تو بروی، گرگ او را می‌خورد.
باثار	ولی گرگ درست می‌گوید. اگر با گوسفند دوست باشد، دیگر نیازی به پاسداری سگ نیست!
لقمان	گرگ هیچ وقت با گوسفند دوست نمی‌شود. گرگ فقط به این فکر است که گوسفند را بخورد.
باثار	ولی گوسفند به دوست نیاز دارد.
لقمان	اگر گوسفند دنبال دوست می‌گردد، چرا دوست واقعی خود،

سگ را از دست می‌دهد؟
 [در نقش گوسفند.] آقا سگه منو تنها نگذار. من اشتباه کردم.
 دوست من تو هستی، نه اون ... برگرد ... خواهش می‌کنم.
 [سگ باز می‌گردد.]

بائار

ooo

آفرین بائار ...
 پس دیگر نمی‌توانم مثل تو باشم؟
 چرا نمی‌توانی؟ اما باید بدانی که دشمن برای نابودی تو دنبال
 دلیل نمی‌گردد، بلکه ... نگاه کن.

لقمان

بائار

لقمان

ooo

[با خودش.] چه می‌بینم! یک برّه کنار جوی آب ایستاده است! آخ
 که چه قدر دلم می‌خواهد همین حالا درسته قورتش بدهم! ولی
 طفلکی آن قدر کوچولو و بامزه است که دلم نمی‌آید بلایی
 سرش بیاورم. اما دلم چه قدر هوس یک خوراک برّه کرده است.
 می‌روم کاری می‌کنم که با من دعوایش بشود. آن وقت عصبانی
 می‌شوم و چاره‌ای جز خوردنش ندارم.
 [به سوی جویبار می‌رود.]

گرگ

[به برمه.] آهای کوچولو، زود باش از جویبار من برو بیرون! آب را گل‌آلود
 می‌کنی و من هم هیچ خوشم نمی‌آید که آب گل‌آلود بخورم!
 این حرف‌تان هیچ درست نیست، آقا گرگه! برای این که آب این
 جوی از جایی که شما ایستاده‌اید سرازیر می‌شود و به طرف من
 می‌آید. آب که سربالا نمی‌رود!

گرگ

بره

بله، راست می‌گویی، ولی تو کی هستی که آمده‌ای و آب آشامیدنی
 مرا می‌خوری؟ اصلاً چه حقی داری از این آب می‌خوری؟

گرگ

بره این حرف‌تان هم درست نیست، آقا گرگه! برای این‌که من هنوز یک بره شیرخوارم. تنها چیزی که می‌خورم، شیر مادرمه و به آب آشامیدنی شما لب نزده‌ام.

گرگ بله، باز هم راست می‌گویی، ولی تو بره کوچولوی بسیار بدی هستی. برای این‌که شنیده‌ام پارسال پشت سر من خیلی بدگویی کرده‌ای!

بره این حرف‌تان هم درست نیست، آقا گرگه! برای این‌که من هنوز یک سالم نشده و پارسال به دنیا نیامده بودم تا از شما بدگویی بکنم!

گرگ بله، باز هم راست می‌گویی، ولی همه‌ی شما گوسفندها و بره‌ها قیافه‌ی احمقانه‌تان مثل هم است. اگر تو نبوده‌ای که پشت سر من بدگویی کرده‌ای، حتماً برادر بزرگت بوده، برای همین است که من ناچارم تو را درسته قورت بدهم!

[گرگ با شتاب بره را می‌گیرد و درسته می‌خورد.]

لقمان حيله‌جو را بهانه بسیار است.

○○○

باثار بدکار همیشه بهانه‌ای برای کار بدش پیدا می‌کند. من شکست خوردم پدر ... او مرا خورد.

لقمان تو خیلی بیش از من فرصت داری.

باثار پدر، شما به هر چه که می‌خواسته‌اید، رسیده‌اید؟

لقمان نه فرزندم. به هنگام مرگم تو را وصیت خواهم کرد که چه هنگام به مقصد خواهم رسید. دیگر نمی‌خواهی ادامه دهی؟

باثار یعنی باز هم با من بازی می‌کنی؟!

لقمان آری، چون بازی قبلی، هنوز تمام نشده است.

باثار تمام نشده؟

لقمان

نه ادامه‌اش را ببین.

ooo

گرگ

آخ! وای! استخوان این بره‌ی لعنتی توی گلویم گیر کرده است و خیلی اذیتم می‌کند! نمی‌توانم بیرونش بیاورم ... گلویم. گلویم خیلی درد می‌کند! آخ! ... چه کار کنم؟ داد بزنم شاید کسی پیدا شود و کمکم کند! ... چرا در خوردنش عجله کردم. [فریاد می‌زند]. کمک! دارم خفه می‌شوم! کمک! ... کمک!

خرگوش

آقا گرگه، چرا داری ناله و فریاد می‌کنی؟

گرگ

آقا خرگوشه‌ی عزیز، خواهش می‌کنم پوزه‌ی زیبایت را بگن توی گلویم و استخوانی را که آن‌جا گیر کرده است، بیرون بکش! خواهش می‌کنم.

خرگوش

نه آقا گرگه، اگر این کار را نکنم نه از پوزه‌ام چیزی باقی می‌ماند و نه از خودم!

گرگ

تو فقط این استخوان را از گلویم بیرون بیاور، آن‌وقت هر چه بخواهی به تو می‌دهم. هر چه بخواهی.

خرگوش

نه آقا گرگه.

[خرگوش فرار می‌کند].

گرگ

[با خودش]. دنیایی شده که هیچ کس به هیچ کس نیست! [فریاد می‌زند]. ... یکی بیاید و نجاتم بدهد! دارم خفه می‌شوم! کمک! ... کمک!

گره

آقا گرگه چرا داری ناله و فریاد می‌کنی؟

گرگ

ای گره جان، یک استخوان توی گلویم گیر کرده است و دارد خفه‌ام می‌کند! خواهش می‌کنم دستت را بگن توی گلویم و آن را بیرون بیاور!

[دور او می‌گردد.] بله، بپذیر همین که زنده هستی خیلی خوش‌بختی!

[گردن مرغ ماهی‌خوار را می‌گیرد.]

○ ○ ○

کاش می‌شد به همه مهربانی کرد!

کمک به زندگی دشمن، به خطر انداختن زندگی خویش است. در این صورت تنها گرگ‌ها زنده می‌مانند و بره‌ها می‌میرند.

من نمی‌خواهم گرگ باشم، همچنان که نمی‌خواهم بره باشم.

پس باثار می‌خواهد که باشد؟ بپوش، این لباس تازه‌ی توست.

[در حال پوشیدن.] باثار می‌خواهد آدم باشد.

چه‌طور هست؟

عالی.

لباس نو، زندگی نو ... باثار؟

بله پدر.

[لباس را به تن او مرتب می‌کند.] خیلی دلم می‌خواهد بدانم

می‌خواهی مانند که باشی؟ [با خودش.] پاسخ او می‌تواند سه حالت

داشته باشد. یکی مرا متأسف کند، یکی آن‌که نه تأسفم را

برانگیزد، نه خوش‌حالم کند، و دیگر آن‌که مرا خوش‌حال کند.

اگر هدف او رسیدن به جایگاه شاگردان من باشد، متأسف خواهم

شد. اگر دورنگاهش پدر باشد، نه خوش‌حال خواهم شد و نه

متأسف، چون طبیعی به نظر می‌رسد. اما اگر قصد پیشی گرفتن

از من را داشته باشد، به او افتخار می‌کنم. چون توانسته‌ام به

نیکی، فرزندی تربیت کنم که افزون بر ادامه دادن راهم، آن را

ارتقاء هم می‌دهد. [به باثار و با صدای بلند.] سکوت کرده‌ای باثار!

گرگ

باثار

لقمان

باثار

لقمان

باثار

لقمان

باثار

لقمان

باثار

لقمان

با‌نار	سؤال سختی است پدر!
لقمان	پاسخش چه؟
	[پخشی از شانه‌ی تن‌پوش را که کج دوخته شده است، می‌شکافد.]
با‌نار	پاسخش را می‌دانم، در به زبان آوردنش تردید دارم.
لقمان	[در حالی که درز لباس را کوک می‌زند، با خودش.] ضعف از تو نیست، از تربیت توست. از من است.
	[شانه‌ی تن‌پوش آماده می‌شود.]
با‌نار	جسارت است پدر، می‌خواهم چون داوود پیامبر باشم.
	[دست پدر را می‌بوسد. لقمان باخوش‌حالی بر شانه‌های او بوسه می‌زند.]
لقمان	من به تو افتخار می‌کنم پسر.

منابع:

۱. قاضی زاهدی گلپایگانی (گردآورنده): «قصص یا داستان‌های شگفت‌انگیز قرآن مجید»، کتاب‌فروشی اسلامیة، چاپ چهارم، ۱۳۶۲. زندگی لقمان حکیم.
۲. جهانشاهی، ایرج (ترجمه و نوشته): «ازوپ در کلاس درس». (۶۶ نمایشنامه پندآموز)، بازپرداختی از افسانه‌های ازوپ، افسانه‌پرداز یونان باستان. تهران: فاطمی (واژه)، ۱۳۶۳.
۳. طباطبایی، سیدمحمدحسین: «ترجمه تفسیر المیزان» - ترجمه‌ی سیدمحمدباقر موسوی همدانی - دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۷۶. ج شانزدهم (سوره لقمان).
۴. ربیع‌الابرار: ۵۳۵/۲ به نقل از «کیمیای محبت». [یادنامه مرحوم شیخ رجب‌علی خیاط]. محمدی ری شهری، انتشارات دارالحديث، چاپ هشتم، ۱۳۸۱.

دهه سوم
سال های
۷۹-۱۳۷۰

پرواز

لاک پشت

تابستان ۱۳۷۸
تهران

۲۰

○ برای نمایش کلاسی کودکان.

○ برپایه قصه «مرغابی‌ها و لاک‌پشت»، کتاب فارسی دوم دبستان، ۱۳۸۱.

○ چاپ نخست، ۱۳۸۵، در کتاب «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: منادی تربیت.

روی جلد کتاب، چاپ‌های نخست و سوم



نقش‌ها:

لاک‌پشت

مرغابی اول

مرغابی دوم

خرگوش.

[صحنه، کنار یک آبگیر.

لاک‌پشت برای مرغابی‌ها قصه تعریف می‌کند، و آن‌ها چرت می‌زنند.]

لاک‌پشت

بله. با این‌که کسی باور نمی‌کرد، لاک‌پشت برنده شد! او در مسابقه‌ی سرعت، بر خرگوش پیروز شده بود! یک اتفاق باور نکردنی! چرا؟ اگه گفتین چرا؟

[مرغابی‌ها را نگاه می‌کند، می‌بیند خواب هستند.]

معلوم می‌شه من قصه نمی‌گم، لالایی می‌خونم! حالا نتیجه‌ی

گوش ندادن به قصه من معلوم می‌شه!

[کنار مرغابی‌ها می‌آید و با فریاد هورا می‌کشد.]

هورا ... هورا من برنده شدم.

[مرغابی‌ها از خواب می‌پرند.]

این است نتیجه‌ی پشتکار لاک‌پشت و آخر و عاقبت بازیگوشی خرگوش!

- مرغابی اول** می‌گن مار به آدم خواب، کار نداره! تو چه‌طور دلت اومد، بالای سر دو تا پرنده‌ای که خوابند، داد بزنی!
- لاک‌پشت** من از کجا بدونم شما خوابید؟ فکر کردم دارین به قصه من گوش می‌کنین!
- مرغابی دوم** ما از بس به حرف‌های تو گوش دادیم، خسته شدیم. اقلأً بگذار کمی گوش‌هامون استراحت کنن، بعد دوباره شروع کن.
- لاک‌پشت** باشه، حالا که شما قدر قصه‌های من رو نمی‌دونین، من هم می‌رم برای آب‌های برکه حرف می‌زنم.
[کنار برکه می‌رود. مرغابی‌ها می‌خوابند.]
- ای آبگیر مهربان، ای دوست همیشه ساکت! بگذار تا قصه‌ی پیروزی لاک‌پشت بر خرگوش را برای تو هم بگویم.
[آبگیر رو به خشکی می‌رود.]
- نه. آیا تو هم تحمل شنیدن حرف‌های مرا نداری. ساکت می‌شوم. به ما رحم کن. خشک نشو. اگر آب‌های تو خشک شوند، حیوانات و پرندگان زیادی از بین می‌روند.
[آب برکه همچنان کم می‌شود. لاک‌پشت خود را به مرغابی‌ها می‌رساند.]
- پاشین، داره بر ما عذاب وارد می‌شود!
- مرغابی اولی** فعلاً که تو مانند عذاب بر ما نازل می‌شوی!
- لاک‌پشت** راست می‌گویم. برکه! آبگیر ...
- مرغابی دومی** در مسابقه با لاک‌پشت بازنده شد؟
- مرغابی اولی** نه، حتی آب هم دیگه طاقت شنیدن حرف‌های لاک‌پشت را نیاورد و فرار کرد.
- لاک‌پشت** بله، فرار کرد! نه، داره کم می‌شود.
- مرغابی اولی** نگفتم!

- لاک پشت اگر خشک شود، دیگر جای هیچ کدامان این جا نیست. بیایید ببینید. تا دیر نشده باید فکری کرد. خواهش می‌کنم حرف‌هایم را باور کنید.
- مرغابی اولی حرف‌هایت را باور می‌کنیم. حالا بگذار بخواهیم.
- لاک پشت ولی شما که نمی‌توانید در کنار یک برکه‌ی خشک زندگی کنید.
- مرغابی دومی اگر راست بود، فردا برای آن هم فکری می‌کنیم.
- لاک پشت چه فکری؟
- مرغابی اولی مثلاً از این جا کوچ می‌کنیم، با پرواز!
- لاک پشت پس من چی؟ من که نمی‌توانم پرواز کنم؟
- مرغابی دومی نخیر، از خواب خبری نیست! [کنار برکه می‌رود.]
- مرغابی اولی تو که قهرمان سرعتی! وقتی می‌توانی از خرگوش تیزپا جلو بیفتی، حتماً مرغابی‌ها را نیز در پرواز، پشت سر می‌گذاری! [به مرغابی دومی.] فرار کرده؟
- مرغابی دومی متأسفانه راست می‌گوید، برکه کم‌کم دارد خشک می‌شود.
- مرغابی اولی چه بلایی سرش آمده؟
- لاک پشت من؟ من فقط می‌خواستم قصه‌ی مسابقه رو برایش تعریف کنم. [کنار برکه می‌روند.]
- مرغابی دومی باید رفت.
- مرغابی اولی بله. چون نه آبی در برکه مانده، و نه صبری در ما.
- لاک پشت بی‌آبی برای من هم سخت است. اما از آن مهم‌تر، دوری شما دوستان من است.
- مرغابی دومی درست است ما با هم دوستیم، ولی هنگام خداحافظی رسیده، چون تو نمی‌توانی پرواز کنی!
- لاک پشت می‌شود. اگر شما کمک کنید، می‌شود.

- مرغابی اولی** عجب! حالا می‌خواهی پرواز هم بکنی؟ شاید در مسابقه‌ی پرواز هم به رتبه‌ی اول فکر می‌کنی!
- لاک پشت** نقشه‌ای دارم.
- مرغابی دومی** بگو، اگر کاری از دست ما ساخته باشد، خوش حال می‌شویم.
- لاک پشت** کافی‌ست هر کدام از شما یک سر این چوب را به منقار بگیرید، بعد پرواز کنید. من وسط این چوب را با دندان‌هایم محکم می‌گیرم. آن وقت هر کجا که بروید من هم همراهتان خواهم بود.
- مرغابی دومی** [به مرغابی اولی.] به نظر تو امکان‌پذیره؟
- مرغابی اولی** نه، امکان‌پذیر نیست، چون او نمی‌تواند این عادت پُرگویی‌اش را ترک کند، و بالاخره جانش را بر سر این رفتارش می‌گذارد.
- لاک پشت** وقتی مسئله‌ی مرگ و زندگی باشد، پا روی عادتم می‌گذارم.
- مرغابی اولی** نمی‌توانی!
- لاک پشت** می‌توانم.
- مرغابی دومی** می‌شود امتحان کرد.
- مرغابی اولی** اگر نتواند، آن وقت ما هم مقصریم.
- لاک پشت** نه. این پیشنهاد و اصرار من است، نه شما.
- مرغابی دومی** امتحان می‌کنیم. حاضری؟
- لاک پشت** البته.
- [مرغابی دومی آهسته با مرغابی اولی گفت‌وگو می‌کند. سپس در برابر چشمان بهت‌زده‌ی لاک‌پشت، پرواز می‌کنند.]
- کجا؟ شما به من قول دادید، مرا هم ببرید.
- [مرغابی‌ها برمی‌گردند.]
- مرغابی دومی** به چه شرط؟
- مرغابی اولی** ترک عادت موجب مرض است! تو نمی‌توانی این عادت را ترک

<p>گنی. بنابر این، خدا حافظ. یک دفعه‌ی دیگر امتحان کنید. این دفعه تمام سعی‌ام را می‌کنم.</p>	<p>لاک پشت</p>
<p>نه. ضرری ندارد.</p>	<p>مرغابی اولی مرغابی دومی</p>
<p>وقت‌مان را تلف می‌کنیم. [آهسته با مرغابی دومی گفت‌وگو می‌کند.]</p>	<p>مرغابی اولی</p>
<p>من موافقم. من مخالفم.</p>	<p>مرغابی دومی مرغابی اولی</p>
<p>[چوب را به قصد حمله برمی‌دارد.] ما دو نفریم. [حالت دفاعی می‌گیرد.] اگر هزار نفر هم باشید، من مخالفم. [حمله می‌کند. هر دو به جان یک‌دیگر می‌افتند.]</p>	<p>مرغابی دومی مرغابی اولی</p>
<p>بس کنید، من حاضر نیستم دو تا دوست برای من به جان هم بیفتند!</p>	<p>لاک پشت</p>
<p>ولی دعوای ما نمایشی بود، برای امتحان تو. همون که حدس زده می‌شد، تو در امتحان دوم هم بازنده شدی. ممکن است در این بازی‌ها بازنده باشم، ولی در مسابقه‌های واقعی برنده‌ام.</p>	<p>مرغابی دومی مرغابی اولی لاک پشت</p>
<p>وقتی تمرین خوب نباشه، نتیجه‌اش از پیش معلومه. فکر کن، امتحان سوم شوخی و بازی نیست. امیدوارم این بار حدس من درست نباشد.</p>	<p>مرغابی اولی مرغابی دومی مرغابی اولی</p>
<p>ممنونم. شما تلاش‌تان را کردید. من هم همه‌ی تلاشم را می‌کنم.</p>	<p>لاک پشت</p>

[مرغابی‌ها دو سر چوب را به منقار می‌گیرند و آماده‌ی پرواز می‌شوند. لاک‌پشت میانه‌ی چوب را با دهان محکم می‌گیرد. مرغابی‌ها پرواز می‌کنند، اما چندان اوج نمی‌گیرند.]

مرغابی اولی پرواز چه‌طوره جناب لاک‌پشت؟

[لاک‌پشت چشمک می‌زند که یعنی حواسش جمع است. مرغابی‌ها با اطمینان از این‌که لاک‌پشت دهان باز نخواهد کرد، اوج می‌گیرند.]

خرگوش آیا درست می‌بینم، این حریف من لاک‌پشت است که در هوا پرواز می‌کند؟

[لاک‌پشت مقاومت می‌کند و پاسخی نمی‌دهد.]

هی مرغابی‌ها، اگر من هم بازیگوشی را کنار بگذارم و در مسابقه برنده بشم، یک دور پرواز به من هم جایزه می‌دین؟
بله.

مرغابی‌ها

نخیرا دوستای من، هیچ وقت تو رو پرواز نمی‌دن!

لاک‌پشت

[میان برکه سقوط می‌کند. مرغابی‌ها و خرگوش به سوی او می‌روند.]

حسود، هرگز نیاسود!

مرغابی اولی

اصلاً هم حسود نیستم. آخ پشتم ... آخ لاکم ...

لاک‌پشت

دهه سوم
سال های
۷۹-۱۳۷۰

چاله

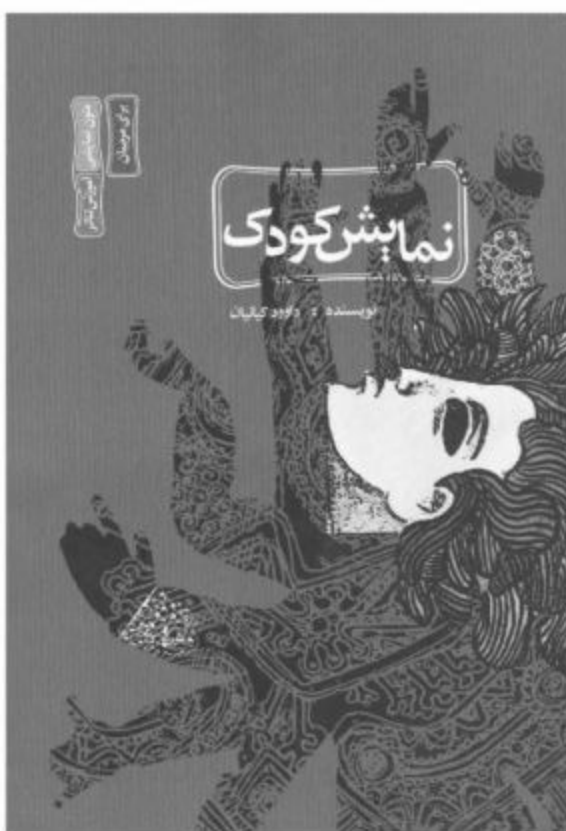
و چاه

تابستان ۱۳۷۸
تهران

۲۱

○ بر پایه حکایت یازده، باب شیر و گاو کتاب «کلیله و دمنه»، ابوالمعالی نصرالله منشی.

○ چاپ نخست، ۱۳۸۳، در کتاب «نمایش کودک - اجرای نمایش خلاق و بازی‌های نمایشی با کودکان و نوجوانان در مراکز آموزشی»، تهران: منادی تربیت.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

قورباغه

خرچنگ

موش

راسو

و بچه‌های قورباغه.

صحنه یک

[کنار برکه.]

قورباغه

باور کن دیگر طاقت ندارم.

خرچنگ

چرا از این جا نمی‌روی؟

قورباغه

چرا باید بروم؟ خانه‌ام را دوست دارم. مار باید برود. او که

بچه‌های مرا می‌خورد.

خرچنگ

پس با او بجنگ.

قورباغه

نمی‌توانم. خیلی از من قوی‌تر است.

خرچنگ

پس باید بسوزی و بسازی.

قورباغه

این هم شد راه حل! چه‌طور است بچه‌هایم را دو دستی

تقدیمش کنم و برای خوردن آنها، از او تشکر هم بکنم؟

- موش راه حل مشکل تو پیش من است. چون مار این بلا را سر من هم آورده است، من خیلی فکر کردم و حالا نقشه‌ای دارم.
- قورباغه نقشه‌ای برای نابود کردن مار؟
- موش بله. در آن طرف برکه، موجودی زندگی می‌کند که می‌تواند شر این دشمن خطرناک را به راحتی از سر ما کم کند.
- قورباغه کی؟
- موش اول باید چند تا ماهی بیاوری.
- قورباغه [می‌رود و با چند ماهی برمی‌گردد.] این هم ماهی. حالا بگو.
- موش این‌ها را می‌بری از سوراخ مار تا آن طرف، کنار آن سنگ، هر چند قدم، یکی را می‌گذاری و می‌آیی؟
- قورباغه این کار چه فایده‌ای دارد؟
- موش کاری را که گفتم انجام بده تا نتیجه‌اش را ببینی.
- قورباغه [انجام می‌دهد و برمی‌گردد.] بفرمایید، حالا بگو منظورت از این کارها چیست؟
- موش این کار باعث می‌شود بچه‌های مان از شر مار خلاص بشوند.
- قورباغه خدا خیرت بدهد که فرزندانم را از خطر مرگ نجات دادی، اما به من نگفتی چگونه؟
- موش بسیار خوب. در آن جا، کنار آن سنگ، موجودی زندگی می‌کند به نام راسو. راسو به وسیله‌ی خوردن ماهی‌هایی که سر راهش قرار دارند، به جایگاه مار راهنمایی می‌شود و آن گاه ...
- خرچنگ مار را هم می‌خورد؟
- موش بله. این را بارها شنیده‌ام.
- قورباغه عجب فکر خوبی! اگر این‌طور بشود، من جان فرزندانم را مدیون تو هستم.
- موش نگاه کنید ... راسو!

[موش، قورباغه و خرچنگ پنهانی به تماشای راسو می‌نشینند.]

قورباغه

اولین ماهی را خورد!

راسو

به به، نمی‌دانم امروز خورشید از کدام سو طلوع کرده که طعمه‌ی به این لذیذی را سر راه من قرار داده‌اند. [به خوردن ماهی دیگر می‌پردازد.] من هرگز نمی‌توانستم حتی با زحمت زیاد هم این همه طعمه به دست بیاورم. [سرگرم خوردن ماهی سوم می‌شود.]
جانمی جان. یکی از یکی خوش‌مزه‌تر! مثل این‌که تمام شد! [دنبال ماهی می‌گردد.] نه، دارم یک ماهی دیگر را دم آن سوراخ می‌بینم. [آن را هم می‌خورد.] حالا باید سوراخ را جست‌وجو کنم.
این ماهی‌ها راهنمای گنج بودند! خوراک ما را!

[به درون سوراخ می‌رود. موش و قورباغه خوش‌حالی می‌کنند. از درون سوراخ سر و صدا می‌آید. راسو پیروزمندانه از سوراخ بیرون می‌آید، در حالی که دم مار را می‌بلعد.]
آخ جان، در عمرم چنین غذاهای لذیذ و فراوانی نخورده بودم.
[به سمت جایگاهش می‌رود.]
قورباغه با خوش‌حالی موش را می‌بوسد.]

قورباغه

عجب فکری! خدا تو دوست عاقل را حفظ کند. ما فردا در این‌جا جشن می‌گیریم و از تو پذیرایی می‌کنیم.

صحنه دو

[مجلس جشن.]

قورباغه در کنار خرچنگ و موش نشسته و به آن‌ها خوردنی تعارف می‌کند. بچه‌های قورباغه چپ و راست از موش پذیرایی می‌کنند.]

راسو

عجب پُربرکت بود این راه! امروز باید این راه را ادامه بدهم شاید مانند دیروز شکمی از عزا در بیاورم. اما گویا این بار خبری

نیست. [به مجلس جشن نزدیک می‌شود.]	
راسو!	خرچنگ
راسو؟	قورباغه
نجات دهنده‌ی ما.	موش
بله. کسی که شرّ مار بی‌رحم را از سر ما کوتاه کرد. نمی‌دانم چرا کمی می‌ترسم.	قورباغه
به جای این‌که به استقبالش بروی و از زحماتش تشکر کنی، خود را کنار می‌کشی؟	موش
خیر. مثل این‌که امروز خبری نیست. این هم سوراخ مار. [به درون سوراخ می‌رود و زود بیرون می‌آید.] نه، این‌جا هم جنبنده‌ای وجود ندارد. پاک ناامید شدم. [چشمش به بچه‌های قورباغه می‌افتد.] ولی نه، مثل این‌که در ناامیدی بسی امید است. این موجودات کوچک عجب شور و نشاطی دارند، چه لذتی دارد که آن‌ها درون معده‌ی من بازی کنند. [به خوردن بچه‌های قورباغه می‌پردازد.]	
چه می‌کنی راسو! تو نجات دهنده‌ی ما بودی!	قورباغه
فعلاً دارم خود را از شرّ گرسنگی نجات می‌دهم. [قورباغه را نیز می‌گیرد و می‌خورد. پیش از این‌که سر قورباغه از دهان راسو پایین برود، فریاد می‌زند.]	راسو
[به موش.] عجب راه حلّی!	قورباغه
[راسو، موش را تعقیب می‌کند و او را به چنگ می‌آورد. موش خود را به موش‌مردگی می‌زند.]	
پس این راه حل تو بوده؟ متشکرم.	راسو
[موش را می‌خورد و به دنبال خرچنگ می‌رود.]	

دهه سوم
سال های
۷۹-۱۳۷۰

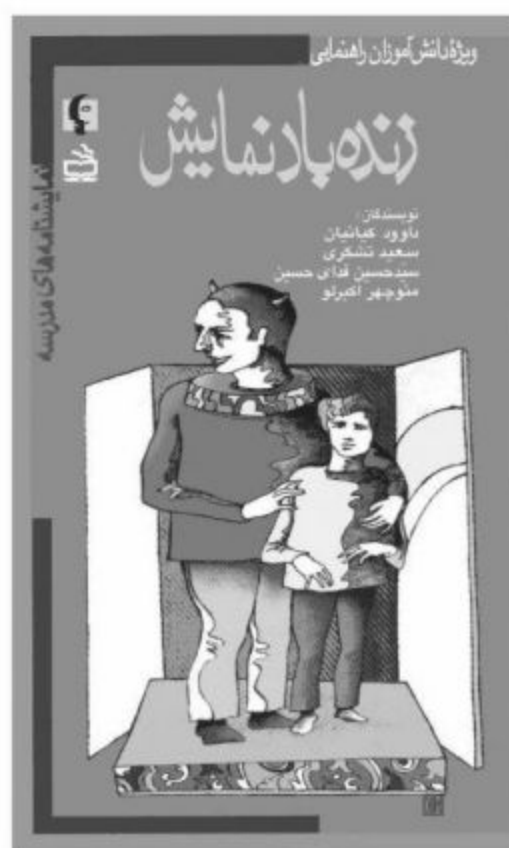
زنده باد

نمایش!

تابستان ۱۳۷۸
تهران

۲۲

○ چاپ نخست، ۱۳۷۹، در کتاب «زنده باد نمایش»، تهران: مدرسه.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

مربی
گروه بازیگران
صادق
دوست صادق
غول پُرویی
سایه‌ی ارباب
و گروهی از تماشاگران.

[نمایشگران با وسایل صحنه، وارد می‌شوند. آن‌ها سرود می‌خوانند و
تصاویر شعر را به شکل تابلوهایی زنده، نمایش می‌دهند.]

نمایشگران

آهای آهای بچه‌ها! دوستای یک‌رنگ ما!
بخونید و بدونید، خواب نمونید تو دنیا.
پروردگار دانا، داده به ما زبان را.
بگو، بپرس، بیاموز تا که نمونی تنها.
بچه‌ها ما بازیگیریم، نمایش تازه داریم.
صحنه، دکور، نور و صدا، گل‌های شادی می‌کاریم.
قصه‌ها رو نشون می‌دیم، شعرای زیبا می‌خونیم.

- چون که دلامون با همه، تو کم‌رویی نمی‌مونیم.
در دفتر نمایش، نقشی ز شور و جوشش.
حالا داریم یه خواهش، همه با سعی و کوشش،
همراه ما بخونید، که زنده باد نمایش.
- مربی ما آمده‌ایم نمایش بازی کنیم. شما هم می‌توانید با ما بازی کنید.
- مربی [مربی به صادق و دوستش که غمگین در کنار تماشاگران نشسته‌اند، خیره می‌شود].
- مربی ما می‌توانیم با نمایش شما را سرگرم کنیم. مثلاً این‌طوری.
- مربی [جلیقه‌ای به تن می‌کند و کلاه‌نمدی به سر می‌گذارد و می‌خواند].
- مربی من روستایی‌ام.
- بازیگران بمبولی. [به تماشاگران.] شما هم می‌توانید با ما بخوانید.
- مربی [مربی در حین اجرا، بیش‌تر به صادق و دوستش توجه می‌کند. چنان که تماشاگران نیز کم‌کم متوجه آن‌ها می‌شوند].
- مربی رفتم بالا ده.
- بازیگران بمبولی.
- مربی [آنان شکلک می‌سازند و می‌کوشند تماشاگران را در گفتن بمبولی و شکلک‌سازی بر پایه تصاویری که می‌سازند، با خود همراه کنند].
- مربی پیش ارباب ده.
- همه [دست به سینه، سر به زیر می‌اندازد].
- همه بمبولی.
- مربی [ارباب می‌شوند].
- مربی ارباب تمیزه!
- همه بمبولی.
- [خوش‌حال می‌شوند].

مربی	چشماش قرمز.
همه	بمبولی.
	[خشمگین می‌شوند.]
مربی	یک بشقاب پُلُو.
همه	بمبولی.
	[با اشتها می‌خورند.]
مربی	من رفتم جلو.
همه	بمبولی.
	[غذا را پنهان می‌کنند.]
مربی	صد چماق به دس.
	[می‌ترسد و عقب می‌رود.]
همه	بمبولی.
	[به سوی او حمله می‌برند.]
مربی	زدن سَرَم شیکس.
همه	بمبولی.
	[او را کتک می‌زنند.]
مربی	ارباب بی‌حیاس.
همه	بمبولی.
	[با اشتهای زیاد می‌خورند.]
مربی	ارباب بی‌خداس.
همه	بمبولی. ^۱
[می‌خورند و می‌خندند. مربی کنار صادق و دوستش می‌رود. صادق سر خود را میان دستانش پنهان می‌کند تا کتک نخورند.]	

۱. پناهی سمنانی، محمد احمد. «ترانه‌های ملی ایران»، چاپ نخست، ص. ۱۱۰.

مربی	[به آن‌ها] شما بازی می‌خواین؟
همه	بمبولی.
مربی	شما شادی می‌خواین؟
همه	بمبولی.
	مربی شما می‌خواین پُلُو؟
همه	بمبولی.
مربی	پس بیاین جلو.
همه	بمبولی.
مربی	تنهایی بده.
همه	بمبولی.
مربی	نمایش‌ها خوبه.
همه	بمبولی.
صادق	نه، نزن! تو رو خدا! قول می‌دم.
	[به اشاره‌ی مربی، بازی قطع می‌شود.]
مربی	چی شده؟
	[دوستِ صادق پاسخ نمی‌دهد و دستش را دور گردن صادق می‌اندازد.]
مربی	[به تماشاگران.] یک بار که در مدرسه‌ای برای بچه‌ها نمایش می‌دادیم، من از دو نفری که در خواندن با ما شریک نشدند و یکی از آن‌ها چنین حالتی داشت، با کنجکاوِ پرسیدم، چرا با ما نخوندین؟ [آن‌ها سکوت می‌کنند و سر به زیر می‌اندازند.]
مربی	می‌خواهید با ما بازی کنید؟
	[آن‌ها سرشان را به نشانه موافقت تکان می‌دهند.]
مربی	نمایش‌بازی رو دوست دارین؟
	[آن‌ها با سر تأیید می‌کنند.]

مربی	شما که نمایش‌بازی رو دوست دارین، پس چرا با ما نخوندین؟
دوست صادق	آقا ما بگیریم؟
مربی	بله.
دوست صادق	ما خجالت می‌کشیم.
	[غول پُرویی نمایان می‌شود.]
مربی	حرفت رو پس بگیر!
دوست صادق	چرا؟ راست می‌گم!
مربی	شما باعث شدین این غول پُرویی این‌جا پیدا بشه.
دوست صادق	چرا ما؟
مربی	حرفت رو پس بگیر تا اون بره، بعد برات توضیح می‌دم.
دوست صادق	نمی‌تونم.
غول	اصرار نکن جناب نمایشی! رفتن بی‌رفتن ...! اون نمی‌تونه.
دوست صادق	اومدن این غول بی‌شاخ و دُم چه ربطی به ما داره ...!
مربی	ببین، تو اول خجالتی و کم‌رو نبودی ...
غول	ساکت، باقی‌ش رو خودم براش می‌گم.
مربی	تو حق نداری حرف من رو قطع کنی!
غول	گوش کن پسر جون! تو کم‌رویی و من پُرو، درسته؟ شما روتون رو دادین به من.
مربی	به حرفاش گوش نکنین!
غول	من از شما ممنونم. الان هم خیلی گشمنه، رو می‌خوام!
دوست صادق	من خودمم کم دارم!
غول	تو رو می‌خوای چه‌کار! پُرویی خوب نیس. می‌گی نه! از این جناب نمایشی بپرس. از تماشاگران بپرس.
مربی	جناب غول بیابونی! بهتره از این‌جا بری، و گر نه مجبور می‌شم

بیروننت کنم.	
اولاً بهتره شما توی کار ما دخالت نکنی، چون اگه اون روی من بالا بیاد، اون وقت هیچ کس جلودار من نیس. دوم این که، دست از سر دوستای من بردار! اونا ریشه‌ی زندگی من هستن. شاعر می‌گه، چون هستی من ز هستی اوست تا هستم و هست، دارمش دوست. [به دوست صادق.] بگو بره، بیرونش کنین!	غول
اصرار نکن، بی‌فایده‌اس، اونا رُوش روندان. تازه، این جا خیلای های دیگه مثل اینا هستن. این جا دوستای من بیش‌ترن ... تو طرفداری نداری.	مربی
خیالاته!	غول
جناب نمایشی، تو اهل نمایش و خیالاتی!	مربی
من می‌دونم تو چرا از من و نمایش بدت می‌آد، چون	غول
نمایش چیّه، آه آه ... ! از هر چی نمایشه، حالم به هم می‌خوره ... ! نمایش، بچه‌ها رو پُررو می‌کنه.	مربی
... چون نمایش می‌تونه شیشه‌ی عُمر تو رو بشکنه.	غول
بشکنه؟	مربی و
بله.	نمایشگران
مگه بشکن بشکنه؟	غول
بله.	همه
بگین نمی‌شکنم!	غول
بشکن!	همه
شکستن اشکنک داره، سر شکستنک داره!	غول
بشکن!	همه

غول	من نمی دارم.
نمایشگران	بشکن!
مربی	بچه‌های داوطلب برای مبارزه با غول، دست‌ها بالا!
غول	با کمک این بچه‌ها هم نمی‌تونین.
	<p>انیمی از طنابی را که در دست دارد، به روی صحنه می‌اندازد و مبارز می‌طلبد. مربی، بچه‌های داوطلب را انتخاب می‌کند و به صحنه می‌آورد و آن‌ها را در بازی طناب‌کشی با غول پُرویی شرکت می‌دهد.</p> <p>بازیگران آماده می‌شوند تا آن‌ها را در این مبارزه تشویق کنند. مربی نام هر یک از تماشاگران داوطلب را پیش از گرفتن طناب، می‌پرسد.</p>
بازیگران	[با اشاره‌ی مربی می‌خوانند]. ماشالا ... ، ماشالا!
همه	ماشالا ... !
مربی	ماشالا ... به
	<p>[نام داوطلبی را که به صحنه می‌آید، می‌گوید. داوطلب با راهنمایی بازیگران، سر طناب را می‌گیرد.]</p>
همه	ماشالا ... !
بازیگران	ماشالا ... ، ماشالا ... !
همه	ماشالا ... !
مربی	ماشالا ... به
	[نفر دوم طناب را می‌گیرد.]
همه	ماشالا ... !
بازیگران	ماشالا ... ماشالا ... !
همه	ماشالا ... !
	<p>[مربی، چند تن از داوطلبان را به سوی طناب راهنمایی می‌کند. آن‌ها از یک سو و غول از سوی دیگر، طناب را می‌کشند. گاهی آن‌ها و</p>

گاهی غول، بر یکدیگر غلبه می‌کنند. بازیگران و تماشاگران آنان را تشویق می‌کنند.]

مربی	بشکن بشکنه!
نمایشگران	بشکن!
مربی	بشکن قار و قور داره!
نمایشگران	بشکن!
مربی	بشکن شرّ و شور داره!
نمایشگران	بشکن!
مربی	بشکن جا داره!
نمایشگران	بشکن!
مربی	دست و پا داره!
نمایشگران	بشکن!
غول	من نمی‌دارم!
همه	بشکن!
مربی	فقط من بشکنم؟
همه	بشکن!
مربی	شما هم بشکنید!
همه	بشکن!
مربی	روی چینه‌ی باغا!
همه	بشکن!
مربی	برای این آقا! [اشاره به صادق.]
همه	بشکن!
مربی	زیر گل یاس!
همه	بشکن!
مربی	گردی التماس! [اشاره به غول.]

نشکن!	غول
رفتی چپ و راس!	مربی
بشکن!	همه
بشکن بشکنه!	مربی
بشکن!	همه
رو درخت بید.	مربی
بشکن!	همه
چرا رنگت پرید؟ [اشاره به غول.]	مربی
بشکن!	همه
[به شوخی.] من حال ندارم!	مربی
بشکن!	همه
باهاش کار ندارم!	مربی
بشکن!	همه
حالا وقتشه؟	مربی
بشکن!	همه
ترمه رختشه؟	مربی
بشکن!	همه
برای کی بشکنم؟	مربی
بشکن!	همه
[به دوست صادق.] برای تو بشکنم؟	مربی
[دوست صادق هم پاسخ می‌دهد.] بشکن!	همه
این‌جا بشکنم؟	مربی
بشکن!	همه
اون‌جا بشکنم؟	مربی
بشکن!	همه

مربی	این جا بشکنم، غول گله داره!
	اون جا بشکنم، غول گله داره!
	تنها من بشکنم؟
همه	بشکن!
مربی	همه با هم بشکنیم.
	[مربی و نمایشگران به داوطلبان کمک می کنند. طناب از دست غول جدا می شود. او شکست می خورد و فرار می کند. بچه ها پیروز می شوند. بازیگران و تماشاگران برای پرندگان دست می زنند. پرندگان به جایگاهشان میان تماشاگران برمی گردند.
	مربی به صادق اشاره می کند.]
مربی	[به تماشاگران.] یکی از آنها حتی در تشویق هم کلاسی هایش شرکت نکرد! چون در چاه تنهایی، اسیر آن غول پُرویی بود.
	[بازیگران وانمود می کنند کسی در چاه افتاده است و آنها با کشیدن طناب، می خواهند او را از درون چاه نجات دهند.]
بازیگران	بکشین بالا ... یک کم دیگه ... چیزی نمونده بیان بالا ...
مربی	[نزد صادق و دوستش می رود.] طناب رو محکم به کمرتون ببندین. ما شما رو نجات می دیم.
دوست صادق	این جا نه چاه هست و نه کسی توی چاه افتاده. آَلکیه!
مربی	بازیه ... ! گفتین نمایش بازی رو دوست دارین!
یکی از	
نمایشگران	سنگینه، احتیاج به کمک داریم.
مربی	بچه های داوطلب، برای کمک دست ها بالا!
	[بچه های داوطلب را انتخاب می کند و آنها را در بازی مشارکت می دهد.]

مربی	حَسَن
نمایشگران	یک.
مربی	حَسَن
نمایشگران	دو.
مربی	حَسَن
نمایشگران	دنده به دنده.
مربی	حَسَن
نمایشگران	رفیق بنده
مربی	حَسَن
نمایشگران	بشقاب پرنده.

[طناب‌کش‌ها هر چه قدر زور می‌زنند، نمی‌توانند اندکی از طناب را بالا بکشند. به مربی نگاه می‌کنند.]

مربی	اگر اونا [اشاره به صادق و دوستش.] نخوان به خودشون کمک کنن، ما هم نمی‌تونیم بهشون کمک کنیم، حتی اگه همه دست به دست هم بدیم.
نمایشگران	یک بازی دیگه.
مربی	از کوه بالا رفتن

[نمایشگران صعود به کوه را تصویر می‌کنند.]

مربی	[به صادق و دوستش.] مثلاً شما در پایین کوه هستین. طناب رو به کمرتون ببندین تا بچه‌ها شما رو بکشن بالا! این‌جا نمونین، بیاین بالای کوه، پهلوی بچه‌ها ... ! منظره‌ی اون‌جا خیلی قشنگه! هواش خیلی خوبه ... ! آُلکی نیس که کوه‌نوردها وقتی بالای کوه می‌رسن، می‌گن قلّه رو فتح کردیم ... !
	[صادق با سر، مخالفت خود را نشان می‌دهد.]

مربی اگه من از کوه سقوط کرده بودم و شما در بالای کوه بودین،

کمک می کردین من رو از پایین بکشین بالا؟

[صادق و دوستش با سر، تأیید می کنند.]

مربی ... شما که بازی رو دوست دارین، شما که کمک به دیگران رو

دوست دارین، چرا به خودتون کمک نمی کنین و به صحنه

نمی آین؟ این رو بدونین، تا از این زندون تنهایی بیرون نیاین،

نمی تونین با غول ها بجنگین.

[صادق و دوستش سکوت می کنند.]

مربی ... چرا جواب نمی دین؟ اونا آماده اند شما را از این درّه نجات

بدن. به اونا کمک کنین! به خودتون کمک کنین!

[صادق و دوستش سر به زیر می اندازد.]

مربی ... آرزوی شما چیه؟

[لبخند بر لبان دوست صادق می نشیند.]

دوست صادق من دوست دارم یک شتر داشته باشم.

مربی اون چی؟

دوست صادق اون دوست داره با شتر من عکس یادگاری بگیره.

[صادق به او سقلمه می زند که چیزی نگوید.]

بازیگران به این سبب، ما گفتار خود را با نمایش قوّت می بخشیم. ما با

نمایش آن چه را که بخواهیم، برای شما به تصویر می کشیم. اگر

ما نتوانیم آن ها را به صحنه بکشانیم، نمایش، آن ها را به صحنه

می کشاند. ببینید!

[بازیگران می کوشند نشان دهند در آن بلندی که آن ها هستند،

موجود جالبی وجود دارد و با این ترفند، صادق و دوستش را برای

آمدن به آن جا ترغیب کنند. این بار آن ها می کوشند هر طور شده، آن

دو را به صحنه بکشانند. بازیگران می‌خوانند و نمایش می‌دهند. تماشاگرانی که به صحنه آمده‌اند، با تقلید از آن‌ها، با آنان هم‌سرایی می‌کنند. بازیگران می‌خواهند دیگر تماشاگران را نیز در خواندن و پاسخ دادن، با خود همراه کنند.

دوست صادق می‌خواهد به صحنه بیاید، ولی صادق دست او را می‌گیرد. مربی دست دیگر دوست صادق را می‌گیرد. اکنون دوست صادق همچون طنابی است که صادق و مربی، او را به این سو و آن سو می‌کشند.]

بشکن بشکنه!

مربی

بشکن!

همه

تنها اون بشکنه؟

مربی

بشکن!

همه

من هم بشکنم؟

مربی

بشکن!

همه

شما هم بشکنین!

مربی

بشکن!

همه

[دست مربی را می‌گیرند و می‌کشند.]

حسن ...

مربی

یک.

همه

حسن ...

مربی

دو.

همه

حسن ...

مربی

سه.

همه

حسن ...

مربی

دنده به دنده.

همه

مربی	حسن ...
همه	چرا نمی‌خنده؟
نمایشگران	حسن حالا می‌خنده.
	[صادق و دوستش به صحنه کشانده می‌شوند. بچه‌ها خوش حالی می‌کنند. دوست صادق در صحنه می‌ماند، ولی صادق باز هم مقاومت می‌کند و به شتاب به جایش باز می‌گردد.]
مربی	[به دوست صادق.] اینم جایزه‌ی تو.
مربی	حيوان به چراست در بلندی!
بازیگران	در بلندی!
	[بلندی را تصویر می‌کنند.]
مربی	کله‌ش به مثال کله قندی!
بازیگران	کله قندی، در بلندی!
	[سر حیوان را نمایش می‌دهند.]
مربی	چشم‌اش به مثال آینه بندی!
بازیگران	آینه بندی، کله قندی، در بلندی!
	[برای هم آینه می‌شوند.]
مربی	آبروش به مثال تیر کمندی!
بازیگران	تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!
	[تیر و کمان را نشان می‌دهند.]
مربی	گوشاش به مثال بادبزنی!
بازیگران	بادبزنی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!
	[بادبزنی را به تصویر می‌کشند.]
مربی	بینی‌ش به مثال دور بینندی!
بازیگران	دور بینندی، بادبزنی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!

[نگاه کردن با دوربین را نشان می‌دهند.]	
دهنش به مثال غار تنگی!	مربی
غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!	بازیگران
[غار را مجسم می‌کنند.]	
گردن به مثال مار زنگی!	مربی
مار زنگی، غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!	بازیگران
[مار زنگی را نمایش می‌دهند.]	
سینه‌اش به مثال تخته سنگی!	مربی
تخته سنگی، مار زنگی، غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!	بازیگران
[تخته سنگ را به نمایش می‌گذارند.]	
شکم به مثال طبل جنگی!	مربی
طبل جنگی، تخته سنگی، مار زنگی، غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!	بازیگران
[طبل‌ها را به صدا درمی‌آورند.]	
دُمش به مثال جاروپنگی!	مربی
جاروپنگی، طبل جنگی، تخته سنگی، مار زنگی، غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله قندی، در بلندی!	بازیگران
[صحنه را جارو می‌کنند.]	
پاهاش به مثال تک تفنگی!	مربی
تک تفنگی، جاروپنگی، طبل جنگی، تخته سنگی، مار زنگی،	بازیگران

۱. جارویی که از خوشه‌ی خرما ساخته می‌شود.

غار تنگی، دور بینندی، بادبزن بی، تیر کمندی، آینه بندی، کله
قندی، در بلندی!^۱

[تفنگ‌ها را قراول می‌روند و با جنگ‌بازی، به یک‌دیگر شلیک
می‌کنند و یک به یک بر زمین می‌افتند.]

مربی حیوان به چراست در بلندی. اگر گفتین چه حیوانی ست؟
همه برمی‌خیزند و شتر را نمایش می‌دهند.]

دوست صادق عجب شتری!

همه آشتر به چراست در بلندی.

مربی [به صادق.] بیا شترسواری!

[صادق سکوت می‌کند. دوست صادق سوار شتر می‌شود.]

دوست صادق [به صادق.] بیا با این شتر عکس بیاندازیم!

مربی دوست داری با ما بخونی؟

[صادق با سر تأیید می‌کند.]

مربی پس بخون ... آشتر به چرا ... لشتر به چراس ... پس چرا

نمی‌خونی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

[صادق بغض در گلو دارد.

با اشاره مربی، بازیگران، تصویر شتر را به هم می‌ریزند و داوطلبان به
بخش تماشاگران راهنمایی می‌شوند.]

مربی تو که بازی رو دوست داری ...

نمایشگران تو که بچه‌ها رو دوست داری ...

مربی تو که می‌خوای تنها نباشی ...

نمایشگران تو که می‌خوای با ما باشی ...

مربی چرا مثل دوستت به صحنه نمی‌آی؟

۱. نشریه «کتاب هفته» ش. ۳۳، ص. ۱۹۴.

نمایشگران	چرا مثل ما نمایش نمی‌دی؟
مربی	چرا زبونت رو، بدنت رو، فکرت رو به کار نمی‌اندازی؟
	[صادق آرام برمی‌خیزد تا به صحنه بیاید، ولی نمی‌تواند. گویی کسی دستش را گرفته است و نمی‌گذارد او حرکت کند.]
دوست صادق	بشکن بشکنه!
مربی	بشکن!
دوست صادق	فقط اون بشکنه؟
همه	بشکن!
دوست صادق	من هم بشکنم؟
همه	بشکن!
	[دوست صادق دست او را می‌گیرد.]
دوست صادق	شما هم بشکنین!
همه	بشکن!
	[مربی و نمایشگران دست دوست صادق را می‌گیرند.]
دوست صادق	حسن ...
همه	یک.
دوست صادق	حسن ...
همه	دو.
دوست صادق	حسن ...
همه	سه.
دوست صادق	حسن ...
همه	دنده به دنده.
دوست صادق	حسن رفیق بنده.
همه	حسن حالا می‌خنده.

[صادق به صحنه کشیده می‌شود. بچه‌ها خوش حالی می‌کنند. او با صدایی خشن و دو رگه سخن می‌گوید.]

صادق بچه خوب نیست بازی کنه. بچه خوب نیست سؤال کنه. بچه خوب نیست بخنده. [دچار تشنج می‌شود.]

مربی این صدای خودش نیست.

دوست صادق این صدای اربابه.

مربی نقش بازی می‌کنه؟

صادق [با ترس و کودکنه.] چشم ... دیگه بازی نمی‌کنم. [با وحشت.] به خدا دیگه

سؤال نمی‌کنم ...! دیگه نزن! قول می‌دم. قول می‌دم دیگه نخندم. آخ

... نزن ...! قول می‌دم. [با صدای خشن.] حالا برای من دُم درآوردی؟ من

دُمِت رو می‌چینم. [با ترس و کودکنه.] نه! [گریه می‌کند.] تو رو خدا ...!

مربی تو چه قدر قشنگ نمایش بازی می‌کنی!

صادق [با بغض.] من بازی نکردم.

مربی تو چه قدر قشنگ زندگیت رو نمایش دادی!

[برای صادق دست می‌زند.]

بازیگران نیز برای او دست می‌زنند. تماشاگران هم.]

صادق [خوش حال.] یعنی منم می‌تونم مثل شما نمایش بازی کنم؟

مربی شاید بهتر از ما. قصه یاد داری؟

صادق بله ... فقط یک دونه.

مربی قصه‌ی چی؟

صادق قصه‌ی گنجشکی که دُمش کنده شده بود.

مربی [به تماشاگران.] شما موافقید صادق برامون قصه تعریف کنه؟

نمایشگران بله!

صادق قصه‌ی گنجشکی که

مربی	... دُمش کنده شده بود. [به تماشاگران.] شما موافقید که ما و صادق قصه‌ی گنجشکی که دُمش کنده شده بود رو برای شما نمایش بدیم؟
نمایشگران	بله!
مربی	[به نمایشگران.] پس شروع کنین! [به تماشاگران.] او تنها یک قصه می‌داند، گنجشکی که دُمش کنده شده بود!
نمایشگران	چرا او [اشاره به صادق.] تنها این قصه را می‌داند؟ توجه کنید!
صادق	یک گنجشکی بود ... نه اشتباه کردم، از اوّل. یکی بود ... یکی نبود ... غیر از خدا هیچ کس نبود. یک گنجشکی بود که خیلی گرسنه‌اش بود. رفت پیش ارباب ده تا کمی غذا بگیرم، اما ارباب با چوبش زد و دُم گنجشک کنده شد. گنجشک دُمش رو برداشت و بُرد پیش اوستا خیاط.
گنجشک	اوستا! اوستا خیاط، دُم من رو بدوز. [دوست صادق نقش خیاط را بازی می‌کند.]
خیاط	من نخ ندارم گنجشکه ... برو برام نخ بیار تا دُمبت رو بدوزم. [گنجشک نزد بافنده می‌رود.]
گنجشک	جولا نخِ ده!
مربی	[به صادق.] جولا یعنی چی؟
صادق	جولا یعنی ... یعنی ...
مربی	یعنی بافنده.
گنجشک	جولا نخِ ده، نخِ خیاط ده!
	تا اوستا خیاط دُمم رو بدوزه.
بافنده	برو یک تخم مرغ برام بیار تا نخت بدم. [گنجشک نزد مرغ می‌رود. بازیگران با او هم‌نوازی می‌کنند.]

گنجشک	توتو تُخی ده، تخی جولا ده، جولا نخِی ده، نخی خیاط ده، تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه! من گشنمه، برو دون بیار تا برات تخم بذارم. [گنجشک نزد بوجار می‌رود.]
مرغ	
گنجشک	بوجار دونی ده!
صادق	[به مربی.] بوجار ... بوجار کیه؟
مربی	کسی که کارش پاک کردن غله‌ست. اون سنگ و ریگ رو از دونه‌ها جدا می‌کنه. [بازیگران با او هم‌نوازی می‌کنند و صحنه‌ها را به تصویر می‌کشند.]
گنجشک	بوجار دونی ده، دونی توتو ده، توتو تُخی ده، تخی جولا ده، جولا نخِی ده، نخی خیاط ده، تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.
بوجار	من غربال ندارم، برو یک غربال برای من بیار تا دونه‌ها رو پاک کنم و به تو بدم. [گنجشک نزد کولی می‌رود.]
مربی	غربال؟
صادق	آلک. کولی‌ها آلک می‌فروشن.

کولی، دوره‌گرد خِرت و پَرت فروش.

مربی

[به کولی.] کولی، غربال ده،

گنجشک

غربال بوجار ده،

بوجار دونی ده،

دونی توتو ده،

توتو تخی ده،

تُخی جولا ده،

جولا نخِی ده،

نخی خیاط ده،

تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.

من گرسنمه. برو یک کم شیر برای من بیار تا برات غربال

کولی

درست کنم و بدم به تو.

[گنجشک نزد بُز می‌رود.]

بُزی شیری ده،

گنجشک

شیر کولی ده.

کولی، غربال ده،

غربال بوجار ده،

بوجار دونی ده،

دونی توتو ده،

توتو تخی ده،

تُخی جولا ده،

جولا نخِی ده،

نخی خیاط ده،

تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.

بُز

منم گشنمه. برو علف بیار تا بخورم، بتونم شیر به تو بدم.

[گنجشک نزد زمین می‌رود.]

گنجشک

زمین علف ده،

علف بُزی ده.

بُزی شیری ده،

شیر کولی ده.

کولی، غربال ده،

غربال بوجار ده،

بوجار دونی ده،

دونی توتو ده،

توتو تخی ده،

تُخی جولا ده،

جولا نخِی ده،

نخِی خیاط ده،

تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.

من آب می‌خوام. برو آب بیار بخورم، سیراب که شدم، به تو علف می‌دم.

[گنجشک نزد دهقان می‌رود.]

زمین

گنجشک

دهقان آبی ده،

آبی زمین ده.

زمین علف ده،

علف بُزی ده.

بُزی شیری ده،

شیر کولی ده.

کولی، غربال ده،

غربال بوجار ده،

بوجار دونی ده،

دونی توتو ده،

توتو تخی ده،

تُخی جولاً ده،

جولاً نخى ده،

نخی خیاط ده،

تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.

سفره‌ی من خالیه، قوّت ندارم. برو از ارباب برای من یک بشقاب

پلو بگیر بیار تا بخورم، قوّت بگیرم و به زمین آب بدم.

ارباب!

بله.

اصداق کمی دچار تشنج می‌شود و با ترس ادامه می‌دهد.

آرایش صحنه مانند صحنه‌ی روستایی است که او قبلاً برای گرفتن

بشقاب پلو به ارباب نزدیک شده است.

ارباب پلو ده،

پلو دهقان ده،

دهقان آبی ده،

آبی زمین ده،

زمین علف ده،

علف بُزی ده،

بُزی شیری ده،

شیر کولی ده،

کولی، غربال ده،

غربال بوجار ده،

دهقان

گنجشک

دهقان

گنجشک

بوجار دونی ده،

دونی توتو ده،

توتو تخی ده،

تُخی جولا ده،

جولا نخی ده،

نخی خیاط ده،

تا اوستا خیاط دُمبم رو بدوزه.^۱

[صادق با صدای کلفت و خشن، نقش ارباب را ادامه می‌دهد.]

بِه به! چشمم روشن! یک وجب بچه و این همه زبون درازی!

حالا با این چوب ادبت می‌کنم.

[صادق را می‌زند.]

این نشد که بچه قد یک گنجشک، این همه زبون داشته باشه!

من فقط سؤال کردم.

صادق

[با صدای خشن.] بچه خوب نیس سؤال کنه!

من فقط بازی می‌کردم.

صادق

[با صدای خشن.] بچه خوب نیس بازی کنه!

چشم ... دیگه بازی نمی‌کنم! [با وحشت.] به خدا دیگه قول می‌دم

صادق

سؤال نکنم...! نزن ...! قول می‌دم. آخ! نزن! من فقط یه کم غذا

می‌خواستم. دیگه چیزی نمی‌خوام، غلط کردم!

[با صدای خشن.] حالا برای من دُم درآوردی؟ من دُمِت رو می‌چینم.

[دچار تشنج شدید می‌شود.]

[نگران.] صادق ... صادق ...!

مربی

[آرام.] بله؟

صادق

۱. شاملو، احمد. «کتاب کوچه» حرف الف، دفتر دوم، ص. ۵۱۹.

مربی	حالت خوبه؟
صادق	[نراحت.] بد نمایش دادم؟
مربی	یعنی نمایش دادی؟
	[صادق با سر، تأیید می‌کند.]
صادق	خوب نبود؟ [متأثر سر به زیر می‌اندازد.]
مربی	هیچ وقت نمایشی به این خوبی ندیده بودم! ... آفرین!
	[دست می‌زند. نمایشگران نیز برایش دست می‌زنند. تماشاگران هم.]
مربی	باید سایه‌ی غول ارباب برای همیشه از تو دور بشه.
صادق	چه‌طوری؟
	[مربی دور صادق می‌گردد و می‌خواند. بازیگران نیز تقلید می‌کنند. آن‌ها با حرکت‌های مثلاً جادویی می‌کوشند سایه‌ی ارباب را از صادق دور کنند.]
مربی	ارباب خودم سلامو علیکم!
بازیگران	ارباب خودم سلامو علیکم!
مربی	ارباب خودم سرتو بالا کن!
بازیگران	ارباب خودم سرتو بالا کن!
	[صادق سرش را بالا می‌گیرد.]
مربی	ارباب خودم دستاتو وا کن!
بازیگران	ارباب خودم دستاتو وا کن!
	[صادق دست‌هایش را باز می‌کند.]
مربی	ارباب خودم اونو رها کن!
	[سایه‌ی ارباب از میان جمع بیرون می‌آید.]
بازیگران	رها کن، رها کن!
مربی	ارباب خودم خدا رو صدا کن!
بازیگران	صدا کن، صدا کن!

سایه ارباب	کمک کن، کمک کن!
مربی	ارباب خودم بُزُبز قندی!
	دوستان خودم به او [اشاره به ارباب]. بخندین!
	[سایه‌ی ارباب فرار می‌کند. صادق لبخند می‌زند.]
مربی	ماشالا ماشالا!
بازیگران	ماشالا!
مربی	ماشالا به صادق!
بازیگران	ماشالا!
	[صادق را بر دوش می‌گیرند. صادق همه را به سکوت فرا می‌خواند.]
صادق	دُم. من دُم ندارم. من دُم می‌خوام!
	[مربی و نمایشگران هر کدام برای او دُم زیبایی می‌شوند. گنجشک مانند طاووسی که دُم باز کرده است، در صحنه می‌چرخد و سرود زنده باد نمایش را می‌خواند.]
صادق	پروردگار دانا، داده به ما زبان را.
	بگو، بپرس، بیاموز تا که نمونی تنها.
	حالا داریم یه خواهش، همه با سعی و کوشش،
	همراه من بخونید، که زنده باد نمایش.
همه	بچه‌ها ما بازیگریم، نمایش تازه دادیم.
	صحنه، دکور، نور و صدا، گل‌های شادی می‌کاریم.
	قصه‌ها رو نشون می‌دیم، شعرای زیبا می‌خونیم.
	چون که دلامون با همه، تو کم‌رویی نمی‌مونیم.
	در دفتر نمایش، نقشی ز شور و جوشش،
	حالا داریم یه خواهش، همه با سعی و کوشش،
	همراه ما بخونید، که زنده باد نمایش.
صادق	همراه ما بخونید، که زنده باد نمایش.

دهه سوم
سال های
۱۳۷۰-۷۹

دوست من

کجاست؟

بهار ۱۳۷۹
تهران

۲۳

○ برای خردسالان و کودکان.

○ بر پایه طرحی از مهناز شعله‌ور.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

جوجه اردک
بچه قورباغه
گنجشک
باد
فرشته برف
سگ
پرستوی کوچک
پرستوی پیر.

صحنه یک

[برکه.]

جوجه اردک	[در برکه بازی می‌کند.] لی لی، لی لی حوضک، گنجشک اومد آب بخوره، افتاد تو حوضک.
گنجشک	[سراسیمه وارد می‌شود.] سلام.
قورباغه	سلام. به به گنجشک کوچولو.
گنجشک	درسته جثه‌ام نسبت به شما کوچیکه، ولی بزرگ شدم. شما پرستو رو ندیدین؟
قورباغه	پرستو؟ چه کارش داری؟

گنجشک	دوستمه، باید پیداش کنم.
قورباغه	بی فایده‌اس.
جوجه اردک	بله بی فایده‌اس. پیداش نمی‌کنی. لی لی، لی لی حوضک، گنجشک اومد آب بخوره، افتاد تو حوضک!
گنجشک	فعلاً که خودت افتادی تو حوضک!
قورباغه	ولی ما شنا بلدیم.
گنجشک	من بچه نیستم که بخوام آب بخورم، بیافتم تو آب.
جوجه اردک	امتحانش کن.
گنجشک	[لب برکه می‌رود و آب می‌خورد.] بفرمایین. [قورباغه و اردک برایش دست می‌زنند.]
بچه قورباغه	آفرین، ولی بی فایده‌اس که دنبال پرستو بگردی.
جوجه اردک	بله، بی فایده‌اس. چون اون خیلی از ما دوره.
گنجشک	شما بچه هستین و نباید از خونه‌تون دور بشین، ولی من بزرگ شدم. من می‌تونم برم دنبالش.
جوجه اردک	اگه بری گم می‌شی، اون وقت هیچ کس نمی‌تونه پیدات کنه.
بچه قورباغه	تو کجا، پرستو کجا؟ آخه دوستی شما چه معنی داره؟
گنجشک	اون خیلی چیزها می‌دونست. اون از سرزمین‌های دور و قشنگ برام تعریف می‌کرد.
بچه قورباغه	چی می‌گفت؟
گنجشک	می‌گفت: [گویای پرستو را می‌بیند.]
صدای پرستو	پشت اون کوه‌ها، جنگل‌هایی هست که همیشه گرم و مرطوبه، جایی که هیچ وقت برف نمی‌آد.
جوجه اردک	یعنی حیوونای اون‌جا هیچ وقت برف ندیدن؟
گنجشک	می‌گفت

صدای پرستو	اما جاهایی هست که همیشه یخ‌بندون و پُر برفه، حتی خیلی کم آفتاب می‌شه.
جوجه اردک	عجیبه!
قورباغه	باور نکردنیه.
گنجشک	برای همین می‌خوام پیدااش کنم.
جوجه اردک	تو نمی‌تونی از کوه‌های پُر برف بگذری!
قورباغه	بله، تو نمی‌تونی این همه راه رو دنبالش بری!
گنجشک	پس شما می‌دونین اون کجا رفته؟
جوجه اردک	بله.
قورباغه	اول صبح زود، همراه پرستوهای دیگه، از این‌جا پرواز کرد و رفت.
گنجشک	کجا؟
جوجه اردک	به سرزمین‌های دور، به جایی که مثل این‌جا سرد نشه.
گنجشک	به پشت اون کوه‌ها.
جوجه اردک	درسته، به جایی که پرندمهایی مثل تو، هرگز نمی‌تونه اون‌جا بره.
گنجشک	چرا؟
قورباغه	چون خیلی دوره، در راه تلف می‌شی.
گنجشک	پس چه کار کنم؟ شاید از من ناراحت شده که رفته.
جوجه اردک	اون بهت نگفته که مهاجره.
قورباغه	لابد نخواسته دوستش رو ناراحت کنه.
گنجشک	مهاجر؟ یعنی چی؟
قورباغه	یعنی ... یعنی ...
جوجه اردک	یعنی از جایی به جایی دیگه سفر کردن. پرستوها، بهار و تابستان به جاهای سرسبز می‌رن و همین که هوا سرد شد، پاییز و زمستون رو به جاهای گرم سفر می‌کنن.

گنجشک	نه، شما با این حرفاتون می‌خواین من دنبالش نرَم. من باید پیداش کنم و بفهمم چرا منو تنها گذاشت.
جوجه اردک	خُب، اگه می‌تونی برو.
گنجشک	نمی‌دونم چه‌طوری می‌شه دنبالش رفت.
جوجه اردک	اگه زودتر به فکر افتاده بودی، ممکن بود همراه مرغابی‌های وحشی بری.
گنجشک	مرغابی‌های وحشی. یعنی ...
قورباغه	رفتن ...
گنجشک	تو نمی‌ری؟
قورباغه	من؟
گنجشک	نه.
جوجه اردک	من؟
گنجشک	آره.
جوجه اردک	نه. من یک جوجه اردکم. ما اهلی هستیم.
گنجشک	پس خودم باید برم.

صحنه دو

[کوهستان، پاییز.]

گنجشک	پاییز آمده دوباره، برگ‌ها شدن ستاره، ستاره‌ی طلایی، زرد و سرخ وحنایی. آمد باد شبانه،
-------	--

برگها را دانه دانه،	
از شاخه‌ها جدا کرد،	
توی هوا رها کرد.	
پاییز آمد دوباره،	
برگها شدن ستاره. ^۱	
[گنجشک، خسته در گوشه‌ای می‌نشیند.]	
سلام بر مسافر کوچولو.	باد
تو کی هستی، کجایی؟	گنجشک
باد پاییزی‌ام.	باد
صدات رو می‌شنوم، اما خودت رو نمی‌بینم!	گنجشک
احساس سرما نمی‌کنی؟	باد
چرا.	گنجشک
تکان شاخه‌ها رو می‌بینی؟	باد
بله.	گنجشک
مربوط به عبور منه.	باد
باید خیلی گنده باشی.	گنجشک
وسیع به اندازه‌ی باد.	باد
کجا می‌ری؟ تو هم دنبال دوستت می‌گردی؟	گنجشک
من معمولاً این مسیر رو طی می‌کنم. تو دنبال چه می‌گردی؟	باد
دوستم پرستو.	گنجشک
پرستوها؟ من اون‌ها رو ندیدم، ولی بیش‌تر به سمت کوه پرواز	باد
می‌کنن. شاید پشت کوه باشن. تنها سفر می‌ری؟	

۱. «پاییز». سروده اسدالله شعبانی، به نقل از کتاب «شعر شکوفه‌ها»، به کوشش منوچهر ترکمان. تهران: سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی، ۱۳۶۹، ص ۱۳۷.

گنجشک	مثل تو.
باد	حالا دیگه تنها نیستی.
گنجشک	با کی می‌خوای بری؟
باد	با تو.
گنجشک	عالیه. بزن بریم.

[گنجشک و باد با هم می‌خوانند و آنچه را که می‌گویند، تصویر می‌شود.]

گنجشک و باد	باد می‌آد، بارون می‌آد،
	آب از توی ناودون می‌آد.
	یخ می‌زنه، رودخونه‌ها،
	سرما می‌آد تو خونه‌ها.
	برف می‌باره، دونه، دونه،
	رو پشت بوم هر خونه.
	با هم می‌سازن بچه‌ها،
	آدم برفی، تو کوچه‌ها.
	پرنده‌ها می‌رن سفر،

[باد خدا حافظی می‌کند و می‌رود.]

می‌رن به جایی گرم‌تر.
کوه و کمر سفید می‌شه
به رنگ مروارید می‌شه.^۱

[گنجشک روی برف‌ها می‌افتد.]

فرشته برف	سلام، خسته نباشی.
گنجشک	چه قدر قشنگی، مثل عروس.

۱. «برف دونه، دونه» سروده واقدی، همان‌جا، ص ۱۴۳.

فرشته برف	متشکرم.
گنجشک	سردمه.
فرشته برف	از فرشته برف نباید جز این انتظار داشته باشی. قهرمان کوچولو.
گنجشک	فرشته برف!
فرشته برف	باد گفت تو دنبال پرستو می‌ری.
گنجشک	هم‌سفر خوبی بود.
فرشته برف	چرا باهاش نرفتی؟
گنجشک	مسیرش با من جور نبود. من به دوستم پرستو می‌رسم؟
فرشته برف	اگه سرما رو طاقت بیاری.
گنجشک	به پرستو می‌رسم؟
فرشته برف	بله. به شرطی که مرتب حرکت کنی.
گنجشک	چرا؟
فرشته برف	اگر مرتب حرکت نکنی، از سرما یخ می‌زنی.
گنجشک	[پرواز می‌کند.] من وقتی راه افتادم، هیچ دوستی نداشتم، اما حالا دوستای زیادی دارم. باد و تو.
فرشته برف	و سگ. اون تو رو می‌بره پهلوی دوستات.
گنجشک	پیش پرستو. فکر می‌کنی موفق بشم؟
فرشته برف	بستگی به خودت داره.
گنجشک	چه‌طوری؟
فرشته برف	که بخوای موفق بشی یا نه؟
گنجشک	می‌خوام، خیلی هم می‌خوام.
فرشته برف	پس حتماً موفق می‌شی.
گنجشک	وقتی پرواز می‌کنم سرما نمی‌خورم.
فرشته برف	آواز هم بخون تا تنهایی رو از یاد ببری.

گنجشک دیگه تو با من نمی‌آی؟
 فرشته برف اگر من پیام، پرستوها سرما می‌خورن. بخون. قول می‌دم هنوز آوازت
 تموم نشده، سگ رو ببینی، اون خیلی باوفاست. دنبالش برو تا تو رو به
 مقصد برسونه. بخون ... بخون ... آوازی رو که پرستو می‌خوند بخون ...
 گنجشک گنجشک خوبم، مرغکم،
 آوازخوان کوچکم، [سگ را می‌پند.]
 بر شاخه‌های سبز رنگ،
 بنشین تو ای مرغ قشنگ. [سگ را تعقیب می‌کند.]
 سگ پرواز کن در آسمان،
 برگرد سوی آشیان.
 آوازخوان کوچکم،
 گنجشک خوبم، مرغکم.^۱

صحنه سه

[دشت.]

وارد دشت سرسبزی می‌شوند. پرستوها نیز می‌خوانند. گنجشک دیگر
 توان ندارد و سقوط می‌کند. دو پرستو، گنجشک بیهوش را برمی‌دارند
 و با خود می‌برند.
 سگ از آن‌ها خداحافظی می‌کند. پرستوها، گنجشک را در جای
 مناسبی فرود می‌آورند.]

پرستوی کوچک این دوست منه.
 پرستوی پیر شگفت‌انگیزه!
 پرستوی کوچک چی؟
 پرستوی پیر که موفق شده بیاد این‌جا. باد می‌گفت به خاطر تو اومده. اون

۱. «گنجشک خوبم»، سروده پروین دولت‌آبادی، همان‌جا، ص ۵۵.

- جون خودش رو به خطر انداخته
- گنجشک** [عرق کرده است و هذیان می‌گوید.] گرمه ... فرشته‌ی برف منو پناه بده ... نه نرو ... کمک کن من ... من به دوستم پرستو برسم ...
- پرستوی کوچک** پرستو کجاست؟ به من بگین دوستم کجاست؟
- گنجشک** من این جام گنجشک. پهلوی تو.
- پرستوی کوچک** [پرستوی پیر عرق صورت گنجشک را خشک می‌کند.]
- گنجشک** من باید پیداش کنم. من می‌خوام که [بی‌هوش می‌شود.]
- پرستوی کوچک** حالش خوب می‌شه؟
- پرستوی پیر** انشاءالله ... دعا کن. چرا این قدر تو رو دوست داره؟
- پرستوی کوچک** خُب منم دوستش دارم.
- پرستوی پیر** آخه شما هم جنس نیستین!
- پرستوی کوچک** اون از سفرهای ما خیلی خوشش می‌اومد. همیشه دوست داشت من از خاطرات سفرهام براش تعریف کنم. از سرگذشت دنیا براش بگم. از جاهای دور.
- پرستوی پیر** اما حالا اونه که خاطرات شنیدنی از سفرش داره
- پرستوی کوچک** اگه حالش خوب بشه، ازش می‌خوام که برام تعریف کنه.
- گنجشک** [چشم باز می‌کند.] سلام دوست من.
- پرستوی کوچک** مادر، حالش خوب شد!
- گنجشک** من خاطرات سفرم رو برات تعریف می‌کنم، ولی اول تو باید بگی، چرا از اون جا رفتین؟
- پرستوی کوچک** بریم بگردیم تا داستان مهاجرت رو برات تعریف کنم.
- گنجشک** [گنجشک برمی‌خیزد.]
- پرستوی پیر** نه، اون باید استراحت کنه، بذار یه چیزی بخوره
- پرستوی کوچک** برمی‌گردیم مادر

[پا گنجشک پرواز می‌کند.]

پرستوی پیر

امان از دست این بچه‌ها ...

[پرستوی کوچک و گنجشک، پروازکنان با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند.
شب می‌شود. آن‌ها همچنان سرگرم گفت‌وگو هستند.]

گذر زمان. آغاز فصل بهار.]

پرستوی پیر

چه می‌گویند مرغان خوش آواز،

چه معنایی‌ست در آواز آنان؟

شود پُر از نواهای پُر از شور،

شب خاموش با پرواز آنان.

گمانم این نواهای دل‌انگیز،

سرودی در شکوه اختران است.

نماز ساده‌ای در خلوت شب،

برای این جهان بیکران است.

صدای مرغ‌ها شاید نباشد،

فقط آوازهای شادی و شور.

سخن‌هایی است شاید بین آن‌ها،

که می‌گویند در پرواز از دور.^۱

[گنجشک و پرستوی کوچک به نزد پرستوی پیر، باز می‌گردند.]

پرستوی کوچک

مادر بهار اومده.

پرستوی پیر

پس باید آماده مهاجرت بشیم.

گنجشک

کجا؟

پرستوی پیر

به میهمانی سرزمین تو.

۱. بخش‌هایی از شعر «مرغان خوش آواز»، سروده یوگنی و نیو کوروف (شاعر روس). ترجمه‌ی محمود کیانوش، به نقل از کتاب «شعر به شعر»، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۲، ص ۳۴.

دهه سوم
سال های
۱۳۷۰-۷۹

شیطون بلا

تابستان ۱۳۷۹
تهران

۲۴

○ برای اجرا با مخاطبان کودک. (آشنایی با حج).

○ چاپ نخست.

○ شعرها سروده ماندانا جعفری.

نقش‌ها:

راهنما

چهار کودک بازیگر.

آهوان، پرندگان، گل‌ها، پروانه‌ها.

و کودکان تماشاگر [بازیگران میهمان].

[صحنه، فضای باز].^۱

کودکان بازیگر بازی شروع می‌شود. بازیه ... ؟

راهنما شیطون بلا!^۲ حالا انتخاب کنین.

اولی رنگ‌ها یا شهرها.

دومی میوه‌ها.

سومی حیوون‌ها.

چهارمی منم می‌گم حیوون‌های اهلی.

راهنما بسیار خوب، منم با حیوون‌های اهلی موافقم. من مادر.

اولی، دومی

و سومی ما هم حیوون.

۱. محدودیتی برای اجرای در سالن سرپوشیده نیست، اما فضای اجرا برای صحنه‌پردازی، باید به اندازه نیاز، وسیع باشد.

۲. با بهره‌گیری از بازی نمایشی «شیطونک»، بازی مرسوم کودکان تهرانی.

راهنما	[به چهارمی.] تو هم شیطون بلا!
اولی، دومی	
و سومی	[به چهارمی.] قبوله؟
چهارمی	قبوله.
راهنما	[به اولی.] اسمت؟
اولی	گاو.
راهنما	صدات؟
اولی	[ماع ماع می‌کند. به تماشاگران.] خوب بود؟
راهنما	[به دومی.] اسم شما؟
دومی	[با شرمندگی.] الاغ.
راهنما	صدات؟
دومی	[غر غر می‌کند. به تماشاگران.] چه‌طور بود؟
راهنما	[به سومی.] اسم شما؟
سومی	کلاغ.
راهنما	صداتون؟
سومی	[قار قار می‌کند.]
راهنما	کلاغ پرنده‌اس!
سومی	خُب پرنده هم حیوونه.
راهنما	کلاغ جزو پرنده‌هاست، اهلی هم نیست! قرارمون حیوون‌های اهلی بود. [به تماشاگران.] مگه نه بچه‌ها؟ حیوون‌های اهلی، مثل چی؟
سومی	... مثل سگ.
راهنما	صدات؟
سومی	[عو عو می‌کند. به تماشاگران.] قشنگ بود؟
راهنما	خُب، حالا بازی شروع می‌شه.
[نقش مادر را بازی می‌کند. گاو، الاغ و سگ سر و صدا می‌کنند.]	

مادر جون، بازی بکنین، اما سر و صدا نکنین. مثل بچه‌های آدم.
[اشاره به تماشاگران.] مثل این‌ها ... می‌بینین بچه‌ها جون؟ تا حالا
مادری رو دیده بودین که بچه‌هاش، گاو و سگ و الاغ باشه؟!

گاو مگه چیه؟

الاغ خُب بچه، بچه‌اس دیگه ...

سگ بچه هم سر و صدا می‌کنه ...

مادر من برای خودتون می‌گم، اگه سر و صدا بکنین، شیطون بلا

می‌آد و شما رو می‌بره! اون وقت من چه کار کنم؟ می‌دونید کجا
می‌بردتون؟

بچه‌ها ب ... له.

مادر کجا می‌بره؟

بچه‌ها جهنم.

راهنما بله ... بچه‌ها. خدا اون روز رو نیاره ...

یکی از بچه‌ها راس راستکی؟

راهنما نه، بازیه. [به شیطون بلا اشاره می‌کند.]

خُب، نوبت توست.

[بچه‌ها شلوغ می‌کنند. شیطون بلا در می‌زند. بچه‌ها می‌ترسند.

کودک چهارم در نقش شیطون بلا، در می‌زند.]

شیطون بلا تق تق تق،

تق تق تق.

مادر کیه کیه در می‌زنه؟

در رو این‌طور مُحکم می‌زنه؟!

شیطون بلا منم، منم، شیطون بلا.

مادر شیطون بلا؟!

شیطون بلا	نه، شیطون فرشته.
مادر	شیطون فرشته؟!
شیطون بلا	نه، خود فرشته.
مادر	حالا بگو چی می‌خوای؟
شیطون بلا	چند دونه زغال.
مادر	والّا نداریم، بلّا نداریم.
شیطون بلا	یه کم خُرده زغال.
مادر	والّا نداریم، بلّا نداریم.
شیطون بلا	بچه چی؟ بچه دارین؟
مادر	بچه؟ وای خدای من ...
	[بچه‌ها از ترس فرار می‌کنند و گوشه‌ای جمع می‌شوند.]
شیطون بلا	دس دسی باباش می‌آد،
	صدای کفش پاش می‌آد.
	[محکم در می‌زند. بچه‌ها از ترس جیغ می‌کشند.]
	دس دسی باباش می‌آد،
	صدای جیغ بچه‌هاش می‌آد.
مادر	عروس‌بازیه ... [با بچه‌ها دست می‌زنند و هل‌هل می‌کنند.]
شیطون بلا	منم بازی.
مادر	جا نداریم، اتاق‌مون کوچیکه.
شیطون بلا	حالا که به زبون خوش راهم نمی‌دین، منم به زور می‌آم. [آورد
	می‌شود.] اسم بچه‌ها از چی انتخاب شده؟ میوه؟
	[بچه‌ها سرشان را به نشانه نه، تکان می‌دهند.]
	پرنده؟
	[بچه‌ها سرشان را به نشانه نه، تکان می‌دهند.]

چرنده؟

[بچه‌ها ماع ماع، عَر عَر و عو عو می‌کنند.]

گاو؟

[گاو کمی جلو می‌آید و ماع ماع می‌کند.]

دیشب چند من علف خوردی؟

هشت من.

گاو

[شیطان بلا دستش را پیش می‌آورد. گاو با دست به آن ضربه می‌زند. مادر و بچه‌ها می‌شمارند. با هر شماره، گاو با دست، ضربه‌ای به شیطان بلا می‌زند.]

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت.

مادر و بچه‌ها

[با آخرین ضربه، شیطان بلا دست گاو را می‌گیرد و نمی‌گذارد گاو فرار کند. او را به سوی خود می‌کشد.]

جهنمی، جهنمی.

بچه‌ها

برو به جهنم. [او را به محدوده خود هل می‌دهد.] پس اسم بچه‌ها از حیوون‌های اهلی انتخاب شده. الاغ.

شیطان بلا

[الاغ کمی جلو می‌آید و عَر عَر می‌کند.]

دیشب چند من علف خوردی؟

سه من.

الاغ

[شیطان بلا دستش را پیش می‌آورد. الاغ با شمارش بچه‌ها، به دست او ضربه می‌زند.]

یک، دو، سه.

مادر و بچه‌ها

[با آخرین ضربه، شیطان بلا دست الاغ را می‌گیرد و به سوی خود می‌کشد.]

جهنمی، جهنمی.

مادر و بچه‌ها

تو هم برو به جهنم. [او را هم به محدوده خود هل می‌دهد.]

شیطان بلا

الاغ	من نمی‌خوام برم جهنم.
شیطون بلا	باید بری، چون نتوانستی از دست من فرار کنی.
الاغ	[به مادر.] مادر جون، نذار منو ببره جهنم.
مادر	تو باختی. دفعه دیگه سعی کن گیر شیطون نیفتی و از دستش فرار کنی.
	[الاغ می‌خواهد به سوی مادرش برود، اما شیطون بلا جلوی او را می‌گیرد و او را به سوی دیگر هل می‌دهد.]
شیطون بلا	سگ.
	[سگ با احتیاط جلو می‌آید و عو عو می‌کند.]
	دیشب چند من علف خوردی؟
راهنما	سگ علف‌خوار نیست!
بازیگر شیطون بلا	بخشید.
شیطون بلا	دیشب چند من استخوون خوردی؟
سگ	یک من.
	[شیطون بلا دستش را پیش می‌آورد. سگ با شمارش بچه‌ها، به دست او ضربه می‌زند.]
مادر و بچه‌ها	یک.
	[سگ به شیطون بلا فرصت نمی‌دهد تا دستش را بگیرد. فرار می‌کند و پشت مادرش پنهان می‌شود.]
بچه‌ها	بهشتی، بهشتی.
مادر	[سگ را با مهربانی به سمت مقابل جهنم هدایت می‌کند. الاغ گریه می‌کند.] حالا توی بهشت استراحت کن. [به تماشاگران.] هر کس این بازی رو یاد داره، دستش رو ببره بالا.
	[از میان تماشاگران، یک داوطلب را انتخاب می‌کند و او را به صحنه

می آورد. شیطان بلا، بازی را با او ادامه می دهد تا معلوم شود به

بهشت یا جهنم می رود.

آهای سوختم، نجاتم بدین ... آتیش ... آتیش گرفتم.

[شیطان بلا سوار گاو می شود و سواری می خورد.]

[به دومی.] چی شده؟

دارم می سوزم.

[به سومی.] کمی آب بیار. گفتم چی شده؟

جهنم رو دوست نداره.

می خواست نبازه. حالا که افتاده تو جهنم، باید بسوزه.

[راهنما، چپ چپ به چهارمی نگاه می کند. سومی، ظرف آب را به

راهنما می دهد. راهنما به صورت دومی کمی آب می پاشد، و او کم کم

آرام می شود.]

از جهنم خوش نمی آد؟

می ترسم.

این که جهنم واقعی نیست.

بله، بازیه [چهارمی را از کولش پایین می آورد.]

مثلا جهنمه.

من جهنم بازی رو دوست ندارم.

می خواین شما رو به یک بازی دیگه راهنمایی کنم که جایزه اش

بهشته؟

بله.

اگه برنده نشیم، به جهنم نمی ریم؟

نه. اگه برنده نشی، دوباره نمایش می دی. اگه خوب بازی کنی،

می ری به بهشت.

بهشت واقعی؟

الاغ

راهنما

دومی

راهنما

گاو

شیطان بلا

راهنما

دومی

راهنما

اولی

سومی

دومی

راهنما

بچه ها

دومی

راهنما

دومی

راهنما	بله.
دومی	واقعی واقعی؟
راهنما	بله.
بچه‌ها	شرط قبولیش چیه؟
راهنما	شرط قبولیش اینه که گول شیطونِ بلا رو نخورین. همین.
اولی	این‌که آسونه.
راهنما	نه، آسون نیست.
بچه‌ها	[دم می‌گیرند.] چی بازی؟ چی بازی؟
راهنما	[دستش را بالا می‌برد. بچه‌ها ساکت می‌شوند. به تماشاگران.] هر کس می‌خواد در این بازی شرکت کنه، بیاد پیش ما.
شیطون بلا	[به تماشاگران.] حوصله دارین؟ تماشا کنین راحت‌تره. اصلاً بازی خوبی نیست.
راهنما	پیش به سوی بهشت.
	[تماشاگران داوطلب به صحنه می‌آیند.
	دوش‌های آب ظاهر می‌شود. بازیگران زیر دوش‌ها شست و شو را نمایش می‌دهند.]
	برای رفتن به بهشت، باید اول حمام کنیم. زود باشید. عقب نیفتین. هر چه تمیزتر، بهتر.
	[راهنما و بازیگران، میهمانان تماشاگر را در شست و شوی نمایشی کمک می‌کنند.]
شیطون بلا	بچه‌ها، حوصله دارین خودتون رو خیس می‌کنین؟ اصلاً حموم کردن خیلی سخته، خسته می‌شین. من یک بازی خوب یاد دارم که هم خیلی آسونه، هم ...
راهنما	بچه‌ها اون کیه؟

بازیگران	شیطان بلا.
راهنما	بنابر این، برای برنده شدن چه باید بکنیم؟
بازیگران	نباید به حرف‌هایش گوش بدیم.
راهنما	بله، و گر نه به بهشت نمی‌ریم.
شیطان بلا	کدوم بهشت؟ خودش گفت بازیه! [به بازیگران میهمان.] شما رو سر کار گذاشته.
اولی	شیطان دروغ‌گوست. [شعار می‌دهد.] دروغ‌گو، دروغ‌گو.
بچه‌ها	دروغ‌گو، دروغ‌گو ...
شیطان بلا	با بازی، منم می‌تونم شما رو ببرم بهشت. اصلاً نظافت هم نمی‌خواد.
بچه‌ها	دروغ‌گو، دروغ‌گو.
دومی	تو با بازی ما رو به جهنم فرستادی.
سومی	دروغ‌گو.
بچه‌ها	دروغ‌گو، دروغ‌گو.
[بچه‌ها شعار می‌دهند. شیطان بلا فرار می‌کند. راهنما و بازیگران با اجرای سرود پیروزی به بازیگران میهمان، احرام ^۱ تمیز می‌دهند. همه احرام می‌بندند.]	

سرود پیروزی

در شعر پاک خدا،
کتاب قرآن ما،
در حدیث و حکایت،
یا قصه و روایت،
گفتن از اون قدیما،

۱. دو تکه پارچه سفید برای پسرها و چادر سفید برای دخترها.

بزرگ‌ترامون به ما،
 تنبلی و کثافت،
 با شیطونک رفاقت،
 دور سازدت از بهشت،
 زیبا باشی یا که زشت.
 حالا شما بچه‌ها،
 دوستای خوب خدا،
 با دل‌های با صفا،
 همه با هم یک صدا،
 پاکیزگی ایمان است،
 آرام روح و جان است.
 پاکیزگی ایمان است،
 آرام روح و جان است.

راهنما	خُب، حالا که لباس بازی رو پوشیدیم، گوش شیطون کر، باید
شیطون بلا	منو صدا کردین؟ مگه من چه گناهی کردم که گوشام کر بشه؟
راهنما	تو که این‌جا نبودی! پس چه‌طور شنیدی من چی گفتم؟
شیطون بلا	یواشکی گوش کردم.
راهنما	کار زشتی کردی.
شیطون بلا	بیاین قایم موشک‌بازی، اون‌وقت هر کی باخت، مسخره‌اش می‌کنیم و بهش می‌خندیم. جالبه، نه؟ کیف داره
راهنما	نه.
شیطون بلا	جالبه.
راهنما	نه.
شیطون بلا	به جای بچه‌ها جواب نده. برای اونا جالبه.

راهنما	[به بازیگران.] بچه‌ها پیشنهادش درسته؟
بازیگران	نه.
راهنما	[به همه.] همه بگیرد، حرف‌هاش درسته؟
بچه‌ها	نه.
شیطان بلا	ممکنه درست نباشه، اما جالبه. شما دروغ می‌گین. خودتون بارها به دیگران خندیدین، فکر کنین، یادتون می‌آد. چون خندیدن جالبه، خوبه، کیف داره ...
دومی	اگه خوبه، پس بچه‌ها بیاین به حرفاش بخندیم.
اولی	بخندیم، بخندیم.
سومی	بچه‌ها، به حرفش بخندیم.
	[بچه‌ها دم می‌گیرند و می‌خندند.]
شیطان بلا	نه، غلط کردم. دروغ گفتم. [فرار می‌کند.]
راهنما	خُب بچه‌ها ... بله، داشتم می‌گفتم ... حالا که ظاهر ما تغییر کرده، گوش شیطان کر، باید فکرمون هم ...
شیطان بلا	منو صدا کردین؟ تصمیم گرفتین به بازنده بخندین؟
بازیگران	بخندیم، بخندیم.
	بچه‌ها به کاراش بخندیم.
شیطان بلا	اینا دیگه چه جور جونورایی هستن! از این طرف منو صدا می‌زنن، وقتی می‌آی، به ما می‌خندن!
بازیگران	ما جونور نیستیم. [به بازیگران میهمان.] درسته بچه‌ها؟
شیطان بلا	د، اگه آدم بودین، منو مسخره نمی‌کردین! شخصیت منو خُرد نمی‌کردین!
چهارمی	ولی تو گفتی که بازی کنیم و هر کی باخت، بهش بخندیم و مسخره‌اش کنیم!

شیطون بلا	من گفتم؟! من غلط کردم. این کار بدیه ... بیاین بازی کنیم، هر کی باخت، مسخره‌اش نکنیم، بهش نخندیم، فقط چند تا فحش بهش بدیم، تا دل‌مون خنک بشه. اینو من می‌گم ...
بازیگران	بخندیم، بخندیم، بچه‌ها به حرفش بخندیم.
شیطون بلا	خیلی خُب، فحش ندیم، کتکش بزنیم، حالا خوبه؟
بازیگران	بخندیم، بخندیم، بچه‌ها به حرفش بخندیم.
شیطون بلا	حالا که هر چی من می‌گم، مسخره می‌کنین، منم قهر قهر تا روز قیامت!
	[می‌رود.]
راهنما	راهنما و بازیگران، بچه‌ها را در مسیر تعیین شده حرکت می‌دهند. خُب، حالا که حموم رفتیم و تمیز شدیم و فکرامون هم خوب کار می‌کنه، پس باید از کارهایی که اون [اشاره به شیطون بلا.] دوست داره، دوری کنیم. موافقید؟
بچه‌ها	بله.
راهنما	پس کارهای بدی رو که اون دوست داره، نام ببرید.
شیطون بلا	[با عینک سیاه و کلاه لبه‌دار.] اجازه، ما بگیم؟
راهنما	بگو جانم.
شیطون بلا	راست گویی. [عینکش می‌افتد و دنبال عینکش می‌گردد.]
راهنما	[آهسته.] بچه‌ها، شناختینش کیه؟
بازیگران	بله، شیطون بلاست.
راهنما	پس هر چی اون گفت، ما باید ... ؟
بازیگران	برعکسش رو بگم.
راهنما	[به شیطون بلا.] گفتی چی؟

شیطون بلا	بی سواد ... گفتم راست گویی، فهمیدی؟
راهنما	بله فهمیدم. حالا شما بگین بچه‌ها.
بازیگران	دروغ گویی.
شیطون بلا	جناب راهنما! این بچه‌ها نمی‌فهمن، بچه‌ان، نفهمن. شما به حرفاشون گوش نکنین.
راهنما	ولی ما داریم کارهایی رو نام می‌بریم که برای بهشت رفتن نباید انجام بدیم.
شیطون بلا	ا ... آهان. آخه من گوشام سنگینه. سمعکم خراب شده. خُب، حالا فهمیدم.
	[دسته‌ای بچه آهو می‌گذرند. شیطون بلا، عینک و کلاهش را کناری می‌گذارد و با تفنگ اسباب بازی‌اش، آهوان را نشانه می‌گیرد.]
	جانمی، چه قدر شکار. هر کی بیش‌تر شکار کنه، برنده‌اس. بیاین شکار بچه‌ها.
راهنما	شما چی می‌گین بچه‌ها؟
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	نه؟!
	[آهوها فرار می‌کنند. دسته‌ای پرنده در اطراف می‌نشینند.]
	پس اینا رو به تور بندازیم؟
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	اینم نه؟!
	[بچه‌ها به بوته‌ها و درختان پُر گل می‌رسند.]
	پس یک شاخه گل؟ [می‌خواهد گل بچیند.]
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	آخه این‌چه پیک‌نیکیه که نه شکار می‌شه و نه گل می‌شه کنده!
	لابد ماهی هم نمی‌شه صید کرد؟!

بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	دست کم بذارین از عصبانیت یک ملخ رو له کنم؟
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	یک پشه؟
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	پس اجازه بدین، از دست شما داد بزنم.
بچه‌ها	نه.
شیطون بلا	پس این اردوی گردشگری به هیچ دردی نمی‌خوره. این‌جا جای من نیست. جایی که آزادی نداشته باشی که هر کاری دلت خواست بکنی، به درد بخور نیست. [می‌رود.] شما هم برین به جهنم.
راهنما	بری که برنگردی.
شیطون بلا	[برمی‌گردد تا عینک و کلاش را بردارد.] به همین خیال باش. من رفیق نیمه راه نیستم. من قسم خوردم تا دم مرگ شما رو تنها نذارم. مطمئن باش این تنها سوگندیه که بهش پابندم. به خصوص برای شما که سرسختی نشون می‌دین. [می‌رود.]
راهنما	به خدا قسم راست می‌گه. اون اگه در هر موردی دروغ بگه، در این باره راست می‌گه. اون در تصمیمش جدیه. آیا تصمیم شما هم در مبارزه با اون جدیه؟
بازیگران	بَ ... له.
راهنما	پس باید صدایی بشنوید. گوش کنین. آیا صدایی می‌شنوید؟
صدا	[آهسته.] های آدم‌ها، این پیامی‌ست از جانب پروردگارتان، که شما را به سوی بهشت می‌خواند.
راهنما	می‌شنوید؟

بله، اما کاش صدا بلندتر بود.	بازیگران
دقت کنید، واضح تر می شنوید.	راهنما
[بلند و واضح.] های آدمها، این پیامی ست از جانب پرورگارتان، که شما را به سوی بهشت می خواند. آیا می پذیرید این دعوت را؟	صدا
شنیدید؟	راهنما
واضح و بلند.	بازیگران
همه می شنوند؟	راهنما
بله.	بچه ها
آیا می پذیرید این دعوت را؟	صدا
جواب بدین.	راهنما
بله.	بازیگران
پس با هم می خوانیم، سرود پذیرش را.	راهنما
[همه سرودخوان حرکت می کنند. در راه، آهوها، پرندگان، گل ها و پروانه ها با هم نوایی، آن ها را همراهی می کنند.]	

سرود پذیرش^۱

یگانه خداوند جان آفرین،
 به فرمان تو، آسمان و زمین.
 شریکی نباشد تو را مهربان،
 تویی خالق هستی و روح و جان.
 به فرمان تو نغمه آغاز شد،
 سرود شکفتن چنین ساز شد،
 هر آن چه بود از تو دارد نشان،

۱. هنگام اجرای سرود، تلبیه زائران حج، آهسته و زیر صدای سرود، شنیده می شود: لبیک، اللهم لبیک. لبیک، لا شریک لک لبیک. ان الحمد و النعمته لک و المُلک. لا شریک لک لبیک.

خدای زمان و خدای مکان.
تویی در دلم آتشی ماندگار،
ز مهرت مرا شعله‌ایی یادگار.
تو یکتا نگارنده دفتری،
شکوهی، جلالی، جلیلی، خُرمی.
ستایش تو را باید و بس آخِذ،
ببخشا و بنگر به ما ای صمد.

[پیرامون یک خط بیضی بزرگ، می‌نشینند.]

راهنما [به بازیگران.] بچه‌ها، وقتی به بهشت رسیدیم، و در آن جا
خودمون رو در برابر خدا حس کردیم، شما از او چه می‌خواهید؟

اولی ثروت.

دومی علم.

سومی هنر.

چهارمی شفای مادرم.

اولی ازدواج خواهرم.

دومی کرایه‌خانه پدرم.

سومی ماشین.

چهارمی عروسک.

اولی این که همه منو دوست داشته باشن.

دومی بهشت.

سومی چلوکباب.

چهارمی نمره بیست.

اولی این که جنگ نباشه، و همه هم‌دیگه رو دوست داشته باشن.

[راهنما از بازیگران می‌پرسد که آن‌ها چه می‌خواهند. از میان

راهنما

داوطلبین، چند نفر را انتخاب می‌کند تا خواسته‌های‌شان را بگویند.
حالا تمرین می‌کنیم. سجده کنید. فکر کنید خانه خدا
روبه روی شماست.

[بازیگران و بچه‌ها به سجده می‌روند.]

فکر کنید در برابر خداوند سجده کرده‌اید، پس آن‌چه را که نیاز
دارید، آهسته بخواهید.

[خودش نیز به سجده می‌رود. در میان زمزمه و دعا و نیایش، کعبه
ظاهر می‌شود.^۱ سرود ستایش به گوش می‌رسد.
سر از سجده برمی‌دارند. کودکان با راهنمایی راهنما و بازیگران، به
طواف کعبه می‌پردازند.]

سرود ستایش

کعبه، ای یادگار ابراهیم!
در شکوهت همیشه حیرانم.
غرق نوری تو شب و روز هر دم،
من ز تاریکی ام گریزانم.
سال‌ها، قرن‌هاست آبادی،
قدرتم ده که سست و ویرانم.
یاریم ده، پناه می‌جویم،
استواری ببخش ایمانم.^۲

[پس از یک بار طواف، راهنما به کمک بازیگر اولی، بازیگران میهمان
را پشت مقام ابراهیم راهنمایی می‌کند. بازیگران دو، سه و چهار،
طوافشان را تا هفت دور به انجام می‌رسانند و پس از طواف، به
نمازگزاردن در مقام ابراهیم می‌پردازند.]

۱. در سالن‌های سرپوشیده، می‌تواند کعبه از بالا فرود آید و در فضای باز، از درون زمین بروید.

۲. به هنگام اجرای سرود، تلبیه زائران حج، آهسته و زیر صدای سرود شنیده می‌شود.

- اولی** این جا که ما نشسته ایم کجاست؟
- راهنما** مقام ابراهیم علیه السلام. در این جا بود که او با همسر و فرزندش وداع گفت.
- اولی** اسم همسر و فرزندش چه بود؟
- راهنما** [به بازیگران میهمان.] کسی می داند؟ بله، حضرت هاجر و اسماعیل علیه السلام.
- اولی** تشنه.
- راهنما** درست مثل هاجر و کودکش که آن ها هم سخت تشنه بودند.
- اولی** خُب، این جا که آب فراوونه!
- راهنما** اون موقع نبود. اصلاً مکه شهر نبود. نه آب بود، نه آبادانی. این جا هم هنوز ساخته نشده بود. هاجر به هر کجا که نگاه می کرد، کوه بود و سنگ. کوه صفا این سو، کوه مروه هم آن سو. این جا هم بیابانی بود پُر از سنگ های گداخته!
- [نورها زیاد می شود.]
- اولی** آری، این جا هوا بی رحمانه گرم بود. شما احساس نمی کنید؟
- راهنما** بنابراین، تشنگی بیش از تنهایی و گرسنگی، آن ها را آزار می داد.
- اولی** چه جوری نجات پیدا کردن؟
- راهنما** با سعی.
- اولی** پس بازی چی شد؟
- راهنما** باید نقش حضرت هاجر رو بازی کنیم؟
- اولی** خدا گفته؟
- راهنما** بله.
- اولی** برای آب؟
- راهنما** بله، برای پیدا کردن آب، برای هر چه که بخواین. برای جایزه بزرگ.

اولی

بازیگران

راهنما

در نقش ابراهیم

بهشت. من حاضرم. [بازیگران دو، سه و چهار هم می‌آیند].

ما هم حاضریم.

[به بازیگران می‌همان. شما چه؟ بسیار خوب. ابراهیم گفت

ای مهربان‌ترین مهربانان. به فرمان تو، من همسر و کودک خردسالم را در این بیابان سوزان و بدون آبادانی، تنها رها می‌کنم تا اطاعت تو را به جای آورده باشم. ما به مهربانی تو امیدواریم، باشد که زندگی، برکت و عزت به آن‌ها هدیه کنی. پس آن‌ها را به تو می‌سپارم که تو بهترین نگه‌دارنده‌ای... و رفت.

چه‌طور باباش دلش اومد اون‌ها رو تنها بذاره؟

برای این که به حرف خدا گوش بکنه.

چه‌طور خدا دلش اومد؟

برای امتحان. هاجر برخاست. [به کودک‌کان. برخیزید. در پی آب دور تا دورش را نگریست. [به کودک‌کان. به اطراف‌تان نگاه کنید. نه آب دید، نه آبادانی!

نگاهی به کودک تشنه‌اش اسماعیل کرد. [به بچه‌ها. شما هم نگاه کنید. پس به فکر رفت. [به همه. فکر چاره کنید. تصمیم گرفت به جست‌وجو پردازد، پس کودک را همان‌جا، در پناه سنگی، آرام بر زمین گذارد. به راست رفت.

[کودکان چند گام به راست می‌روند.]

به چپ رفت.

[بچه‌ها برمی‌گردند و چند گام به چپ می‌روند.]

به جلو.

[آن‌ها به کنار اسماعیل برمی‌گردند، سپس چند گام به پیش می‌روند.]

به عقب.

[نزد اسماعیل برمی‌گردند، آنگاه چند گام در جهت دیگر می‌روند.]

اما چیزی نیافت. تصمیم گرفت بر بلندای کوه برود و از آن جا به اطراف بنگرد. پس به سوی کوه صفا حرکت کرد.
[بازیگران به سمت کوه صفا به راه می افتند.]

هر چند قدم که از اسماعیل دور می شد، سر برمی گرداند و اسماعیل را نگاه می کرد. رفت و رفت تا به قلّه کوه صفا رسید. اطراف را نگاه کرد. دور تا دورش را نگاه کرد، اما جز هُرم گرمای کوه و بیابان های تفدیده، چیزی نبود. ولی گویی در بالای آن کوه دیگر، آب دیده می شد. بالای کوه مروه. پس با خوش حالی به آن سو حرکت کرد. [به کودکان.] حرکت کنیم به سوی کوه مروه در پی آب.
[حرکت می کنند.]

شیطون بلا	[با چهره ای دیگر.] چرا پس من چیزی نمی بینم!
راهنما	شاید خواسته ای نداری؟
شیطون بلا	چرا دارم.
راهنما	چه قدر؟
شیطون بلا	خیلی.
راهنما	مثل تشنگی زیاد؟
شیطون بلا	از تشنگی زیاد هم زیادتر.
راهنما	باید ببینی.
شیطون بلا	اما نمی بینم.
راهنما	چون به پایین کوه رسیده ایم، اسماعیل را نمی بینیم. بنابر این، از این قسمت با سرعت بگذریم. [به حرکت شان شتاب می دهند.]

از این جا اسماعیل دیده می شود، پس می توانیم آرام تر از کوه

مروه بالا برویم. انشاءالله در آن جا آب خواهیم یافت.	
چیزی دیده نمی شود.	شیطان بلا
[به بازیگران.] شما چه؟ چیزی می بینید؟	راهنما
[تصویر آب زلال بر فراز مروه.]	
می بینیم.	بازیگران
[به شیطان بلا.] شاید آن چه را که می خواهی الهی نیست،	راهنما
شیطانی ست؟	
انسانی ست.	شیطان بلا
یعنی چه؟ هر چه خدایی باشد، انسانی هم هست. ولی هر چه	راهنما
خدایی نباشد، شیطانی ست. [صورتک شیطان بلا را برمی دارد.] خدا،	
خواسته های شیطانی را نمی پذیرد.	
کور خوندی! بیش تر اینا خولسته هاشون، همون خولسته های منه.	شیطان بلا
دروغ گو دشمن خداست.	راهنما
راست می گم.	شیطان بلا
اون ها تو رو دوست ندارن.	راهنما
باور نمی کنم.	شیطان بلا
هر کس قبول داره، با صدای بلند بگه بر شیطان لعنت.	راهنما
بر شیطان لعنت.	بازیگران
هر کس شیطان رو دوست داره، بره پهلوش. ... حالا باور کردی،	راهنما
تو این جا دوستی نداری؟ این جا خانه ی خداست.	
نه، باور نمی کنم. این ها ظاهریه، همه شون در باطن با من	شیطان بلا
دوستن. بیاین بچه ها با من از این جا بیرون بریم.	
[به بالای کوه مروه می رستند.]	
بینید، در بالای این کوه هم خبری نیست. به جای آب، سراب	

بود. آرزوها تون رو پهلوی من جست و جو کنین. بیاین با هم
بریم. زندگی تون رو این جا هدر ندین!
[راهنما و بازیگران به سوی کوه صفا حرکت می کنند.]

راهنما

ما به سمت کوه صفا می ریم، حتی اگه در آن جا سیراب هم
نشیم، ناامید نمی شیم. ما سعی و کوشش خودمون رو می کنیم،
مثل هاجر. یقین داریم وعده خدا راسته. خدا کودکان رو تشنه
نمی ذاره، همچون اسماعیل. پس تو به راه خود برو و ما [اشاره به
بازیگران.] به راه خود. این ها نیز [اشاره به بازیگران میهمان.] راهنما را
خودشان انتخاب می کنن. هرکس به فرمان خداست از این طرف.
هرکس دنبال سراب است از آن طرف، و هرکس دنبال آب است
از این طرف. [به سوی بیرون از حرم حرکت می کند. کودکان پشت سر
راهنما می روند.]^۱ جایی که من طرفداری ندارم، جای من نیست.
[با سرود تلاش، راهنما و بازیگران به سعی میان صفا و مروه می پردازند.]

شیطون بلا

سرود تلاش

خدایا عظیمی، ستایش تو را.
به درماندگی ها، نیایش تو را.
ز مروه روان تا صفا، هفت بار،
تمنای یاری، به امید یار،
مُرادم بده، آرزویم تویی،
نمی بینم نشان رَه، جست و جویم تویی.

راهنما

هاجر در جست و جویش از این کوه به آن کوه گذر می کرد.
[بازیگران به سعی میان صفا و مروه ادامه می دهند تا به پایان رسد. اما]

۱. اگر افرادی او را انتخاب کردند.

شیطون بلا: جایی که من طرفداران کمی دارم، جای من نیست. [افرادش را می برد.]

بازیگران میهمان گوش به راهنما می‌سپارند و چشم به بازیگران دارند. هر چند خسته و از نفس افتاده بود، اما باز هم از تلاش باز نماند. او تصمیم داشت تا جان در بدن دارد، دست از جست‌وجو برندارد. او پیش از این که چشمانش از ضعف به تاریکی گراید، به جوشش چشمه‌ای پاک، روشن گشت. پس خود را سوی آن کشید و از برکت آن چشمه، مردم گرد آمدند و سال‌ها بعد، کم‌کم شهر مکه پدید آمد. و این همان چشمه است. چشمه زمزم که نزدیک به چهار هزار سال همچنان جوشان است و زائرین بی‌شمارش را سیراب می‌کند.

آب را بالای این کوه‌ها هم دیدیم، ولی واقعی نبود. مگه می‌شه در میان این سنگ‌های سخت، چشمه‌ای وجود داشته باشه؟ خدا آدم را امتحان می‌کند. باید معلوم شود که برای رسیدن به خواسته‌های مان تلاش می‌کنیم یا خیر؟

اگه تلاش کنیم و به هدف‌هامون نرسیم، خیلی ناامید کننده است! پایان شب سیه؟ سفید است.

این هم چشمه آب زندگی ... زمزم. بنوشید و سر و صورت خود را صفا دهید. این آب بهشت است و ما در حَرَمِ اَمَن الهی، هستیم. [کودکان با خوش حالی آب می‌نوشند و آب‌بازی می‌کنند.]

من به خواسته‌هایم نرسیدم. پس هنوز معتقدی ناامید کننده است. ممکنه ما به خواسته‌هامون نرسیده باشیم، اما یاد گرفتیم از چه راهی به اون‌ها برسیم، و همین راه بهشته.

[او و بازیگران از احرام بیرون می‌آیند.]

چرا آب نخوردی؟

یکی از کودکان

راهنما

همان کودک

راهنما

بچه‌ها

راهنما

همان کودک

راهنما

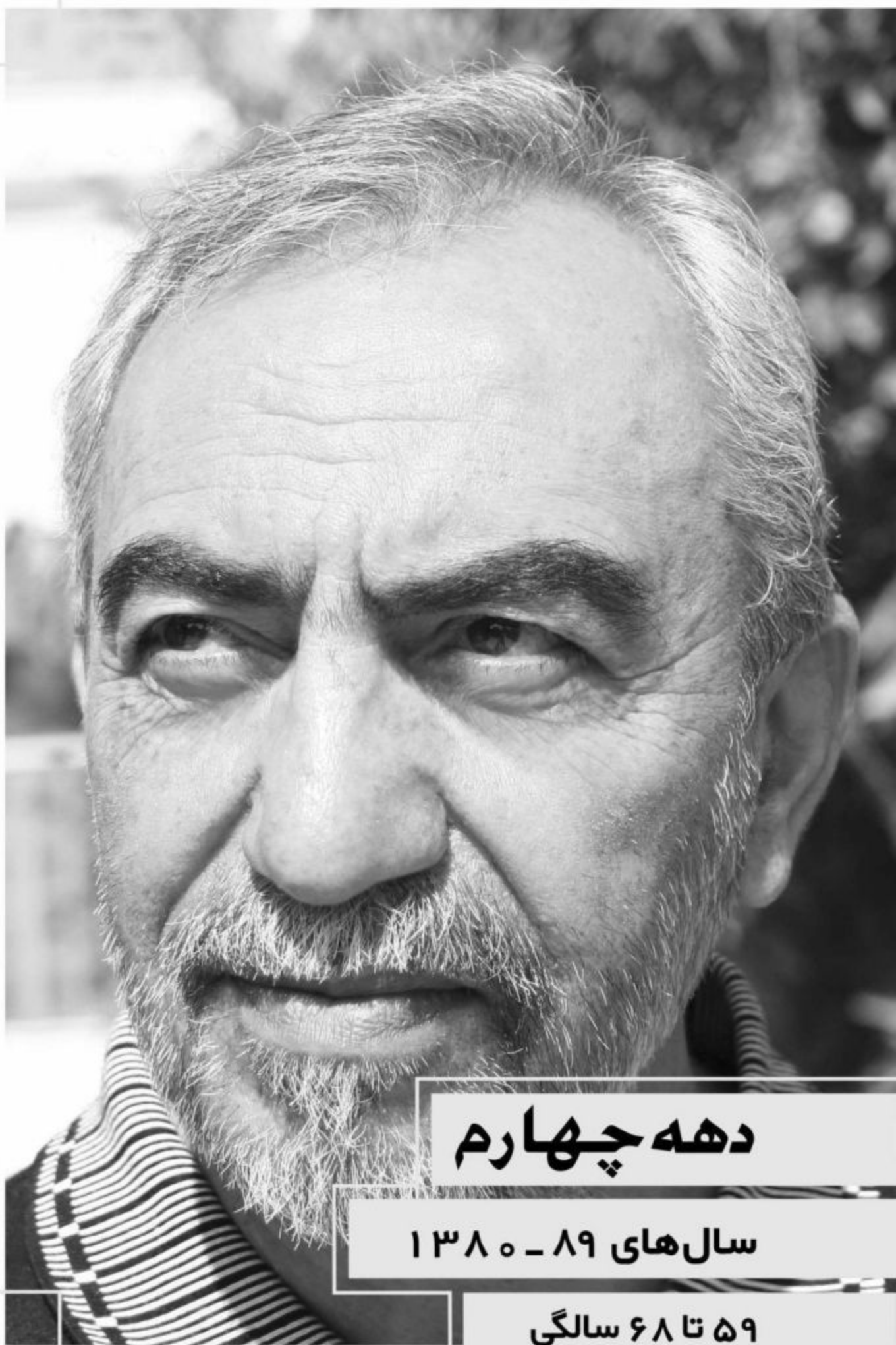
اولی	حتی صورتش را هم نشُست.
دومی	اشکالی نداره ما صورتش رو بشوئیم؟
راهنما	نه، این یک مورد اشکالی ندارد.
	[بازیگران هر بار که صورت او را می‌شویند و لباسش را بیرون می‌آورند، در چهره و لباسی دیگر پدیدار می‌شود.]
سومی	صد چهره‌ست!
چهارمی	صد چهره نه، هزار چهره!!
راهنما	کی بچه‌ها؟ کی؟
بازیگران	شیطون بلا.

[راهنما و بازیگران همراه با اجرای سرود هدایت، بازیگران میهمان را از احرام‌ها بیرون می‌آورند.]^۱

سرود هدایت

از پشت هر رنگ، نوری دمیده،
 دارد اشاره، سوی سپیده.
 نوری که دارد، پیغام هستی،
 طی کن به راهش، بالا و پستی.
 نور خدایی‌ست، این روشنایی،
 باید که رفتن، سمت رهایی.
 بگذار و بگذر، غم را رها کن،
 از خویش بگذر، او را صدا کن.
 دور است و نزدیک، باید به کوشش،
 رفتن، رسیدن، تا باغ رویش.
 [نورها از همه جا گرفته می‌شود. تنها ختّه کعبه است که به روشنایی
 و زیبایی می‌درخشد.]

۱. همچنین اگر بازیگرانی زندانی شیطون بلا هستند.



دهه چهارم

سال‌های ۸۹ - ۱۳۸۰

۵۹ تا ۶۸ سالگی

روزنامه نمایشی	۱
صدای گمشده	۲
مثل چراغ جادو	۳
بزرگ‌ترین نمایش جهان	۴
بزغاله دروغ‌گو	۵
روباه و لک‌لک	۶
خرس آوازخوان	۷
نفرین بر دهانی که به زور باز شود	۸
بچه‌ها کمک	۹
گربه سفید کوچولو	۱۰
یک کودک و دو مادر	۱۱
یک قضاوت و سه برداشت	۱۲
نجات از مرگ	۱۳
گوسفند سگ‌نما	۱۴
مُرده‌ای که امانت خود را می‌خواست	۱۵
مهمان‌های ناخوانده	۱۶

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

روزنامه

نمایشی

تابستان ۱۳۸۰
تهران

۲۵

○ چاپ نخست، ۱۳۸۳، تهران: منادی تربیت.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

گزارشگرِ روزنامه‌ی نمایشی / آقای موازی
گزارشگرِ گروه رقیب
رفیقِ گزارشگرِ روزنامه‌ی نمایشی / خبرنگار
قاضی / ناظرِ مسابقه
مربیِ تربیتی
ناظم
مدیر
هنرپیشه مشهور.

گزارشگر

روزنامه‌نمایشی [به تماشاگران.] من جزو بچه‌هایی هستم که این طرف، دارن
روزنامه درست می‌کنن.
[بچه‌های گروه با مهربانی به تماشاگران نگاه می‌کنند و لبخند می‌زنند.]
بچه‌هایی که اون طرف جمع شدن، اونا هم دارن روزنامه تهیه
می‌کنن، اما گروه رقیبن.
[بچه‌های گروه رقیب با نامهربانی و آخم به تماشاگران نگاه می‌کنند.]
ما مرحله‌ی منطقه‌ای مسابقه رو پشت سر گذاشتیم و به
مرحله‌ی استانی رسیده‌ایم. اگر در این مرحله هم موفق بشیم،

به مرحله‌ی کشوری می‌رسیم. این آخرین مرحله‌ست، آخر خط،
یعنی مرحله‌ی بعدی نداره، کاش می‌داشت ... مرحله‌ی
بین‌المللی، مثل المپیادها.

گزارشگر گروه

رقیب اگه هم داشته باشه، شما نمی‌بین، ما می‌بینیم.

گزارشگر

روزنامه‌نمایشی من طرفدار قهرمان‌هام. از شما چه پنهون، دوست دارم کارهای
قهرمانی بکنم.

[رفیقش جلو می‌آید.]

رفیق گزارشگر کله‌ش بوی قورمه سبزی می‌ده. [به گزارشگر.] رفیق! اول باید
قهرمان بشی، بعد کارهای قهرمانی بکنی، و گر نه بدجوری
شکست می‌خوری!

گزارشگر اول باید کارهای قهرمانی کرد، بعد قهرمان شد.

رفیق گزارشگر تو کارهای قهرمانی نمی‌کنی، ادای کارهای قهرمانی رو
درمی‌آری. برو خودت رو توی آینه ببین.
[به گروه می‌پیوندد.]

گزارشگر نه، خجالت نداره، تقلیدش رو دوست دارم. موهاش، لباسش، راه
رفتنش، حرف زدنش ...

رفیق گزارشگر داشتی از روزنامه می‌گفتی، ولی فیلت یاد هندوستان کرد.

گزارشگر بله. ما برای روزنامه‌مون همه جور مطلبی داریم. به قول کاسب‌ها،
جنس‌مون جوهره ... بگذارین یکیش رو براتون اجرا کنیم.

[با صدای مجری‌های تلویزیونی اعلام می‌کند: مصاحبه طنز.]

رفیق گزارشگر [از روی کاغذ می‌خواند.] هرچه خواستیم پای بزرگ‌ترها را به
روزنامه نکشونیم، نشد که نشد. مثلاً خبرنگار را فرستادیم که با

شاگردان نمونه، مصاحبه کنند، اما او، دست از پا درازتر و با کلاه ای باد کرده برگشت.

[گزارشگر گروه رقیب گوش می دهد و تحت تأثیر قرار گرفته است.]

چیه؟ چه طور شده زبون دراز؟

[با تغییر صدا به جای زبون دراز ادامه می دهد.]

با معلم ریاضی، آقای موازی صحبت کردم.

گزارشگر رفیق، من چند بار بگم روزنامه ی ما نمایشیه! مصاحبه رو نمایش بده، اجرا کن. از رو نخون.

رفیق گزارشگر بله، درسته. آخه چون شکل جدیدیه، عادت نکردم.

گزارشگر به دلیل همین نو بودن، ما اول می شیم.

رفیق گزارشگر البته اگه بفهمن.

گزارشگر شروع کن.

رفیق گزارشگر مگه قرار نبود که با یک هم شاگردی نمونه مصاحبه کنی؟! حرف زدن با این معلم ها خطرناکه، مگه می خوای رفوزه بشی؟

خبرنگار در عوض با معلم نمونه مصاحبه کردم! شاگرد نمونه ها رفته بودن دنبال گردو بازی.

گزارشگر خُب، حالا مصاحبه ات رو بذار گوش بدیم، ببینیم چه دسته گلی به آب دادی؟

رفیق گزارشگر ا... به شما که می رسه گوش می دین! ولی ما باید اجرا کنیم! آخه روزنامه نمایشیه رفیق!

گزارشگر حق با توست، آخه نه این که جدیده ... حالا مصاحبه رو اجرا کن ببینم چه دسته گلی به آب دادی؟

[رفیق گزارشگر، باندپیچی سرش را باز می کند و خبرنگار می شود.]

خبرنگار آقای موازی! چند سال است که معلم تشریف دارید؟

[گزارشگر خود را به شکل معلم ریاضی درمی آورد. آقای موازی،
لباسش، آرایشش و رفتارش به نوعی به ریاضیات مربوط می شود.]

آقای موازی

[با خودش.] زندگی ریاضیات است.

خوبی ها را جمع کنید،

دعواها را کم کنید،

شادی ها را ضرب کنید،

دردها را تقسیم کنید،

از نفرت جذر بگیرید،

و عشق را به توان برسانید!^۱

خبرنگار

جناب آقای موازی، سؤال کردم چند سال است که جناب عالی
معلم تشریف دارید؟

آقای موازی

عرض شود که چهار سال اول به اضافی شش سال دوم، منهای
آن دو سال که سرباز بودم، ضربدر کل مجموع تمام مدت، تقسیم
بر دو، می شود دوازده سال تمام. بدون هیچ کم و کسری.

خبرنگار

شما ریاضی تدریس می کنید. لطفاً نظرتان را در باره این درس
بفرمایید.

آقای موازی

اگر از زاویه ی مجموعه به آن نگاه کنیم، خوب است، ولی اگر از
نصف شعاع کتاب درسی بیرون برویم و کمی به قطر آن اضافه
کنیم، حاصل آن برابر است با خارج شدن از محیط بسته ی
آموزشی که این غیرممکن است، مگر طول روزها را ضربدر
عرض ساعت های تلف شده کنیم، که خُب، این بحث دیگری
خواهد بود.

خبرنگار

آقا اجازه؟ ببخشید ها، حقوق شما چه قدر است؟

۱. هوگو، ویکتور. «گفته ها و نکته ها». محمد شریفی، بارانه عمادیان. تهران: توتیا، ۱۳۸۱. ص ۲۰۰.

آقای موازی بچه! مگه فضولی؟ اگر یک بار دیگر از این سؤال‌ها بپرسی، چنان توی فرق سرت می‌کوبم که در یک خط منحنی تا خانه‌تان بدوی.

خبرنگار حالا به خاطر گل روی هم‌شاگردی‌ها، این دفعه بفرمایید، دفعه‌ی دیگر نگویند. پای کتکش هم ایستاده‌ایم.

آقای موازی به کسی نمی‌گی که؟ بین خودمان می‌ماند؟

خبرنگار نه، فقط توی روزنامه‌ی نمایشی چاپش ... نه اجرایش می‌کنیم.

آقای موازی حقوق ماهانه‌ام ... [سرش را نزدیک گوش خبرنگار می‌برد.] ... تومان است!

خبرنگار همه‌ش همین؟! این که پول تو جیبی بعضی از هم‌شاگردی‌های کله‌گنده‌ست.

آقای موازی خُب، البته از کار توی بنگاه معاملات املاک هم یک چیزی گیرم می‌آد ... و همین طور از مسافرکشی نصف شبها با پیکان قرضه‌ام.

و اگر جانی باقی ماند، تدریس خصوصی با تضمین قبولی هم می‌کنم که زیاد هم بد نیست. در مجموع، اگر همه این‌ها را تقسیم بر عیال و چهار بچه‌ام بکنی، همیشه چیزی هم بدهکار هستیم. خدا و کیلی هنوز نتوانستیم این مسئله رو حل کنیم.

خبرنگار آها، پس همین که بعضی وقت‌ها سر کلاس چُرت می‌زنید؟

آقای موازی ای زبان دراز بی‌خاصیت!

[خط‌کش‌اش را بر سر خبرنگار می‌کوبد.]

خبرنگار آخ کله‌ام ... [افرار می‌کند.]

گزارشگر [از نقش آقای موازی بیرون می‌آید.] بله، این هم از مصاحبه‌ی

نمایشی. همان طور که گفتم، جنس‌مون جوهره، سرمقاله، ته مقاله، شعر، معر. قصه‌مِصه. جمع‌مون جَمعه. فقط یک چیزمون کمه. که می‌دونم چیّه، ولی نمی‌دونم کیّه. دارم دنبالش

می‌گردم. این همون چیزیه که اگه باشه، اول شدن مون رو شاخشه. مطمئنم.

رفیق گزارشگر رفیق مون باز فیلش یاد هندوستان کرده ... قربان! برای رفع این مشکل تون چرا از قهرمان‌های مورد علاقه‌تون، سوپرمِن، بَتمَن یا گروه میتی‌کومان کمک نمی‌گیرین؟

گزارشگر به خارجی‌هاش دسترسی ندارم، ولی دنبال داخلی‌هاش می‌گردم. رفاقت کردی رفیق. فکر می‌کنم که با کمک تو پیدااش کردم. [به سمت رقیب می‌رود. علامتی فرضی را به تقلید از سریال میتی کومان بالا می‌برد.] مأمور مخصوص حاکم بزرگ، میتی کومان! احترام بگذارید. آیا نمی‌دانستی که استراق سمع گناهی بزرگ است؟ دستگیرش کنین. [بیرون می‌رود.]

رفیق گزارشگر رفت دنبال چیزی که می‌دونست چیه، اما نمی‌دونست کیه؟ چیزی که قهرمانی ما رو تضمین می‌کنه، مطمئنم با دست پُر برمی‌گرده ... ولی کارهاش همیشه یه کم خطرناکه ... بله. فردا با دست پُر برگشت، ولی

گزارشگر این هم اون خونی که باید در بدن این مُرده تزریق کنیم تا زنده بشه. تا جون بگیره و همچین با سرعت بره تا اول بشه.

رفیق گزارشگر ببین، دوپینگ، موپینگ ممنوعه رفیق.

گزارشگر نه جون تو، این قلبیه که حیات رو، در این کالبد مُحْتَضَر، پُمپاژ می‌کنه.

رفیق گزارشگر حالا از تعارف کم کن و بر مبلغ افزای ... بگو چی هست؟

گزارشگر این برگه‌ی تضمین قهرمانی ماست.

[به رقیب که با کنجکاوی تمام گوش می‌دهد.]

یک بار گفتم گوش واستادن ممنوعه ... گوش نکردی ... حالا دوباره می‌گم. و گر نه هر چی دیدی از خودت دیدی.

رفیق گزارشگر	حالا بگو چی هست؟
گزارشگر	یک مصاحبه با هنرپیشه‌ی محبوبِ جوون‌ها، که هیچ وقت مصاحبه نمی‌کنه.
	[بقیه‌ی حرفش را نزدیک گوش او می‌گوید.]
رفیق گزارشگر	نه ...
گزارشگر	جان تو!
رفیق گزارشگر	امکان نداره!
گزارشگر	بگیر گوش کن. [یک نوار کاست به او می‌دهد.]
رقیب	این غیر ممکنه. [بیرون می‌رود.]
گزارشگر	[به رقیب.] درسته، غیر ممکنه. البته برای کسانی که عرضه وجودش رو ندارن.
رفیق گزارشگر	نباید جلوی اون می‌گفتی.
گزارشگر	چرا؟ چون روحیه‌شون تضعیف می‌شه؟
رفیق گزارشگر	نه، چون در دسر درست می‌کنن. این [اشاره به نوار کاست.] یک برگ برنده‌اس، ولی کسی باور نمی‌کنه.
گزارشگر	وقتی صداش رو بشنون باور می‌کنن.
رفیق گزارشگر	همه می‌دونن که ما آه نداریم تا با ناله سودا کنیم. تو ضبط صوت از کجا آوردی؟
گزارشگر	ضبط صوت قدیمی شده، حالا نوبت سی دی و دی وی دیه رفیق.
رفیق گزارشگر	دروغ وقتی از دور می‌آد یک پاش می‌لنگه.
گزارشگر	کدوم دروغ؟ برای مدعیش پخش می‌شه.
رفیق گزارشگر	پس بدون که رقبا مدعین. [جعبه‌ی نوار کاست را باز می‌کند.] خالیه، نوار نداره! ما رو سرکار گذاشتی خالی‌بند.
گزارشگر	تو رو نه، رقیبت رو. [به تماشاگران.] بله، نامردا شکایت کردن و

گروه ما رو به سین جیم کشیدند.
رفیق گزارشگر نه برای ارضای کنجکاوی، بلکه برای حذف ما.
گزارشگر خلاصه، ما رو دادگاهی کردن.

○○○

[صحنه، سالن مدرسه.]

قاضی [به گزارشگر روزنامه‌ی نمایشی.] مصاحبه را ارائه کنید. اگر شما راست گفته باشید، گروه رقیب‌تان به دلیل تهمت به شما، از ادامه‌ی مسابقه حذف می‌شود، و اگر آن‌ها راست بگویند، شما حذف می‌شوید.

گزارشگر مصاحبه، ضمیمه پرونده‌ست.
قاضی آنچه ضمیمه پرونده‌ست، مکتوب مصاحبه است. لازم است اگر نوار کاست مصاحبه موجود است، آن را ارائه دهید.

گزارشگر موجود است.

رفیق گزارشگر [آهسته.] چی می‌گی؟!

گزارشگر هیس.

قاضی با وجود این که شما دستگاه ضبط صوت نداشته‌اید، این نوار را چگونه تهیه کرده‌اید؟

گزارشگر گناه گروه ما چیه؟

قاضی اتهام گروه آن است که از مصاحبه‌ای ساختگی برای نشریه‌تان استفاده کرده‌اید!

گزارشگر این اتهام منه، این مصاحبه رو من تهیه کردم و من اصرار داشتم در نشریه باشه، نه گروه.

قاضی این دور از صداقت روزنامه‌نگاری‌ست. روزنامه‌ها باید حقیقت را بنویسند.

گزارشگر من به گروه گفتم، حقیقت داره.

قاضی	آیا قسم می‌خوری که مصاحبه‌ات حقیقت داره؟
گزارشگر	اگر هنرپیشه‌ی محبوب من قسم می‌خوره که نقش‌هایی را که ایفا کرده، حقیقت داره، من نیز قسم می‌خورم.
قاضی	عمل بازیگر محبوب تو، با عمل تو قابل قیاس نیست. نوار را پخش کن تا بشنویم. در ضمن، آیا بازیگر مورد نظر، انجام مصاحبه را تأیید می‌کند؟
گزارشگر	این را از خودش بپرسید.
قاضی	همه می‌دانند که این برای ما امکان ندارد. او قابل دسترسی نیست و اصلاً با این مسائل سازگاری ندارد. نوار را پخش کن.
	[گزارشگر به سوی اتاقک صدا در پشت صحنه می‌رود. نوار کاست پخش می‌شود.]
صدای هنرپیشه	خوش حال می‌شم یک یادگاری توی روزنامه‌ی دیواری‌تون بنویسم.
صدای گزارشگر	چرا شما معمولاً از مصاحبه پرهیز می‌کنید؟
صدای هنرپیشه	دوست ندارم توی بازار بورس پرسه بزنم.
صدای گزارشگر	چه چیزی رو ترجیح می‌دهید؟
صدای هنرپیشه	آدم بودن.
صدای گزارشگر	بر آدم بودن؟
صدای هنرپیشه	صادق بودن.
صدای گزارشگر	و بر صادق بودن؟ چیزی هست که بر آن ترجیح دهید؟
صدای هنرپیشه	ترجیح می‌دهم این‌هایی را که گفتم، نگویم، بلکه با بازیگری نشان بدم.
صدای گزارشگر	چرا بازیگری؟
صدای هنرپیشه	تا ارتباط برقرار کنم. [می‌خندد.]
	[بلندگوهای سالن خاموش می‌شود. گزارشگر از پشت صحنه بیرون می‌آید.]

قاضی

نظر ما تا چند روز دیگر اعلام می‌شود.

[گزارشگر، نوار کاست را به مدیر می‌دهد تا پیوست پرونده شود.]

گزارشگر

چند روز بعد، نظر محکمه اعلام شد. آن‌ها تلفنی با هنرپیشه‌ی محبوب من تماس می‌گیرند که آیا چنین مصاحبه‌ای داشته‌است؟ و او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. بنابر این، روزنامه‌ی ما به دلیل عدم صداقت در روزنامه‌نگاری، از گردونه مسابقات حذف شد. من بدجوری احساس گناه می‌کردم. نه برای خودم، بیش‌تر برای گروه. خدایا کار من غلط نبوده، بوده؟ قلبم گواهی می‌ده که کارم درست بوده. دوست دارم تو بگی، کاش تو قضاوت کنی. تو خوب می‌دونی که اونا برای برنده شدن و حذف ما این کار رو کردن، نه برای دفاع از صداقت در روزنامه‌نگاری!

رفیق گزارشگر

شیرینی بده رفیق.

گزارشگر

منظورت حل‌وای تسلیته‌ای؟

رفیق گزارشگر

نه رفیق، برای یک خبر خوش.

گزارشگر

تو تا آدم رو دق مرگ نکنی، نمی‌گی.

رفیق گزارشگر

بریم اتاق مربی تربیتی. موهات رو مرتب کن.

○○○

مربی

موفقیت بزرگیه.

گزارشگر

چی؟

مربی

اتفاقی که برات افتاده، یک اتفاق ساده نیست. یک اتفاق استثنائیه! یک موفقیت بزرگ!

گزارشگر

دلم رو آب کردین. اقلأً بگین چی شده. حتماً روزنامه‌مون از توقیف دراومده.

مربی

بریم اتاق ناظم.

رفیق گزارشگر لباست رو مرتب کن.

○ ○ ○

ناظم به به! کاش ما هم پارتی داشتیم.

گزارشگر پارتی؟

ناظم یعنی خودت خبر نداری؟

گزارشگر من نمی‌دونم.

ناظم مواظب باش وقتی فهمیدی شوکه نشی. بریم اتاق مدیر.

رفیق گزارشگر کفشات رو یک دستمال بکش.

○ ○ ○

مدیر سلام جناب سردبیر محترم روزنامه‌ی نمایشی. لابد می‌دونی چه

شانس بزرگی آوردی؟

گزارشگر هنوز نه.

مدیر یک اتفاق باور نکردنی و مهم!

گزارشگر چی؟

مدیر بریم سالن اجتماعات.

رفیق گزارشگر درست راه برو. لبخند یادت نره

گزارشگر با ورودم به سالن چیزی دیدم که به راستی باور کردنی نبود.

کسی شبیه من، با همین لباس و با همین آرایش مو ... خدایا

اون هنرپیشه‌ی محبوبم بود. انگار خواب می‌دیدم.

[هنرپیشه از جایش برمی‌خیزد و به سوی گزارشگر می‌آید. بچه‌ها هم

می‌ایستند. بازیگر با گزارشگر دست می‌دهد و او را به جایگاهش می‌برد.

بچه‌ها با دست و سوت ابراز خوش حالی می‌کنند. بازیگر در حالی که

دست گزارشگر را در دست دارد، روی صحنه، روبه‌روی بچه‌ها

می‌نشینند. مدیر، ناظم و مربی در کنار آنان می‌نشینند. سکوت.]

هنرپیشه

من مصاحبه‌ی شما رو با خودم شنیدم. شگفت‌زده شدم. چون شما درست همان جواب‌هایی را داده بودید که اگر من بودم، می‌دادم. من این‌جا آمده‌ام تا ضمن تشکر از شما، مصاحبه‌ی خودم با شما را ببینم. وقتی صدای خودم رو شنیدم، اصلاً نتونستم شک کنم که این صدای من نیست. خواهش می‌کنم با من مصاحبه کنید.

[دست و سوت بچه‌ها.]

مدیر

هنرپیشه

بچه‌ها هم خیلی علاقه‌مندند با شما مصاحبه کنند. من بازیگرم و بازیگری را خیلی دوست دارم. بنابراین، بسیار علاقه‌مندم مصاحبه خودم را بشنوم. اصلاً برای همین این‌جا آمده‌ام.
[همه به گزارشگر خیره می‌شوند. او پشت پرده می‌رود.]

صدای گزارشگر

از روزنامه‌ی نمایشی هستیم. وقت هم نگرفتیم. اما از طرف بچه‌هایی صحبت می‌کنم که خیلی دوستت دارن. می‌خواستم مصاحبه کنم.

صدای هنرپیشه

خوش‌حال می‌شم یک یادگاری توی روزنامه‌ی دیواری‌تون داشته باشم.

صدای گزارشگر

چرا شما معمولاً از مصاحبه پرهیز می‌کنید؟

صدای هنرپیشه

دوست ندارم توی بازار بورس پرسه بزنم.

[با اشاره‌ی هنرپیشه به اتاقک صدا، رفیق گزارشگر آهسته پرده را کنار می‌زند. گزارشگر پشتش به تماشاگران است و سخت در نقشش فرو رفته است.]

گزارشگر

چه چیزی را ترجیح می‌دهید؟

به‌جای هنرپیشه

آدم بودن.

گزارشگر

بر آدم بودن؟

به‌جای هنرپیشه

صادق بودن.

گزارشگر
به‌جای هنرپیشه

و بر صادق بودن؟ چیزی هست که بر آن ترجیح دهید؟
ترجیح می‌دهم این‌هایی را که گفتم، نگویم، بلکه با بازیگری
نشان بدم.

صدای گزارشگر
به‌جای هنرپیشه

چرا بازیگری؟
تا ارتباط برقرار کنم.

آمی خندد. برمی‌خیزد. می‌خندد. برمی‌گردد. می‌خندد. چشمانش را
باز می‌کند. هنرپیشه‌ی محبوب خود را می‌بیند که برای او دست
می‌زند. همه برای او دست می‌زنند.
هنرپیشه‌ی محبوبش او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.
به اشاره‌ی مدیر مدرسه همه در جای‌شان می‌نشینند.]

مدیر
گزارشگر رقیب

حالا علاقه‌مندان می‌توانند از هنرمند محبوب‌شان سؤال کنند.
من گیج شدم، گروه ما دروغ او را فاش کرد. به دلیل عدم
صداقت در گزارشگری، روزنامه‌ی آن‌ها حذف شد. اما شما از
آن‌ها و کار آن‌ها تجلیل کردید. من الان در پی آن نیستم که
رقابت کنم، بلکه متحیر شده‌ام که کار قاضی مدرسه ما
درست بوده یا شما؟ من احساس می‌کنم در تاریکی می‌دوم.
شما از یک دروغ‌گو، یک قهرمان ساختید، خواهش می‌کنم
روشنم کنید.

مربی
هنرپیشه

این سؤال ما هم هست.
کار سختی را از من می‌خواهید، قضاوت. قشنگی این دنیا در تفاوت
و تنوع آن است. لما قشنگ‌تر از آن، بهره بردن از این تفاوت و تنوع
است. به من نمی‌گویند دروغ‌گو. در همه جا به من می‌گویند
هنرمند. او بازیگر توانایی‌ست. اگر او دروغ‌گوست، من از او
دروغ‌گوترم. نه، بازیگر دروغ‌گو نیست، بلکه آینه‌ای‌ست روبه‌روی

شما. او هنرمند است و هنرمندان دروغ نمی‌گویند، بلکه حقایق را
فاش می‌کنند.

ارقیب برای سخنان بازیگر دست می‌زند. گزارشگر، دومین کسی
است که برای او دست می‌زند. همه برای او دست می‌زنند. او نیز برای
همه دست می‌زند و به نشانه‌ی احترام به آن‌ها تعظیم می‌کند.^۱

۱. برای بخش مصاحبه با آقای موازی، از کتاب «روزنامه‌ی سقفی همشاگردی»، نوشته‌ی فرهاد حسن‌زاده، (تهران: افق، چاپ دوم، ۱۳۷۹)، صص ۶۳ - ۶۵ بهره گرفته شده است.

دهه چهارم
سال های
۸۹ - ۱۳۸۰

صدای

گمشده

پاییز ۱۳۸۰
تهران

۲۶

○ برای نمایش عروسی.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

کودک
بلبل
طوطی
قناری
مرغ عشق
بایگان
پدر
مادر
خواهر
برادر
هم‌شاگردی‌ها
رهگذر پیر
مادر بزرگ
برزگر
کوه‌نورد.

[کودک^۱ زیر درختی خشک، حُزن‌آلود ساز می‌نوازد.^۲ کوه‌نورد کتابی

۱. کودک می‌تواند پسر یا دختر انتخاب شود.

۲. برپایه امکانات، نوع ساز مشخص می‌شود.

به او هدیه می‌دهد و می‌گذرد. پرندگانی زیبا چون بلبل، طوطی،
قناری و مرغ عشق، کم‌کم روی درخت جمع می‌شوند و از نوایش
لذت می‌برند. اشک در چشمان کودک حلقه می‌زند. پرندگان که به
معنی آهنگ او پی برده‌اند، ترجمان ناله‌های او می‌شوند.]

پرندگان

زمانی من صدای زیبایی داشتم،
اما افسوس که آن را از دست دادم.
صدایم رفت، چون با آن دیگران را می‌آزردم.
وقتی صدایم دید برای دیگران لذت و آرامش ندارد،
مرا گذاشت و رفت. از من قهر کرد.
آری من صدایم را گم کرده‌ام.
من صدایم را می‌خواهم.

[کودک دست از نواختن می‌کشد و چشم تمنا به پرندگان می‌دوزد.]

اگه صدا نداری، در عوض خوب ساز می‌زنی. زبون ساز رو خوب بلدی!
من گیج شدم، تا حالا ندیده بودم کسی صداش رو گم کنه!
غصه نخور، من صداها رو خیلی دوست دارم. دنبال صدات
می‌گردم. اگه پیداش کردم، قول می‌دم برات بیارمش. راستی
می‌خوای یک صدای مُشابه برات جور کنم؟

[کودک با لال‌بازی، مخالفت خود را نمایش می‌دهد و می‌نوازد.]

می‌گه من فقط صدای خودم رو می‌خوام.
کاش می‌شد کمکش کنیم؟
می‌شه. چیزی که هست، اینه که خودش بیش‌تر از ما می‌تونه
به خودش کمک کنه.

خودش؟ چه‌طوری؟
چون خودش باعث شده صداش ازش قهر کنه.

بلبل

قناری

طوطی

مرغ عشق

طوطی

مرغ عشق

طوطی

مرغ عشق

<p>[کودک به دقت به آوای مرغان گوش می‌دهد].</p> <p>ببینید، حسابی داره به حرف‌های ما گوش می‌ده.</p> <p>کاش اون که زبون ساز رو خوب می‌فهمه، زبون ما رو هم می‌فهمید.</p>	<p>قناری بلبل</p>
<p>[کودک با خوش حالی می‌نوازد].</p> <p>می‌فهمه.</p> <p>[کودک باز هم می‌نوازد].</p>	<p>بلبل</p>
<p>کمی می‌فهمه.</p> <p>خُب حالا که می‌فهمه، بگو از کجا باید شروع کنه؟</p> <p>فکر می‌کنم باید از کسانی شروع کنه که از صداش آسیب دیدن.</p>	<p>مرغ عشق طوطی مرغ عشق</p>
<p>اون از این جور جاها فراریه، برای همین این جاس.</p> <p>می‌دونن کسانی که از صداش آزار دیدن، ازش ناراضین. تا اون‌ها نبخشنش نمی‌تونه صداش رو پیدا کنه.</p>	<p>طوطی مرغ عشق</p>
<p>یعنی پشیمونیش کافی نیست؟</p> <p>لازمه، ولی کافی نیست.</p> <p>طِفْلک!</p>	<p>بلبل مرغ عشق قناری</p>
<p>این تاوان نارضایتی‌ها نیست که به وجود آورده ...</p> <p>حیوونی صدا هم نداره که دستِ کم عذرخواهی کنه.</p> <p>عوضش ساز داره.</p>	<p>مرغ عشق قناری بلبل</p>
<p>یک وسیله عالی برای حرف زدن و جبران گذشته‌ها.</p> <p>چه جوری؟</p> <p>با ساز زدن می‌تونه. آزرده‌گی گذشته‌ها رو محو کنه.</p>	<p>مرغ عشق طوطی مرغ عشق</p>
<p>اگه زبون سازش رو نفهمیدن؟</p>	<p>بلبل</p>

مرغ عشق	زبون ساز رو همه می فهمن.
بلبل	طوطی راست می گه. همه که اهل موسیقی نیستن، گوش موسیقی می خواد. اگه نداشتن؟
مرغ عشق	البته همه زبون موسیقی رو نمی فهمن، ولی معمولاً همه از موسیقی لذت می برند و همین کافیه.
طوطی	می دونین یکی رو می خواد که هم زبون موسیقی رو بفهمه، هم زبون آدمها رو، مثل من.
مرغ عشق	عالیه، من فکر می کردم تو زبون آدمها رو تقلید می کنی.
طوطی	اولش نمی فهمیدم. بعد کم کم فهمیدم. یه کم مثل این. [اشاره به کودک.] اما کافی نیست. اون یک بلد لازم داره. این که گجا پره، چی بگه، چه جوری بگه ... کار من به تنهایی نیست. من نمی دونم شرط لازم چیه، شرط کافی کدومه ...
مرغ عشق	من خیلی دلم می خواد گمشده اش پیدا بشه.
طوطی	خیلی خوبه، ولی کافی هست؟
مرغ عشق	لازمه، ولی کافی نیست.
طوطی	[به بلبل.] شما چی قربان، آیا این آرکستر رو همراهی می کنین؟
بلبل	ترانه هایی که می خونه، خیلی غم انگیزه، من تصمیم دارم ترانه های شاد یادش بدم.
طوطی	[به قناری.] و شما؟
قناری	من می تونم سازش رو کوک کنم.
طوطی	پس بزنین بریم.
	[حرکت می کنند.]
مرغ عشق	با یک ترانه شاد.
بلبل	خیلی خوبه.

طوطی	[به کودک.] شروع کن.
	[کودک سرود «من صدایم را گم کرده‌ام.» را می‌خواند. طوطی، سرود او را قطع می‌کند.]
	نه قربان، رهبر ارکستر فرمودن با یک ترانه‌ی شاد.
	[ساز را از کودک می‌گیرد و به قناری می‌دهد. قناری آن را کوک می‌کند و آهنگی شاد می‌نوازد. بلبل می‌خواند، طوطی دکلمه می‌کند و مرغ عشق آن‌ها را رهبری را می‌کند.]
بلبل	صدا می‌تواند آزار دهنده باشد.
همه	آن طوری. [به کودک اشاره می‌کنند.]
بلبل	صدا می‌تواند گوش نواز باشد.
همه	این طوری [به بلبل اشاره می‌کنند.]
طوطی	[به کودک.] اما این خواننده است که تعیین کننده‌ست.
بلبل	کلام می‌تواند بدآموز باشد.
همه	آن طوری [به کودک اشاره می‌کنند.]
بلبل	کلام می‌تواند آموزنده باشد.
همه	این طوری. [به بلبل اشاره می‌کنند. کودک نیز به بلبل اشاره می‌کند.]
طوطی	و این گوینده است که تعیین کننده‌ست.
بلبل	کلام می‌تواند خشن و زشت باشد.
همه	آن طوری [کودک به خودش اشاره می‌کند.]
بلبل	کلام می‌تواند زیبا و شاعرانه باشد.
همه	این طوری [به بلبل اشاره می‌کنند.]
طوطی	اما این آوازخوان است که تصمیم گیرنده‌ست.
بلبل	همچنان که موسیقی می‌تواند، آزاردهنده یا لذت‌بخش باشد.
طوطی	اما این نوازنده‌ست که تعیین کننده‌ست.

آیه خانه کودک می‌رسند. به اشاره مرغ عشق، کودک ساز را می‌گیرد
و برای پدر، مادر، برادر و خواهرش می‌نوازد و لب می‌زند. بلبل
می‌خواند و طوطی دکلمه می‌کند. برادر و خواهر کودک دنبال هم
می‌کنند و جیغ می‌کشند. آن‌ها با شنیدن موسیقی آرام می‌گیرند.]

من صدایم را گم کرده‌ام، چون با آن، دیگران را آزار می‌دادم.

بلبل

و من اکنون از کرده خود پشیمانم.

طوطی

چه آهنگ زیبایی. من همه‌ی صداها را زنده را فراموش کردم.

پدر

چه غمگین! من برایت دعا می‌کنم فرزندم.

مادر

جات این‌جا خالیه.

برادر

زود برگرد.

خواهر

آیه مدرسه می‌رسند. بچه‌ها در کلاس سر و صدا راه انداخته‌اند، اما با
شنیدن موسیقی، آرام می‌گیرند.]

وقتی صدایم دید که برای دیگران لذت و آرامش ندارد، مرا
گذاشت و رفت.

بلبل

و من اکنون از کرده خود پشیمانم.

طوطی

در انتظار تو و صدای زیبایت هستیم.

هم‌شاگردی‌ها

[در خیابان، صدای ناهنجار آمد و شد خودروها به آسمان بلند است.
با ورود موسیقی، کم‌کم صداها کم می‌شوند.]

من اکنون صدایم را گم کرده‌ام. او از من قهر کرده است.

بلبل

و من اکنون از کرده خود پشیمانم.

طوطی

نغمه‌ها را آدم رو جوون می‌کنه.

رهگذر پیر

آیه شهر بازی می‌رسند. صدای جیغ و فریاد همه جا را پر کرده است.
با حضور موسیقی، تنها صدای خنده‌ست که شنیده می‌شود.]

آیا دوباره صدایم به من باز می‌گردد؟ آیا هنوز زنده‌ست؟ صدایم
را می‌گوییم.

بلبل

طوطی	و من اکنون از کرده خود پشیمانم. [به مرغ عشق.]
مرغ عشق	قربان، رضایت حاصل شده؟ پس چرا از صدای خبری نشد؟ آیا کافی نبود؟ مگه نشنیدی که می‌گویند عجله کار شیطان است. او سال‌های سال از صدای نادرست استفاده می‌کرده [به کودک.] درسته؟ [کودک تأیید می‌کند.] پس نمی‌شه در چند دقیقه مشکلت حل بشه. باید صبر داشته باشیم. [طوطی به نشانه صبر، گوشه‌ای کز می‌کند.] منظورم این نیست که گوشه‌ای بشینیم و کاری نکنیم. پس منظور حضرت عالی از صبر چیه؟ حرکت. حرکت به کجا؟ جایی که حدس می‌زنیم صدای اون جا باشه. [همه فکر می‌کنند.] نیروهای منفی حالا به نیروهای مثبت تبدیل شدن. این قدم بزرگی بود. اون تا حالا دو مرحله رو به خوبی پشت سر گذاشته. خدایا مرحله سوم چی می‌تونه باشه؟ خودتون رو بذارین جای صدای، اگه شما جای اون بودین، کجا می‌رفتین؟ من اگه نمی‌مُردم، حتماً به سختی مریض می‌شدم. پس باید توی بیمارستان‌ها دنبال من می‌گشتین. خوب شد نمُردی، چون من از قبرستون‌ها خوشم نمی‌آد. من فرار می‌کردم، جایی می‌رفتم که آلودگی صدا نباشه.
طوطی	
قناری	

- طوطی صدا مگه آبه که آلوده بشه.
- قناری من می‌رفتم به سرزمین موسیقی‌های شاد، به فضاهاى زیبا با ریتم‌های دل‌انگیز ...
- طوطی کی می‌ره این همه راهوا ... من که نمی‌دونم چه کار می‌کردم. باید بازم فکر کنم. الان فکرم به جاهای مثبت قد نمی‌ده ... همه‌اش توی فکرهای منفی و آلوده‌ست.
- مرغ عشق می‌ریم به بیمارستان صداها ...
- طوطی نمی‌شه به جای بیمارستان بریم یه جای دیگه ... مثلاً همون جایی که قناری گفت.
- مرغ عشق اون جا هم می‌ریم.
- طوطی نمی‌شه اول بریم اون‌جا؟ آخه من از بیمارستان و تیمارستان و این جور جاها خوشم نمی‌آد.
- مرغ عشق ما بدون تو نمی‌ریم. تو که رفیق نیمه راه نیستی؟
- طوطی کی؟ من! ولی آخه مگه بیمارستان صدا هم وجود داره؟ به حق چیزای نشنیده!
- بلبل بله. مدتی پیش شنیدم یکی از اقوام دور ما، اون‌جا بستری شده. یکی از تارهای صوتیش صدمه دیده بود.
- قناری پس سازت رو کوک کن بریم.
- [کودک آماده نواختن می‌شود.]
- طوطی می‌خوای تو بزنی، بزنی، ولی یک آهنگ شاد بزنی.
- [کودک آهنگ شاد «آوازخوان تعیین کننده است» را می‌نوازد. آن‌ها به راهنمایی بلبل به سوی بیمارستان حرکت می‌کنند. می‌روند تا به بیمارستان صدا می‌رسند. کاغذی به بایگان می‌دهد]

صحنه بیمارستان

بایگان	بله. سوژه مورد نظر این جا بوده، ولی چون درمان ناپذیر تشخیص داده شده، ترخیص شده
طوطی	یعنی دکترها جوابش کردن؟
بایگان	از این جا مرخص شده، چون درمان شدنی نبوده، خیلی آسیب دیده، تا آن جا که اطلاعات ما نشان می ده. مگه معجزه ای نجاتش بده.
طوطی	[به کودک.] بزن بریم، ولی شاد نزن که دیگه حالی برام نمونده
مرغ عشق	نه، شاد بزن، پیداش می کنیم.
طوطی	حالا اومدی و پیداش کردی، نمی شه اون رو درمانش کرد!
مرغ عشق	قناری، تو بزن ... تو که مثل طوطی ناامید نشدی؟
قناری	نه، ولی کجا دنبالش بگردیم.
مرغ عشق	همون جایی که تو می رفتی.
قناری	به سرزمین موسیقی های شاد
بلبل	به فضاهای زیبا با ریتم های دل انگیز
طوطی	اگه چنین سرزمینی رو سراغ دارین، نشونیش رو به من هم بدین.
مرغ عشق	از او بپرس.
طوطی	[به کودک.] شنیدی؟ فرمودن از تو بپرسیم.
	[کودک می نوازد.]
-	کنار بلبلان؟ بلبل خودش این جاست!
	[کودک دوباره می نوازد.]
-	کنار جویبار؟
	[کودک تأیید می کند و می نوازد.]

- مادرانی که برای کودکان‌شان لالایی می‌خوانند.
[کودک می‌نوازد.]
- چی؟ نمی‌فهمم.
[کودک می‌نوازد و کار کشاورزان را تقلید می‌کند.]
- کشاورزانی که در کشتزارها کار می‌کنند و می‌خوانند؟
[کودک تأیید می‌کند و باز می‌نوازد.]
- کوه‌نوردانی که سرود می‌خوانند و صعود می‌کنند.
- مردمانی که در عروسی پای کوبی می‌کنند. خوشم اومد، پس
مبارک باد رو بزن که رفتیم.
[کودک آهنگ مبارک باد را می‌نوازد. همه به راه می‌افتند.]
- طوطی بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا ...
[به مجلس عروسی می‌رسند.]
- همه امشب چه شبی‌ست؟
شب مُراد است امشب.
[کودک در جست‌وجوی صدایش است.]
- طوطی این خانه پُر از ...
همه شمع و چراغ است امشب.
طوطی ای شمع تو مسوز ...
همه که شب دراز است امشب.
[کودک صدایش را نمی‌یابد.]
- طوطی ای صبح تو مَدم ...
همه که وقت ناز است امشب.
[مرغ عشق با اشاره از کودک می‌پرسد که آیا صدایش را پیدا کرد.]
- طوطی بادا بادا مبارک بادا ...

[کودک با اشاره، پاسخ منفی می‌دهد.]

ایشالا مبارک بادا.

همه

[از مجلس عروسی دور می‌شوند. به کنار جویبار می‌رسند.
مادر بزرگ گهواره‌ی بچه را می‌جنباند و لالایی می‌خواند.
کودک برای او می‌نوازد.]

مادر بزرگ

مو لالات می‌کنم تا تو بمونی،
بری مکتب و قرآن بخونی.

[طوطی با اشاره از کودک می‌پرسد.]

مو لالات می‌کنم تا زنده باشی،

[کودک با اشاره، پاسخ منفی می‌دهد.]

کنیز حضرت معصومه باشی.

[از کنار جویبار دور می‌شوند. به کشتزاری می‌رسند که کشاورزی کار
می‌کند و می‌خواند.]

کشاورز

یکی برزگرم کارم درویه،

[قناری با اشاره‌ای از کودک می‌پرسد.]

یکی دانه مکارم، صد برویه.

از این لطف خدا مو شاکرستم،

[کودک نیز با اشاره، جواب منفی می‌دهد.]

که یک گندم دادم، صد داد به دستم.

[از کشتزار دور می‌شوند. به دامنه کوهی می‌رسند که کوه‌نوردی
سرودخوان، از کوه بالا می‌رود.]

کوه‌نورد

به دریا بنگرم دریا ته وینم،

[پلبل با اشاره از کودک می‌پرسد.]

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم،

به هر جا بنگرم کوه و در و دشت، [کودک با اشاره، پلسخ منفی می دهد.] نشان از روی زیبای ته وینم.	
رسیدیم سر جای اول مون.	طوطی
[به کودک.] خسته نباشی.	کوهنورد
خسته ست.	طوطی
چرا؟	کوهنورد
چون برعکس تو، هر کجا دنبال خواسته اش می گرده، پیداش نمی کنه.	طوطی
چرا خودش جواب نمی ده؟	کوهنورد
چون صداش رو گم کرده.	طوطی
صداش آلوده بوده؟	کوهنورد
بله. ولی شما از کجا می دونین؟	بلبل
خُب این یک بیماری شایعه ... تعجب من اینه که چرا این جا دنبالش می گردین؟	کوهنورد
به نظر شما باید دنبالش بگردیم؟	مرغ عشق
شما جای صداها ی آلوده رو می دونین؟	قناری
متأسفانه بله.	کوهنورد
چرا متأسفانه؟ این برای ما یک خبر خوشه.	طوطی
چون از صداها ی آلوده متنفرم. اگه فرصتی رو به دست بیارم، فرار می کنم و به کوه پناه می آرم.	کوهنورد
یعنی ما باید اون جا دنبالش بگردیم؟	مرغ عشق
دقیقاً. یک ضرب المثل قدیمی می گه، کبوتر با کبوتر، باز با باز، گند هم جنس با هم جنس پرواز.	کوهنورد

در جاهای آلوده، ما هم آلوده می‌شیم.	بلبل
شاید هم باعث مرگ‌مون بشه.	قناری
[کودک بی‌آن‌که دیگران متوجه شوند، آن‌جا را ترک می‌کند.]	
حالا این صداهای آلوده که می‌گن، چی هست؟	طوطی
صداهای ناخوشایند مثل صدای ماشین‌ها ...	بلبل
صدای کارخانه‌ها ...	قناری
موسیقی‌های ناهنجار ...	مرغ عشق
و صدای جنگ. اگه اون صداهایی رو که گفتین شهرها رو	کوه‌نورد
بیش‌تر به گند می‌کشن، از دست صدای جنگ، کوه و دشت و	
آسمون هم درامان نیست!	
نه رفقا، جای من اون‌جا نیست.	طوطی
جای صدای این کودک هم اون‌جا نیست.	مرغ عشق
خُب بی‌خود کرده رفته.	طوطی
این می‌خواد اشتباه خودش رو جبران کنه.	مرغ عشق
به چه قیمتی؟ با مایه گذاشتن سلامتی و جون ما؟	طوطی
دعوا چرا، وقتی اون رفته.	کوه‌نورد
ما خودمون برای کمک به اون دواطلب شدیم.	مرغ عشق
من هم دواطلبیم.	کوه‌نورد
من نباید این حرف‌ها رو پیش اون می‌زدم.	طوطی
کجا می‌تونه رفته باشه؟	بلبل
پیش صداهای مزاحم و پارازیت.	کوه‌نورد
از کجا باید شروع کنیم؟	قناری
از اولی به آخری.	مرغ عشق
برعکس، متأسفانه باید از آخر شروع کنیم و گر نه ممکنه دیر بشه.	کوه‌نورد
مشکل همین‌جاست. با این عجله‌ای که ما داریم، نمی‌دونیم کجا	طوطی

کوه‌نورد

باید بریم!
من می‌دونم.

[گروه حرکت می‌کند. قناری می‌نوازد و طوطی دکلمه می‌کند. افراد گروه، هم‌زمان با گذر از میان دود و صداهای ناهنجار، خود را با ماسک‌های ضد آلودگی هوا و گوشی‌های ضد پارازیت مجهز می‌کنند. آنان گاه در میان دود ناپدید می‌شوند. دود و صدا تبدیل به دود و آتش انفجار میدان جنگ می‌شود.]

طوطی

به هنگامی که خواننده غمگین است، آواز شاد را نیز غم‌انگیز می‌خواند. برای شاد زیستن، نخست باید ریشه غم‌ها را خشکاند. و ما برای شاد بودن، نیاز به کودک گمشده‌مان داریم. و کودک برای شاد بودن، نیاز به صدای گمشده‌اش دارد. آیا گمشدگان ما، میان شما نیستند؟

[به میدان مین وارد می‌شوند. کودک آن‌ها را می‌بیند. می‌خواهد فریاد بزند و آن‌ها را متوجه خطر کند، اما صدایش بیرون نمی‌آید. تلاش می‌کند، اما نمی‌تواند. وقتی درمی‌یابد که دوستانش برای او به مرگ نزدیک می‌شوند، همه توان خود را گرد می‌آورد و فریادی از گلویش بیرون می‌آید. صدا همچون ذرات نور، از اعماق وجودش پدید می‌آیند و جمع می‌شوند و شبیه فشفسه‌ای، با سرعت از درون او به بیرون پرتاب می‌شود. فشفسه به سوی آسمان می‌رود، در آن‌جا منفجر می‌شود و به نورهای درخشانده و خوش رنگ تجزیه می‌شود. کودک از حال می‌رود.]

مرغ عشق

جمع کنید، آن‌چه را که می‌توانید جمع کنید.

[همه به گردآوری ذرات نور می‌پردازند. گاهی همان ذرات به زیبایی منفجر می‌شوند و ذره‌های رنگین و درخشانده دیگری پدید می‌آورند.]

طوطی

[به کودک.] تو جان ما را نجات دادی.

[ذرات رنگی دل‌خواه خود را جمع‌آوری می‌کند.]

قناری	چه فریاد زیبایی! [ذرات نوری هم‌رنگ خودش را برمی‌دارد.]
مرغ عشق	فریادی که مرگ را از ما دور کرد و باعث زندگی ما شد. [ذرات نوری مورد نظرش را برمی‌دارد.]
بلبل	هیچ وقت فکر نمی‌کردم که فریاد هم لذت‌بخش باشد. [گویی نغمه‌های مورد پسندش را انتخاب می‌کند.]
کوه‌نورد	او تمام انرژی خود را بر سر این فریاد گذاشت. [سرگرم خنثی کردن مین‌های پیرامون کودک است.] آگه برای شما اتفاقی می‌افتاد، من هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم.
طوطی	قبلا هم این‌جا بودی؟
کوه‌نورد	بله. [پلاکش را نشان می‌دهد.] این مال یکی از نزدیک‌ترین دوستانم بود.
بلبل	[اشاره به کودک.] حالش خوب می‌شه؟
مرغ عشق	بله. فقط از حال رفته.
قناری	یعنی مین منفجر نشده؟
کوه‌نورد	نه. مین‌های اطراف خنثی شد، می‌تونیم بریم کنارش.
	[پیرامون کودک جمع می‌شوند. ذرات رنگی نور را به او هدیه می‌دهند. کودک سر حال می‌شود.]
کودک	متشکرم. شما باعث شدین، صدام رو توی خودم پیدا کردم. اما نفسم بالا نمی‌اومد. با هدیه‌های شما موفق شدم حرف بزنم.
طوطی	کدوم هدیه؟
کودک	کوه‌نورد برام دعا کرد، که حالا می‌تونم حرف بزنم. با هدیه تو احساس می‌کنم می‌تونم قشنگ‌ترین شعرها رو دکلمه کنم.
قناری	من هم به تو هدیه دادم؟
کودک	با هدیه تو می‌تونم هر سازی رو کوک کنم. [به بلبل.] و آگه خوندم و صدام قشنگ بود، هدیه توست.

طوطی	همه رو گفتی، یکی رو نگفتی.
کودک	هدیه‌اش گفتنی نیست. آگه هست من نمی‌تونم بگم.
	[به قناری اشاره می‌کند که ساز بزند. قناری می‌نوازد. کودک با خنده، ساز را می‌گیرد و کوک می‌کند و به او پس می‌دهد. قناری می‌نوازد. کودک دکلمه می‌کند.]
	صدا می‌تواند فریاد باشد، و فریاد می‌تواند حیات‌بخش باشد، آن‌گاه که با محبت همراه باشد.
	[از خارها گل می‌روید. درختان به گل می‌نشینند.]
کودک	[می‌خواند.] صدا می‌تواند فریاد باشد،
بلبل	[می‌خواند.] و فریاد می‌تواند موسیقی باشد،
کوهنورد	[می‌خواند.] و موسیقی می‌تواند جان‌بخش باشد،
مرغ عشق	[می‌خواند.] آن‌گاه که با محبت همراه باشد.
	[توپ‌ها گل شلیک می‌کنند. از لوله‌ی تانک‌ها، بادبادک به هوا شلیک می‌شود. مسلسل‌ها، فشفسه‌های رنگی به آسمان پرتاب می‌کنند. قناری سازش را به کودک می‌دهد و روی درخت می‌پرد. کودک زیر درخت می‌نشیند و می‌نوازد.]
قناری	[می‌خواند.] صدا می‌تواند موسیقی باشد،
	[بلبل، طوطی و مرغ عشق روی درخت می‌پرند.]
طوطی	[دکلمه می‌کند.] موسیقی می‌تواند معجزه کند،
	[کوهنورد به سوی قله می‌رود.]
کودک	[آخرین برگ کتاب را ورق می‌زند.]
	آن‌گاه که هم‌گام با عشق باشد.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

مثل

چراغ جادو

بهار ۱۳۸۲
تهران

۲۷

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

کودک

آدم برفی [پیرمرد، جوان، نوجوان، پسرک.]

خواهر

خردسالی کودک.

[صحنه، فضای سرد و برفی یک محله فقیرنشین در حاشیه شهر.
صدای دعای والدین بر سر آن‌چه که مرد نتوانسته است فراهم کند.
کودک به کوچه پناه می‌آورد. با برف‌ها بازی می‌کند. زنبورک می‌زند
و سپس به ساختن آدم‌برفی می‌پردازد.

صدای پیرمرد سرما نخوری.

کودک نه، این‌جا و خونه زیاد فرقی نداره، چون وسیله گرما نداریم.
نمی‌شنوی؟ [اشاره به صدای دعای پدر و مادرش.]

صدای پیرمرد چرا منو این‌جا می‌سازی؟

کودک چون این‌جا زودتر از همه جا برف‌هاش آب می‌شه، به اندازه یک
دایره بزرگ، اما حالا با تو دیرتر آب می‌شه.

صدای پیرمرد می‌دونی چرا زودتر آب می‌شه؟

کودک آره. پدرم می‌گه، این‌جا زیرش قناته و چون هوای قنات گرمه،

- این‌جا برفاش زودتر آب می‌شه. تو رو خدا فرستاده؟
 پیرمرد نه.
- کودک پس کی فرستاده؟
 صدای پیرمرد تو.
- کودک آهان، پس خدا فرستاده.
 صدای پیرمرد چه‌طور؟
- کودک چون من دعا کردم، خدا یه نفر رو بفرسته با من بازی کنه.
 صدای پیرمرد چرا توی خونه بازی نمی‌کنی؟
- کودک اون‌جا فقط دعواست. گریه و جیغ و داد. اگه این‌ها نباشه، کاره.
 هیچ وقت از بازی خبری نیست. آخرین باری که با سازدهنیم بازی کردم، پدرم با عصبانیت اونو پرت کرد بیرون، این‌جا، توی برف‌ها.
- صدای پیرمرد همیشه تنها بازی می‌کنی؟
 کودک از بس که با خودم بازی کردم، خسته شدم. راستی تو چه‌طور شد که با من حرف زدی؟
- صدای پیرمرد به خاطر آهنگ مخصوصی که زدی.
 کودک اگه بازم بزنم، باهام بازی هم می‌کنی؟
- صدای پیرمرد آره. مثل غول چراغ جادو.
 کودک یعنی من صاحبتم؟
- [آدم‌پرفی ساخته شده است. کودک دور او می‌چرخد و تماشایش می‌کند.]
 پیرمرد بله. چون تو منو ساختی. چرا نمی‌ری با بچه‌های محله دیگه بازی کنی؟
- کودک اجازه ندارم.
 پیرمرد چرا منو یک پیرمرد ساختی؟
- کودک من آدم‌های مهربون رو دوست دارم. خط‌بازی یاد داری؟

پیرمرد	بله. خیلی خوب. بازی پُر تحرکیه، آدم خیس عرق می‌شه.
کودک	کاش سازدهنیم بود.
پیرمرد	اون وقت آهنگ مخصوص بازی رو می‌زدی و من هم باهات بازی می‌کردم.
کودک	حالا با زنبورک برات می‌زنم.
پیرمرد	خوبه، ولی با سازدهنی هم می‌تونی بزنی.
کودک	مثل غول چراغ جادو برام سازدهنی حاضر می‌کنی؟
پیرمرد	سازدهنی خودت زیر منه، می‌تونی اون رو ورداری.
کودک	دوست ندارم تو رو خراب کنم.
<p>آپا زنبورک می‌نوازد. پیرمرد از جایش حرکت می‌کند و درست از همان جا یک سازدهنی برمی‌دارد و به پسرک می‌دهد.</p> <p>کودک با سازدهنی‌اش همان آهنگی را می‌زند که پیش از آن با زنبورک زده بود. پیرمرد خط‌های بازی را روی زمین رسم می‌کند. بازی آن‌قدر ادامه می‌یابد تا کودک دست از بازی می‌کشد.</p>	
—	خوب بازی می‌کنی!
پیرمرد	متشکرم.
کودک	حیف که جوون نیستی!
پیرمرد	اگه تو بخوای می‌تونم جوون بشم؟
کودک	شوخی می‌کنی؟
پیرمرد	نه، وقتی یک آدم‌برفی می‌تونه بازی کنه، می‌تونه حرف بزنه ...
	پس می‌تونه جوون هم بشه.
کودک	چه‌طوری؟
پیرمرد	با یک آهنگ مخصوص.
کودک	یعنی چه؟

پیرمرد	یعنی از من یک آدم برفی جوون بساز.
کودک	چه خوب! [دست به کار می‌شود].
	خُب، حالا لاغرتر هم می‌شی.
پیرمرد	آهنگ یادت رفت.
	[کودک ساز می‌زند و کار می‌کند تا پیرمرد به یک جوان تبدیل می‌شود!]
کودک	جوون شدی ها؟
پیرمرد	خُب چه کنیم. ما اینیم دیگه! دستات معجزه می‌کنه.
کودک	دست‌های من نه، غول چراغ جادو!
جوان	دوست داری چی بازی کنی؟
کودک	توپ بازی.
جوان	بازی پُر تحرکیه!
کودک	دیگه پیر نیستی که خسته بشی و عرق کنی!
جوان	بله، ولی جوون‌ها هم عرق می‌کنن.
کودک	نکنه توپ بازی بلد نیستی؟
جوان	فقط مواظب باش نبازی، چون من در توپ بازی استادم. پس توپت کو؟
کودک	ندارم.
جوان	خُب بساز.
کودک	با چی؟
جوان	با برف، با همونی که منو ساختی.
کودک	ولی با برف که می‌شه برف بازی؟
جوان	اندازه توپ درست کن.
	[کودک با برف، یک توپ می‌سازد. آن را به سوی جوان پاس می‌دهد.
	توپ در برگشت به سویش به یک توپ واقعی تبدیل می‌شود.]

کودک	واقعاً توبه!
جوان	معطلش نکن، پاس بده.
	[با کودک بازی می‌کند. کمی آب می‌شود. کودک دست از بازی می‌کشد.]
کودک	تو خسته نشدی؟!
جوان	فراموش نکن، من مثلاً غول چراغ جادوی توام. تا وقتی که صاحبم بخواد، براش بازی می‌کنم، بدون این که خسته بشم.
کودک	صاحبت می‌خواد تو یک بچه بشی، تا با هم‌سن و سال خودش بازی کنه.
جوان	رمز رو که یاد داری، پس مشغول شو.
کودک	با یک آهنگ و دستکاری تو. تو برام ساز می‌زنی؟
جوان	بله قربان.
	[ساز را از کودک می‌گیرد و می‌زند. کودک، او را به نوجوان تبدیل می‌کند.]
کودک	تفنگ بازی؟
نوجوان	بازی خشنیه، ولی هر چه شما بفرمایید قربان.
کودک	الکی، ولی تفنگ نداریم.
نوجوان	همه چیز داریم. با برف بساز و به سوی من پرتاب کن.
	[کودک یک تفنگ برفی می‌سازد، آن را به سوی نوجوان پرتاب می‌کند، در برگشت، یک تفنگ واقعی دریافت می‌کند.
	به سوی نوجوان شلیک می‌کند. دست نوجوان بر زمین می‌افتد. بازی قطع می‌شود. کودک تفنگ را به گوشه‌ای پرت می‌کند و خود را به نوجوان می‌رساند.]
کودک	معذرت می‌خوام، فکر کردم اسباب بازی.
نوجوان	اگه بخوای می‌تونم دستم رو بچسبونی.
	[کودک همین کار را می‌کند.]

کودک	اگه کس دیگه‌ای بود؟ به هوای بازی، شلیک کردم. چه اشتباهی!
نوجوان	اولین اخطار.
کودک	چند تا اخطار دیگه وقت دارم؟
نوجوان	طبق قصه‌ها دو تا.
کودک	تفنگ کو؟
نوجوان	آب شد.
کودک	بازم می‌تونیم بازی کنیم؟
نوجوان	چرا که نه؟
کودک	این دفعه بازی رو تو انتخاب کن.
نوجوان	نه.
کودک	چرا؟
نوجوان	نه.
کودک	آخه چرا؟
نوجوان	من غول چراغ جادوی توام. پس بازی رو شما انتخاب می‌کنید قربان.
کودک	می‌گم اگه تو بچه‌ی کوچک‌تر از من بشی، اون وقت من می‌تونم برنده بشم؟
نوجوان	فکر نمی‌کنم. چون تو ما رو عالی می‌سازی، از خودت قوی‌تر.
کودک	حالا ببینم.
نوجوان	فرمول رو که می‌دونی، معطل چه هستی؟
	[ساز می‌زند.
	کودک روی او کار می‌کند تا نوجوان به یک کودک تبدیل می‌شود.]
کودک	خوب شد؟
پسرک	خوب نه! عالی! تو هنرمند بزرگی هستی.

بازی شیرین کاری.	کودک
بهتره از این بازی صرف نظر کنی.	پسرک
چرا؟ چون به من می بازی؟	کودک
چون تو به من می بازی و عصبانی می شی، اون وقت اخطار دوم رو می گیری!	پسرک
مگه من تو رو نساختم؟	کودک
چرا.	پسرک
مگه من به قول تو هنرمند بزرگی نیستم؟	کودک
چرا.	پسرک
پس حتماً برنده می شم.	کودک
تو منو با خیال خودت ساختی، درسته؟	پسرک
بله.	کودک
در دنیای ما همه چیز امکان پذیره، ولی در دنیای شما نه. بنابراین، به من می بازی.	پسرک
نه من از خودم می برم. امتحان کن. شروع کن. اول تو.	کودک
[پسرک ساز می زند. کودک نیز به خوبی او ساز می زند. پسرک ساز می زند و می خواند.]	
برف می باره، دونه، دونه.	پسرک
رو پشت بوم هر خونه.	
با هم می سازن بچه ها،	
آدم برفی، تو کوچه ها. ^۱	
[کودک نیز ساز می زند و می خواند. حس می کند اندکی کم آورده است.]	

۱. بخشی از شعر «برف دونه، دونه» سروده واقدی، به نقل از کتاب «شعر و شکوفه ها» به کوشش منوچهر ترکمان. تهران: سازمان پژوهش و برنامه ریزی، ۱۳۶۹. ص. ۱۴۳.

کودک	حالا نوبت من است.
	[شیرین کاری سختی با بدنش انجام می‌دهد. پسرک با ساز، او را همراهی می‌کند و شیرین کاری او را به خوبی تقلید می‌کند.]
	حالا تو.
پسرک	با زنبورک تو همراه باشه بهتره ...
کودک	باشه.
	[زنبورک می‌زند. پسرک در فضا پرواز می‌کند. حرکتهای نرم و زیبای او همراه با پرواز کودک، فضایی بسیار رؤیایی می‌آفرینند.]
کودک	من نمی‌تونم.
پسرک	نگو نمی‌تونم. اخطار می‌گیری.
کودک	من نمی‌تونم پرواز کنم.
پسرک	وقتی من کارهای شگفت‌انگیز می‌کنم، یعنی تو برنده شدی، چون تو منو ساختی.
کودک	من نمی‌تونم.
پسرک	اخطار دوم.
کودک	[فریاد می‌زند.] من نباید اخطار بگیرم.
پسرک	سعی کن عصبانی نشی، چون تمرکزت به هم می‌ریزه و ادامه بازی رو نشدنی می‌کنه. این یعنی یک مانع بزرگ برای ارتباط ما.
کودک	از حرفات سر در نمی‌آرم. دیگه داری خسته‌ام می‌کنی.
	[به او پشت می‌کند. آدم‌پرفی سرخورده به جای نخستش برمی‌گردد. اکنون او خردسال شده است و گریه می‌کند.]
	کودک زیر چشمی به او نگاه می‌کند. آدمک، پستانک بر دهان می‌گذارد و آرام می‌شود. کودک به سوی خانه می‌رود. صدای گریه خواهر کوچکش شنیده می‌شود.]

صدای مادر

بیا این بچه رو ساکت کن تا به کارام برسیم.

[کودک به آدمک نگاه می‌کند. او می‌خندد و برایش دست تکان می‌دهد. کودک وارد خانه می‌شود. صدای گریه بچه نوپا قطع می‌شود و جای آن را صدای خنده او می‌گیرد. آدمک آب می‌شود.]

بچه رو کجا می‌بری؟ سرما می‌خوره... حتماً توی پتو پیچش.
زیاد بیرون نمونی ها

[کودک با خواهر کوچکش بیرون می‌آید. به جایگاه آدم‌برفی نزدیک می‌شود. خواهر کوچکش را در دایره بدون برف می‌گذارد. همان‌جا که آدم‌برفی آب شده است. خواهرش گریه می‌کند. کودک، پستانک را به دهان او می‌گذارد. خواهرش ساکت می‌شود. خواهرش سازدهنی را پیدا می‌کند. آن را به کودک نشان می‌دهد. کودک، ساز را می‌گیرد و می‌نوازد، همان آهنگی که برای آدم‌برفی زده بود. خواهر کوچکش پستانک را از دهان بیرون می‌اندازد. غنچ می‌زند و به سوی او حرکت می‌کند. گویی با خنده‌هایش برای او آواز می‌خواند.]

صدای پسرک

برف می‌بارد، دونه، دونه،

رو پشت بوم هر خونه.

با هم می‌سازن بچه‌ها،

آدم‌برفی، تو کوچه‌ها.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

بزرگ ترین

نمایش جهان

تابستان ۱۳۸۲
تهران



○ برای اجرا با خردسالان (آشنایی با حج).

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

کودک

پدر

راهنمای حج

حج‌گزاران بزرگ‌سال

مربیان

هاجر

اسماعیل

یک گروه حج‌گزار

و کودکان تماشاگر.

[صحنه، کودک و پدر در نور موضعی بازی می‌کنند. کودک از پدر،

سواری می‌گیرد.]

پتی کو، پتی کو ...

پدر

هین ... هین ...

کودک

[پدر چهار دست و پا حرکت می‌کند.]

تندتر ... تندتر ... من در مسابقه اسب‌سواری اول می‌شم، مگه نه بابا؟

بله ... به شرطی که به من نگی هین.

پدر

[صدای تملشاگران مسابقه اسب‌دوانی.]

- | | |
|---|-----|
| پرش از مانع. | پدر |
| [پدر نشان می‌دهد که از چاله‌ی پُر آبی می‌پرد.] | پدر |
| آفرین ... تند ... تندتر ... آگه همین طوری بری، ما برنده می‌شیم. | پدر |
| ما؟ | پدر |
| بله. من میان اسب‌سوارها. تو هم میان اسب‌ها. | پدر |
| امیدوارم جایزه‌ی سوارکاری رو ببری. اما جایزه‌ی من چیه؟ | پدر |
| حواست به جایزه‌ها پرت نشه، عقب نیفتی! | پدر |
| نه، حواسم هست. به مانع بعدی نزدیک می‌شم. خودت رو محکم نگه‌دار. [نشان می‌دهد که از ارتفاع یک مانع پرش می‌کند.] | پدر |
| عالیه ... جایزه‌ت یک باریکلاست که بعداً بهت می‌دم. | پدر |
| جایزه تو چیه؟ | پدر |
| اجرای نمایش‌مون. نمایشی که من نقش اولم و تو کارگردانی. | پدر |
| فکر می‌کنم چیزی به خط پایان نمونده. | پدر |
| نه هنوز خیلی مونده. نکنه بُریدی؟ | پدر |
| نه همه جام سالمه، هیچ جام رو نبریدم. | پدر |
| منظورم اینه که خسته شدی؟ | پدر |
| نه، منو خستگی! سر پیچ مواظب باش، خودت رو محکم بگیر. | پدر |
| پتی کو ... پتی کو ... [زنگ تلفن.] این هم زنگ پایان مسابقه. | پدر |
| حالا معلوم می‌شه کی برنده شده و جایزه‌ها چیه. | پدر |
| [کودک دهنه را می‌کشد. پدر هن هن کنان کنار تلفن می‌رود. | پدر |
| می‌خواهد کودک را زمین بگذارد.] | پدر |
| مسابقه هنوز تمام نشده. هُش ... [اروی دوش پدرش می‌رود. پدر | پدر |
| گوشی را برمی‌دارد.] | پدر |

- پدر هُش؟ بله ... سلام. مخلصم ... نه با تو نبودم. چیزی نشده،
داشتم مسابقه ... نه می‌دونی از پله‌ها با عجله اومدم بالا ... اینه
که نفس نفس می‌زنم.
- کودک یک اسب خوب هیچ وقت دروغ نمی‌گه!
- پدر چه‌طوری ... خوبی ... چه خبر؟ ... راست می‌گی؟ جون من؟ ویزا
هم گرفتن؟ عالیه.
- کودک ویزا چیه پدر؟
- پدر [به کودک.] اجازه‌نامه. [با تلفن.] چشم، شیرینی هم می‌دم. کنار
کعبه دعوات می‌کنم. خوبه؟
- کودک ما برنده شدیم؟
- [پدر، گوشی تلفن را به کودک می‌دهد.]
- پدر از داور بپرس.
- کودک پدر راست می‌گه، همه ما انتخاب شدیم؟ ... ما دعوت شدیم؟ [به
پدر.] می‌گه ما دعوت شدیم.
- [پدر گوشی را می‌گیرد.]
- پدر خداحافظ. [گوشی را روی پایه تلفن می‌گذارد.] یک سفر خارج از
کشور برای یک نمایش بزرگ!
- کودک منم انتخاب شدم!
- پدر اصل تویی. بهترین سوارکار!
- کودک جونمی جون، ما برنده شدیم.
- پدر هورا ... تو قهرمان شدی.
- کودک با هواپیما؟
- پدر با هواپیما، دوسره ... توی آسمون ... میون آبرا ... نزدیک ستاره‌ها
[دستان‌شان را به دو سوی باز می‌کنند. هواپیما می‌شوند و پرواز

- می‌کنند. کودک گویی میان ابرها پرواز می‌کند.
- کودک پس نمایش خودمون چی می‌شه؟
- پدر شرکت در یک نمایش بین‌المللی افتخار بزرگیه. ما نباید این دعوت رو رد کنیم.
- کودک بین‌المللی یعنی چی؟
- پدر یعنی با حضور مردم کشورهای مختلف ...
- کودک [به ابرها خیره می‌شود.] همه؟ از همه جا؟
- پدر بله، نمایش بزرگیه، چند میلیون نفر در اون شرکت می‌کنن.
- کودک مادر هم می‌آد؟
- [پدر می‌ایستد.]
- اون ابره شکل مادره ... با لباس سفید. نگاش کن.
- پدر [کودک را زمین می‌گذارد. روبه‌روی او می‌نشیند.] بله، امکان داره بیاد.
- کودک مگه نگفتی ... اون رفته پیش خدا، نمی‌تونه بیاد؟
- پدر خُب ما هم داریم می‌ریم خونه‌ی خدا. اگه اون بخواد، مادر رو هم دعوت می‌کنه. حالا باید خودمون رو برای سفر آماده کنیم.
- کودک جشنواره‌س؟
- پدر جشنواره که نه، نمایش‌واره‌س.
- کودک مسابقه‌ایه؟
- پدر مسابقه‌ایی که نه، ولی ردی و قبولی داره.
- کودک جایزه قبولیش چیه؟
- پدر برآورده شدن آرزوها. آرزوی تو چیه؟
- کودک اول تو بگو.
- پدر آرزوی من قبولیه. حالا تو.
- کودک خصوصیه.

[پدر، کودک را می‌بوسد. دست در دست او جلوی تماشاگران می‌آیند.]

- | | |
|------------|---|
| پدر | ما با هم به این سفر رفتیم. |
| کودک | سفری که هیچ وقت خاطره‌اش رو فراموش نمی‌کنم. |
| پدر | بله، ما توی اون نمایش بین‌المللی شرکت کردیم. |
| کودک | حالا این خاطره‌ی عجیب خودمون رو براتون نمایش می‌دیم. |
| پدر | و شما ببینین که آیا آرزوهای ما برآورده شد یا نه؟ |
| پدر و کودک | پس ما آماده‌ی سفریم. |
| پدر | می‌رویم تا در یک نمایش بزرگ و بین‌المللی شرکت کنیم. |
| کودک | برای ما دعوت‌نامه آمده. |
| پدر | ما هم از شما دعوت می‌کنیم تا در این نمایش شرکت کنید. |
| کودک | پدر می‌گه هر کی قبول بشه، جایزه‌اش رسیدن به آرزوهاشه. |
| پدر | بله، جایزه بزرگیه. هرکس می‌خواد بیاد، از والدینش، یا مربیش اجازه بگیره و بیاد. |
| کودک | هرکس می‌خواد بیاد، باید الان بیاد، چون وقتی هواپیما پرواز کرد، دیگه برنمی‌گرده. |
| | [مربی‌ها، کودکان داوطلب را پشت صحنه می‌برند. ^۱ کودک و پدر در هواپیمای خیالی سوار می‌شوند و پرواز می‌کنند.] |
| پدر | رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به صحنه‌ی نمایش. |
| کودک | البته با هواپیما رفتیم. |
| | [تصویر مسجدی بزرگ و زیبا بر پرده.] |
| | اون‌جا کجاست؟ |
| پدر | صحنه‌ی نمایش از اون‌جا شروع می‌شه. |
| کودک | سرپوشیده است؟ |

۱. چنانچه همه تماشاگران، داوطلب شدند، گروه اجرا می‌بایست از پیش این آمادگی را فراهم کرده باشند.

پدر	هم سرپوشیده و هم رو باز، برای پرده‌های مختلف نمایش!
کودک	پس باید صحنه‌ش خیلی بزرگ باشه!
پدر	بزرگ‌ترین صحنه‌ی نمایش جهان!
کودک	اندازه یک استادیوم بزرگ؟
پدر	اندازه یک شهر!
کودک	این خیلی بزرگه. آدم توش گم می‌شه.
پدر	درسته. برای همین گروه‌های شرکت کننده، پرچم و کارت مشخصات دارند.
	[روی سینه کودک کارتی نصب می‌کند. گروه بزرگسالان با پرچم و لباس‌های معمولی وارد مسجد می‌شوند و از آنجا با احرام ^۱ بیرون می‌روند.]
کودک	لباس نمایشه؟
پدر	بله. البته پیش از این که لباس نمایش رو بپوشند، حمام می‌کنن.
کودک	لازمه؟
پدر	بله، واجبه. حاضری؟ برای رفتن روی این صحنه باید حسابی پاکیزه بشیم.
کودک	بله.
	[به سوی مسجد حرکت می‌کنند.]
	پدر؟
پدر	بله.
کودک	وقتی این نمایش، چند میلیون بازیگر داره، تماشاگراش چه قدرن؟
پدر	تماشاگر نداره. در این نمایش هیچ کس تماشاگر نیست.
کودک	داور چی؟

۱. زنان با چادر و مقنعه سفید. مردان با دو تکه پارچه سفید.

پدر	داره، مخفیه. باید مواظب باشیم، نقش‌مون رو خوب بازی کنیم.
کودک	اگه تماشاگر نداره، جایزه را جلوی کی می‌دن؟
پدر	خصوصی می‌دن، مثل آرزوی تو.
کودک	از کجا معلوم می‌شه کی برنده س؟
پدر	هر کی آرزوش برآورده بشه، خودش می‌فهمه که قبول شده.
راهنما	[وارد مسجد می‌شوند. کودکانِ داوطلب با احرام از مسجد بیرون می‌آیند. ^۱ راهنما با پرچم به گونه‌ای می‌ایستد که همه او را ببینند.] بفرمایید بنشینید تا آداب لازم گفته شود. بفرمایید. [همه می‌نشینند. پدر و کودک نیز با احرام به جمعیت می‌پیوندند.] شما اکنون پس از غسل، نیت و پوشیدن احرام، مُحرم هستید. ما چی هستیم؟
کودک	غسل یعنی شست و شو، نیت، تصمیم به اجرا و احرام، یعنی لباس نمایش را پوشیدن و وارد صحنه شدن، اصطلاحات بین‌المللیه. از این لحظه به بعد مناسک آدابی دارد که لازم‌الاجراست.
پدر	یعنی چی؟
کودک	قراردادهای اجرا رو می‌گه.
پدر	کارگردانه؟
کودک	جانشین کارگردانه. یک چنین چیزی. راهنماست. گوش بده.
راهنما	اکنون بیست و چهار مورد بر شما حرام است. بنابر این، اگر دچار آن‌ها شوید، اعمال‌تان مقبول نیست و باید جریمه شوید. که تفصیل آن در رساله‌های توضیح‌المسائل آمده و من فقط به آن‌ها اشاره می‌کنم.

۱. با کمک مربی‌ها، کودکانِ احرام پوشیده‌اند و این شعر را آموخته‌اند: ما را نیرومند در جان و تن کن / دل‌های ما را شاد و روشن کن.

کودک	چه خوب. دلم گرم شد.
پدر	بله. آگه سؤال داشته باشین و نپرسین اشکال داره.
کودک	[به کودک‌کان.] از پدرم بپرسین ... اون نمایشنامه رو خونده ... همه‌ی قراردادها رو می‌دونه. [به پدر.] از راهنما هم می‌تونیم بپرسیم؟
پدر	حتماً. اصلاً اون برای این همراه ما اومده که ما رو راهنمایی کنه و به سؤال‌های ما جواب بده.
کودک	عجب امتحان خوبی! جواب سؤال‌ها رو می‌گن! حالا بگو اون بیست و چهار تا چیه. [به کودک‌کان.] شما هم می‌خواین بدونین؟
پدر	برای همه‌تون می‌گم. کارهای بد در این صحنه ممنوعه. چون شخصیتی رو که قراره نقشش رو بازی کنیم، هیچ وقت در زندگیش کارهای بد رو انجام نداده. کی می‌تونه کارهای بد رو نام ببره.
راهنما	[می‌کوشد کودک و داوطلب‌ها را در پاسخ گویی فعال کند و مواردی همچون دروغ گویی، آزار و اذیت دیگران (حیوانات، گیاهان)، دعوا و ناسزا را از زبان آن‌ها بشنود.]
پدر	اکنون با نیت قربه الی الله ...
کودک	یعنی برای رضای خدا و بدون این‌که حواس مان از هدف پرت بشه ...
پدر	یعنی تمرکز؟
راهنما	بله.
پدر	با گفتن تلبیه.
کودک	یعنی سرودخوان ...
پدر	به طرف کعبه حرکت می‌کنیم.
کودک	به سوی خانه‌ی خدا می‌رویم.
پدر	[راهنما در حال حرکت، تلبیه ^۱ را قرائت می‌کند و زائران بزرگسال

۱. لبیک، اللهم لبیک، لبیک، لا شریک لک لبیک. ان الحمد و النعمه لک والملك. لا شریک لک لبیک.

آن را تکرار می‌کنند.^۱

کودک ما که از این سرود چیزی نمی‌فهمیم.
پدر اون برای بزرگ‌ترهاست. سرود ما اینه:
پروردگارا، بخشنده پاک.
سازنده جان، از گوهر خاک.

کودک و داوطلب‌ها ما را نیرومند در جان و تن کن،
دل‌های ما را شاد و روشن کن.

[پدر، کودک و دیگر بچه‌ها را در خواندن شعر هدایت می‌کند.]

کودک از راز خوبی، دانایی‌مان بخش.
در تاریکی‌ها، بینایی‌مان بخش.
پدر و کودکان ما را نیرومند، در جان و تن کن.
دل‌های ما را، شاد و روشن کن.

[کعبه نمایان می‌شود. همه گرد کعبه می‌گردند. بزرگسالان تلبیه
گویان و کودکان سرودخوان.]

پدر این‌جا مرکز صحنه است. [می‌خواند.] خدایا ...
نامت می‌راند، هر بدبختی را.
آسان می‌دارد، هر سختی را.

کودک و کودکان ما را نیرومند در جان و تن کن.
دل‌های ما را شاد و روشن کن.

کودک دور از یاد تو، سرگردان هستیم
با درد بسیار، بی‌درمان هستیم.
پدر و کودکان ما را نیرومند در جان و تن کن،
دل‌های ما را شاد و روشن کن.

۱. اگر پدر، مادر و یا مربی کودکان تماشاگر، داوطلبانه در اجرا شرکت کرده‌اند، همراه آنان می‌روند.

پدر

در انسان بودن، یاری کن ما را.

از مهر و پاکی، پُر کن دنیا را.

همه

ما را نیرومند در جان و تن کن.

دل‌های ما را، شاد و روشن کن.^۱

اُبزرگسالان، پشت مقام ابراهیم علیه‌السلام به نماز می‌ایستند.

کودکان نیز می‌نشینند و به قصه‌ی پدر گوش می‌دهند.

پدر

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا، هیچ کس نبود. حدود چهار

هزار سال پیش، درست در همین جا، مادر و فرزندِ زندگی

می‌کردند به نام هاجر و اسماعیل.

[آن‌چه را که پدر می‌گوید، در صحنه تصویر می‌شود.]

در آن روزگار، این‌جا کوهستانی بود گرم، بدون آب و علف. نه

آب، نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی. کوهستانی خشک و سوزان

و آن‌ها هم تنهای تنها. اسماعیل خردسال سخت تشنه بود و

مادر با تمام توان در پی آب. گرسنگی و تشنگی، در آن هوای

داغ و سوزنده، داشت آن‌ها را از پای در می‌آورد. هاجر بدون

لحظه‌ای غفلت از یاد خدا، در پی آب بود و این کوهستان‌ها را

زیر پا می‌گذاشت. از این کوه پایین می‌آمد به کوه دیگر می‌رفت

و از آن کوه به زیر می‌آمد و به دیگر کوه صعود می‌کرد.

[اُبزرگسالان میان صفا و مروه، «سعی» به جا می‌آورند.]

اکنون باید نمایش این قصه به وسیله شما ادامه پیدا کند. بازیگری

نقش هاجر. به راه افتید. نشان دهید هوا گرم است. خیلی گرم!

شما تشنه‌اید. از گرسنگی نیز تاب و توان‌تان کم شده است.

در قله کوه شاید آب باشد. پس باید به آن‌جا صعود کنید. جان

۱. «بچه‌های جهان»، سروده محمود کیانوش، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۰، ص ۱۰۳.

فرزندتان اسماعیل در خطر است. از خدا کمک بخواهید.
لحظه‌ای دست از تلاش برنمی‌دارید. گویی می‌دانید که موفق
می‌شوید. به قلعه می‌رسید. اما از آب خبری نیست! به اطراف
نگاه می‌کنید، هرچه هست سنگ است و گرما. اما ناامید
نمی‌شوید. بر آن قلعه دیگر، آب می‌بینید.

هاجر

آیا چشمانم درست می‌بینند؟

پدر

[به کودکان.] شما هم آهسته تکرار کنید.

آیا چشمانم درست می‌بینند!

[کودکان تکرار می‌کنند.]

دوباره با تنی خسته و صدایی نالان می‌گویید.

آیا چشمانم درست می‌بینند!

[کودکان تکرار می‌کنند.]

پس تصمیم می‌گیرید به آن کوه بروید.

هاجر

اگر با هزار سختی ... به آن جا رفتم و آب نبود، چه؟

کودک

اگر با هزار سختی ... به آن جا رفتم و آب نبود، چه؟

کودکان

اگر با هزار سختی ... به آن جا رفتم و آب نبود، چه؟

هاجر

پس من ... تلاشم را کرده‌ام.

کودکان

پس من ... تلاشم را کرده‌ام.

[از نقش قصه‌گو به نقش پدر باز می‌گردد.]

پدر

بچه‌ها، آرزوی شما چیه؟ نه به من نگین. توی دل‌تون به

خودتون بگین. خُب، حالا بلند بگین. آرزوی هاجر چیه؟

کودک و کودکان آب.

پدر

اگه آرزوی خودتون رو جای خولسته هاجر بذارین. و اگه همین

طور که نقش هاجر رو بازی می‌کنین، در راه آرزوتون تلاش کنین،

مطمئن باشین که مثل هاجر، خدا موفق‌تون می‌کنه و همون طور که هاجر به آرزوش رسید، شما هم به آرزوتون می‌رسین.
[به قصه‌گویی ادامه می‌دهد.]

قصه‌گو

هاجر خسته و کوفته خودش را به قلّه کوه دیگر رساند. [به کودکان.] خسته‌تر راه برید. آخر خستگی ... اما آبی پیدا نمی‌کنید. حالا افتان و خیزان به سوی اسماعیل بروید ...
مثل این‌که دیگر هیچ توانی در بدن ندارید. به فرزندتان می‌رسید. نزدیک است بی‌هوش شوید. چشم‌های‌تان بسته می‌شود. چشم‌های‌تان را ببیندید.

صدای خنده اسماعیل و صدای قُل قُل آب را می‌شنوید.
فکر می‌کنید، خواب می‌بینید. اگر واقعیت می‌دلشت آن وقت چه قدر خوش حال می‌شدید. چشم‌های‌تان را باز می‌کنید. باز کنید. اسماعیل می‌خندد. صدای قُل قُل آب از زیر پای اسماعیل می‌آید.
[در کنار اسماعیل.] خدایا این چشمه زمزم است.

هاجر

قصه‌گو

بنوشید. عجب آب گوارایی! دست و روی‌تان را با این آب خُنک و زلال بشویید. انشاءالله همان‌طور که هاجر به آرزویش رسید، شما هم به آرزوی‌تان برسید. اکنون به شکر این موفقیت و برای تشکر از لطف خداوند، خانه خدا را طواف می‌کنیم.
[بزرگسالان طواف به‌جا می‌آورند.]^۱

کودک

طواف یعنی چه؟

پدر

یعنی دور خانه‌ی خدا چرخیدن.

[پدر و کودکان گرد خانه خدا می‌گردند.]

پروردگارا! بخشنده پاک،

۱. صدای تلبیه آن‌ها به آرامی شنیده می‌شود.

سازنده جان از گوهر خاک،

[از کودکان می‌خواهد که بخوانند. کودک به نقطه‌ای خیره مانده است.]

کودکان

ما را نیرومند در جان و تن کن.

دل‌های ما را شاد و روشن کن.

امریان و کودکان طواف و سرود را ادامه می‌دهند. کودک با

خوش‌حالی دست پدر را می‌گیرد و جلو صحنه می‌آید.]

کودک پدر؟

پدر بله.

کودک من به آرزوم رسیدم. یعنی حج من قبول شده؟

پدر حج؟

کودک بله نمایشم. بازی‌ام.

پدر بله. چون به آرزوت رسیدی.

کودک می‌دونی چی بود؟

پدر اگه خصوصی نیست، خیلی دلم می‌خواد بدونم.

کودک مادرم رو در لباس احرام دیدم.

پدر کجا؟

کودک کنار خونه‌ی خدا؟

[سرود کودکان اوج می‌گیرد. بزرگ‌سالان نیز می‌خوانند. کودک و پدر

نیز به جمع طواف‌کنندگان می‌پیوندند.]

پدر و کودک

در انسان بودن، یاری کن ما را،

از مهر و پاکی، پُر کن دنیا را.

ما را نیرومند در جان و تن کن،

همه

دل‌های ما را، شاد و روشن کن.

دهه چهارم
سال های
۸۹ - ۱۳۸۰

بزغاله

دروغ گو

تابستان ۱۳۸۳
قشلاق ملارد

۲۹

○ نمایشنامه عروسی برای کودکان.

○ بر پایه قصه‌ی عامیانه‌ی «بُزی» برگرفته از قصه‌های «کتاب کوچه»، احمد شاملو،
تهران: مازیار، ۱۳۷۹.

○ چاپ نخست.

با والدین:

«دروغ‌گویی کودکان مقوله‌ای غیر اخلاقی

نیست، بلکه دروغ‌گویی آنان بیش‌تر جنبه‌ی

روان‌شناختی دارد.»

موریس دبس

نقش‌ها:

پیرمرد خیاط

بُزغاله

پسر بزرگ

پسر وسطی

پسر کوچک

روباه

خرس

زنبور.

[صحنه، ویتترین لباس‌های کارگاه خیاطی. پیرمرد، پارچه‌ها را

بُرش می‌زند.]

[به تماشاگران.] ضرب‌المثلی هست که می‌گه، حرف راست رو باید از

بچه‌ها شنید، شما هم شنیدین؟ یعنی بچه‌ها همیشه راست

می‌گن؟ راستش رو بگین. شما همیشه راست می‌گین؟ خوش به

حال تون. اما من خاطره‌ای دارم که برعکس این ضرب‌المثله.

[صدای بُزغاله. پیرمرد با صدای بلند رو به در کارگاه.]

آهای بچه‌ها دارین چه کار می‌کنین؟

پیرمرد

صدای پسر بزرگ من دارم اُتو می‌زنم.
[صدای بُزغاله.]

صدای پسر وسطی من دارم، من دارم بُرش‌ها رو کوک می‌زنم.
[صدای بُزغاله.]

صدای پسر کوچک من هم دارم کارگاه رو تمیز و مرتب می‌کنم.
[صدای بُزغاله.]

پیرمرد [به پسر بزرگه.] زودتر اتوکشی رو تموم کن، بیا کارت دارم.
صدای پسر بزرگ چشم بابا.
[صدای بُزغاله.]

پیرمرد حیوونکی رو تازه از شیر گرفتن [صدای بُزغاله.] گشنه شه.
[از در روبه‌رو وارد کارگاه می‌شود. پسر بُزرگه از کارگاه بیرون می‌رود.
لباس اتوزده‌ای را به جالباسی می‌آویزد.
پیرمرد بُزغاله را به صحنه می‌آورد.]

طفلک خیلی گشنه‌اس. [او را نوازش می‌کند. به پسر بزرگه.] ببرش
صحرا تا غروب بذار حسابی بچره ...
پسر بزرگ پس اتوی لباس‌ها؟

پیرمرد خودم اتو می‌کشم. این واجب‌تره. باید حسابی چاق و چله
بشه ... تا ...

پسر بزرگ تا با کبابش یک شکم، حسابی از عزا در بیاریم؟
صدای پسرها اوخ جون، کباب بره.

[بُزغاله چپ‌چپ به آن‌ها نگاه می‌کند.]
پیرمرد نه، تا بزرگ بشه و شیرش خورش سفره‌مون باشه.
[بُزغاله با نگاه از پیرمرد تشکر می‌کند.]
ببرش دیگه.

- پسر بزرگ چشم. بریم قربان!
- [او را به صحرا می برد. بُزک سرگرم چریدن می شود.]
- پیرمرد [به تماشاگران.] پسر بزرگم از صبح تا غروب بُزک رو تو سبزه ها چروند.
- پسر بزرگ بُزی؟ های بُزی می گم سیر شدی؟
- بُزی معلومه که سیر شدم. اون قدر خوردم که شکمم یک پَر علف هم جا نداره.
- پسر بزرگ پس دیگه می تونیم بریم خونه.
- [اریسمان گردن بُزی را می گیری و به سوی خانه می برد. پیرمرد با پسرهایش منتظر او هستند.]
- پیرمرد ها اومدی پسرم؟
- [پسر خسته و بی حال وارد می شود.]
- خسته نباشی. حسابی سیر و پُرش کردی؟
- [صدای بُز.]
- پسر بزرگ وَاا خودش گفت اون قدر خورده که شکمش یک پَر علف هم جا نداره!
- [صدای بُز.]
- پیرمرد باریکلا. پس بُزی کو؟
- پسر بزرگ گذاشتمش تو طویله استراحت کنه.
- [صدای بُز، به کارگاه می رود تا سر و رویش را بشوید.]
- پیرمرد [به پسر وسطی.] برو بیار ببینیمش.
- [پسر بیرون می رود.]
- [به پسر کوچک.] برای اطمینان بهتره از خودش هم بپرسیم. باید ببینیم بعد از این همه چریدن، چرا بازم مع مع می کنه!
- [پسر وسطی، بزغاله را می آورد.]

- پیرمرد** خُب بُزک خوشگل، حسابی سیر شدی؟
- بُزی** آخه مگه تو سنگ و کلوخ هم می‌شه سیر شد؟ پُست منو برد درست وسط سنگ و کلوخ‌ها. هرچه این ور پوز زدم، اون ور پوز زدم، هیچی گیرم نیومد، حتی یک پَر علف هم پیدا نکردم!
- [پیرمرد، نیم‌ذرع خیاطی را برمی‌دارد و منتظر ورود پسر بزرگش می‌شود.]
- پسر بزرگ** [به صحنه می‌آید.] به به، بُزی کوچولو، امروز خوش گذشت؟ چاق و چله شدی؟
- پیرمرد** ای دروغ‌گوا! حیوون رو می‌سپرن دستت ببری بچرونی، گشنگی‌ش که می‌دی هیچی، به من دروغ هم می‌گی؟! [متحیر می‌ماند.] من؟!
- پسر بزرگ** اصلاً من همچین بچه‌ایی رو نمی‌خوام. یالاً گورت رو از این خونه گم کن.
- پسر بزرگ** پدر؟
- پیرمرد** بیرون.
- [پسر بزرگ با ناراحتی خیاط خانه را ترک می‌کند.]
- [به پسر وسطی.] فردا نوبت توست. امیدوارم تو اشتباه برادرت رو تکرار نکنی، حیوون رو می‌بری تو یک سبزه‌زار و می‌گذاری سیر بچره چشم پدر.
- پسر وسطی** الان هم ورش‌دار ببرش طویله.
- پیرمرد** [پسر وسطی بُزک را به طویله می‌برد.]
- پسر کوچک** فکر نکنم برادرم به شما دروغ گفت.
- پیرمرد** یعنی من اشتباه کردم؟ یعنی بُزک دروغ می‌گه! مگر نشنیدی می‌گن حرف راست رو باید از حیوونا شنید. [به تماشاگران.] خُب،

این طوری فکر می کردم. فردا، پسر دومی ام بُز رو به صحرا بُرد و
تا غروب تو سبزه ها چروند.

پسر وسطی

بُزی.

[با دهان پُر.] چیه؟

بُزی

جای خوش آب و هواييه. سبزه هم زياد داره.

پسر وسطی

آره ... همين طوره.

بُزی

از خورد و خوراک امروزت راضي هستي؟

پسر وسطی

راضي؟ از بس لُمبوندم، چشمم که به علفها مي افته، حالم بد مي شه.

بُزی

پس بريم خونه.

پسر وسطی

بريم.

بُزی

[اَريسمان بُزی را مي گيرد و به سوي خانه مي برد.

پيرمرد با پسر کوچکش منتظر او هستند.]

ها اومدين شکر خدا؟

پيرمرد

[پسر خسته و درماتده وارد مي شود.]

خسته نباشي. درست و حسابي پذيرايش كردي؟

اون قدر که دَم برگشتن مي گفتم، از بس خوردم، چشمم که به

پسر وسطی

علف مي افته، حالم بد مي شه.

[صدای بُز.]

باريکلا. خوشم اومد. اينو مي گن چروندن. حالا خودش کجاست؟

پيرمرد

تو طويله، نيومده خوابش بُرد.

پسر وسطی

[صدای بُز.]

پسر وسطی به کارگاه مي رود تا سر و صورتش را بشويد.]

[به پسر کوچک.] براي اين که مطمئن بشيم، بهتره از خودش هم

پيرمرد

پرسيم. تعجبم اگه واقعاً سيره، پس مع معش چيه؟ برو بيار بينمش.

[پسر کوچک بُزغاله را می‌آورد.]

خُب بُزی، امروز دیگه الحمدالله درست و حسابی سیر و پُر شدی؟
فکر می‌کنی تماشای باغ سبُز و سرخ شکم سیر کُن باشه؟
منظور؟

بُزی

پیرمرد

هیچی، منو بُرد و میخ طویله‌ام رو کوبید پای دیوار یک باغ،
جایی که کوفت هم پیدا نمی‌شد. غروب هم با شکم خالی بَرَم
گردوند به خونه.

بُزی

[پیرمرد، نیم‌ذرع خیاطی را برمی‌دارد و منتظر ورود پسر می‌شود.]

[وارد می‌شود. چشمش به بُزغاله می‌افتد.] خُب بُزی جون، به اینا
گفتی امروز چه‌قدر بهت خوش گذشت. بگو که چه‌قدر
لُمبوندی!

پسر وسطی

بیرون.

پیرمرد

پدرا

پسر وسطی

گفتم بیرون.

پیرمرد

اجازه بده دو کلمه هم من حرف بزنم.

پسر وسطی

نه، خونه‌ی من جای آدم‌های دروغ‌گو نیست. این بود نتیجه این
همه سفارش من؟ از خونه‌ی من برو بیرون.
[پسر وسطی خیاط خانه را ترک می‌کند.]

پیرمرد

[به پسر کوچک.] فردا نوبت توست که حیوون بیچاره رو صحرا
بری. اگه می‌خوای گشنگیش بدی، از همین حالا بگو.
نمی‌خوام هم گشنگی بکشه، هم یک مُشت دروغ تحویل پدرت
بدی. اگه نمی‌بری بگو، من تکلیفم رو بدونم. خودم می‌برمش.
می‌برم پدر.

پسر کوچک

به یک جای پُر سبزه و علف.

پیرمرد

- پسر کوچک
پیرمرد
بله پدر. به یک صحرای سرسبز با علف‌های پُر پشت و بلند.
خُب، خاطرم جمع شد. حالا ببرش تو طویله تا فردا.
[پسر کوچک بُزک را به طویله می‌برد.]
طفلک از گشنگی پوست و استخوان شده!
[برمی‌گردد.] می‌گم پدر ممکنه بُزی دروغ بگه؟
پسر کوچک
پیرمرد
زبونت رو گاز بگیر پسر، از قدیم گفتن حرف راست رو می‌خوای
بشنوی، از بچه بپرس. اون هم بچه‌س! بعدش هم، ما عقل
داریم. بُزک از این دروغ گفتنش چه فایده‌ای می‌بره؟ برو الان
بخواب که صبح زود می‌خوای با بُزک بری صحرا.
[پسر کوچک با بُز می‌رود.]
فردا، پسر کوچکم بُزی رو صبح زود بُرد صحرا.
[پسر کوچک بُز را در صحرا می‌گرداند.]
تا کی؟ تا غروب. انشالله که این پسرم تلافی این دو روز رو
دربیاره و حسابی به بُزک برسه. امیدوارم این مثل اون دوتای
دیگه، در حق این حیوونکی بی‌رحمی نکنه.
پسر کوچک
بُزی
بُزی، غروب شده، تا جایی که شکمت جا داشته خوردی یا نه؟
بس که علف جا کردم، فکری موندم که با این شکم پُر چه
جوری باید تا خونه راه برم!
پسر کوچک
نوش جونت. حالا که این جوهر، راه بیفتیم بریم خونه.
[ارپسمان بُزی را می‌گیرد و حرکت می‌کند. پیرمرد منتظر آن‌هاست.]
پیرمرد
پسر کوچک
پیرمرد
پسر کوچک
بالاخره پیداتون شد. چه خبر؟ جایی بُردیش که خوب علف بخوره؟
اون قدر خورده که نمی‌تونست راه بیاد!
ممنون پسر جان.
حالا برای احتیاطم که شده، از خودش هم بپرسید.

بيومرد

ها بُزی جان، صحرا خوب بود؟ سیر شدی؟

يُزِي

مگہ تماشای آب رودخونہ شکم سیر کنہ؟

پیر مرد

یعنی چہ؟

يُزِي

نمی‌دونم پسرهای شما چه‌شان شده! مرا برداشته بُرده بسته

کنار رودخونه، جوری که امروز دیگه رنگ سبزه رو هم ندیدم.

یسر کوچک

با این حساب می‌دونم جای من هم این‌جا نیست. ولی پدر باور

کن پسران دروغ گو نبودن، کسی که دروغ می‌گوید این بُزه.

می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن.

[امی رود.]

پیر مرد

[به تماشاگران.] چه کار می‌تونستم بکنم؟ من حرف‌های بُزی رو

باور داشتم. بنابر این، پسر کوچکم آگه خودش نمی‌رفت، من

بیرونش می‌کردم. مگه نه این‌که گفتن، دروغ‌گو دشمن خداست.

[به بُزی.] غصه نخور، فردا خودم می‌پرمت صحرا. جاهای خوبی

سراغ دارم کہ حتماً کیف می‌کنی. اگرہوا تاریک نبود، اصلاً

همین الان می پر دمت. تو که چند روز صبر کردی، یک امشب

ہم روش. امشب تا صبح بیدار می مونم و کار مردم رو راه

میں ندازم، عوضش فردا میں، ریم اون جایی کہ بایس بریم۔

[بُزى را راهى طويله مى كند.]

[به تماشاگران:] اون شب تا نزدیکه های صبح، خیاطی کردم. دو سه

ساعت پیش‌تر خوابیدم. فرداش، اوّل صبح، بُزی را بُردم صحرا.

[با پُزی به صحرا می‌رود.]

این هم صحرای سر سبز و پُر علف. پرو میونشون. اَبَر رارها

می‌کند.] بعد از چند روز گشته ماندن همچنین درست و حسابی

شکمی از عزا دربیار.

[به تماشاگران.] چه قدر بده که کسی رو نداشته باشم که بهشون اطمینون کنم! حتی به پسر ام! لابد یه چیزی بوده که از قدیم گفتن، کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من. دردسرتون ندَم، بُزی تا غروب تو علفزار چرید. [به بُزی.] حالت جا اومد بُزی؟ سیر شدی؟

بُزی چه جور هم! اون قدر تو شکمم علف تپانده‌ام که گمان نکنم چند روز اصلاً میل علف خوردن پیدا کنم!

پیرمرد خوش‌حالم. الحمدالله. پس بریم خونه. [رئسمان بُزی را می‌گیرد و حرکت می‌کند. به تماشاگران.] بردمش خونه، قبل از این‌که تو طویله ببندمش، نه این‌که عادت‌م شده بود از بُزی سؤال کنم. ازش پرسیدم، پس امروز حسابی علف خوردی و سیر شدی، درسته؟ [به تماشاگران.] می‌دونین بُزی چه گفت؟ نه این‌که دروغ عادتش شده بود، جواب داد ...

بُزی سیر شدم؟! بُزی رو که بیرن توی شوره‌زار ببندند، چه جوری ممکنه سیر بشه؟!

پیرمرد [به تماشاگران.] به خودم گفتم، ای دل غافل! پس این حیوون دَغل از روز اوّل دروغ می‌گفته و من بی‌خبر بودم. تا اون‌جا که بچه‌های بیچاره‌ام را بی‌گناه بی‌گناه از خونه بیرون انداختم! [رئسمان بُزی را در طویله می‌بندد. به بُزی.] ای دروغ‌گو! پس حال و حکایتت این بود! بچه‌های معصوم را بی‌خود و بی‌جهت از خونه بیرون کردم. صبر کن الان حقت رو کف دستت می‌گذارم. [بیرون می‌رود.]

بُزی [به تماشاگران.] چرا این قدر عصبانی شد؟ من که کاریش نکردم. فقط مثل هر روز دروغ گفتم. خُب اگه دوست نداره دیگه

- اگه فکرهای بدی تو کله‌ش باشه، با من طرفه.
از کجا می‌فهمی فکرش بده یا خوبه؟ جوجه یک
- امتحانش می‌کنم. اگه نمره خوب گرفت، باهاش دوست می‌شیم،
اما اگه توی امتحان رفوزه شد، سزای فکرای بدش رو می‌دیم. لک لک
- چه جوری؟ جوجه یک
- بهتره این رو بذاریم بعد از امتحان. حالا زوده. فعلاً باید
سؤال‌های امتحانش رو طرح کنم. لک لک
- ما هم می‌تونیم سؤال طرح کنیم؟ جوجه دو
- البته که می‌تونین. لک لک
- من یه سؤال طرح کردم، بگم؟ جوجه دو
- حتماً. لک لک
- ازش بپرس گوشت‌خواره. جوجه دو
- اگه گفت بله، یعنی جوجه‌خوار هم هست. سؤال خیلی خوبیه. جوجه سه
- ولی می‌گن که روباه‌ها خیلی زبر و زرنگن. جوجه یک
- درسته. اون نباید بفهمه که ما داریم امتحانش می‌کنیم. وگرنه
ممکنه تقلب بکنه و دروغ بگه. لک لک
- بازیه جالبیه. جوجه دو
- نمایش خوبیه. جوجه یک
- مامان، شما با اون نمایش می‌دین، ما هم از این بالا تماشا می‌کنیم. جوجه سه
- البته اون نباید بفهمه که نمایشه، چون بازیگر توانائیه. لک لک
- پس سؤال طرح کردن برای اون باید خیلی سخت باشه؟ جوجه دو
- نه اون قدر سخت که نشه. من براش نقشه‌ای دارم که اون رو به
شما نمی‌گم تا نمایش مون براتون بی‌مزه نشه. لک لک
- مامان ... مامان ... داره می‌آد. جوجه یک
- پس پرده رو بکشین که نمایش داره شروع می‌شه. لک لک

[پرواز می‌کند و کنار روباه بر زمین می‌نشیند.]

سلام همسایه.

روباه سلام. چه عجب ما شما رو دیدیم. اون قدر دنبال کار و زندگی هستی که کم‌تر هم‌دیگه رو می‌بینیم.

لک‌لک درسته. به همین دلیل فکر کردم خوب نیست که ما همسایه باشیم و نون و نمک هم رو نچشیده باشیم.

روباه قدم‌تون روی چشم. چی از این بهتر. همین فردا چاشت منتظرتون هستم. قبول؟

لک‌لک حالا چه عجله‌ای هس؟ بذار سر فرصت.

روباه چرا نقد رو ول کنیم نسیه رو بچسبیم؟ فردا منتظر تو و جوجه‌های قشنگت هستم.

لک‌لک باشه، حالا که اصرار می‌کنی، چشم. اما فقط خودم می‌آم. جوجه‌هام هنوز نمی‌تونن از آشپونه بیرون بیان. در ضمن، می‌خواستم درباره محبتت به اونا تشکر کنم. هم برای صبح و هم از دعوت الانت.

روباه این چه حرفیه؟ همسایه اون قدر حق به گردن همسایش داره که مشهوره می‌گن اگه ارث ببره جای تعجب نیست.

لک‌لک به هر حال، برای دعوت متشکرم. پس تا فردا. تا فردا چاشت. روباه

[لک‌لک پرواز می‌کند و در آشپونه‌اش می‌نشیند.]

جوجه یک آفرین مامان، خوب بازی کردی.

لک‌لک یواش‌تر، ممکنه گوش وایستاده باشه. اون گوشای خیلی تیزی داره.

جوجه دو خُب مامان، نتیجه چی شد؟ نمره‌ش چنده؟

لک‌لک شما چی فکر می‌کنین؟

جوجه دو	نمره ش خوبه.
جوجه سه	مهمون نواز و با محبت. چرا ما رو با خودت نمی‌بری.
جوجه دو	آره، چرا ما نباید بیاییم. من مهمونی رو خیلی دوست دارم.
لک لک	[به جوجه یک.] نظر تو چیه؟
	[جوجه یک، فکر می‌کند.]
جوجه دو	من می‌دونم، اون مخالفه.
جوجه سه	اون از روباهه خوشش نمی‌آد. اصلاً اهل مهمونی نیست.
جوجه یک	نمی‌دونم مادر. دلم راضی نمی‌شه.
لک لک	قربون اون دل‌های کوچولو تون برم. [به جوجه دو.] هنوز امتحان تموم نشده، تازه سؤال‌ها رو بهش دادم. جوابش رو فردا عملاً می‌ده. [به جوجه سه.] نباید زود قضاوت بکنیم. من شما رو دعوت می‌کنم پرده‌ی دوم نمایش رو ببینید.

صحنه دو

	[لک لک کنار لانه‌ی روباه نشسته است. روباه از او پذیرایی می‌کند. جوجه‌های لک لک از بالای درخت آن‌ها را تماشا می‌کنند.]
روباه	راستی جای جوجه هات خیلی خالیه.
لک لک	حالا وقت بسیاره.
روباه	برات کاجی ^۱ پخته‌م. دوست داری؟
	[ظرف خوراکی را می‌آورد.]
لک لک	عالیه، خیلی وقت می‌شه کاجی نخوردم.
روباه	این جا بده، بریم تو.
لک لک	این جا هواش بهتره. [به آسمان نگاه می‌کند. اما در واقع جوجه‌هایش را زیر نظر دارد.]

۱. حلوائی که با آرد تفت داده شده، روغن، شکر و زعفران و یا زردچوبه تهیه می‌شود.

- روباه
لک‌لک
روباه
- در ضمن، می‌تونی از این‌جا هوای جوجه هاتم داشته باشی.
قربون دهنِت، خُب بچه داریه دیگه ... می‌دونی، ما پرنده‌ها یک وابستگی به آسمون داریم که جاهای سقف‌دار، دل‌مون می‌گیره.
هر طور دوست داری. راحت باش.
- [کاجی را می‌ریزد روی سینی سنگی، آن را جلوی لک‌لک می‌گذارد.
یکی هم برای خودش می‌ریزد و شروع به خوردن می‌کند.]
بفرما. نوش جان کن.
- [لک‌لک هرکاری می‌کند، نمی‌تواند کاجی توی سینی را بخورد. چند بار که به سنگ نوک می‌زند، نوکش درد می‌گیرد و نمی‌تواند ذره‌ای از غذا را بخورد. اما روباه در چشم به هم زدنی همه کاجی‌های خودش را می‌خورد. و ته سینی‌اش را می‌لیسد.]
پس چرا نخوردی؟ باب طبیعت نبود؟
نه ... می‌دونی ...
عذر می‌خوام، ظرف دیگه‌ای ندارم. نه این‌که هیچ وقت مهمون پرنده نداشتم ... خلاصه خونه‌ی خودتونه، رو در بایستی را بذار کنار ...
[سرگرم جمع کردن سفره می‌شود.]
[با خودش.] صبر کن، تلافیش رو سرت در می‌آرم.
جان؟ چیزی گفتی؟
نه، از این همه زحمت که دادم، شرمنده‌ام.
آخه چیزی هم که نخوردی. دوست نداری، برم برات تخم مرغ نیمرو کنم؟
تخم چی؟
[به خطایش پی می‌برد.] تو مهمونی، مهمون هم برکت خداست.
خواستم بگم چه قدر عزیزی، یعنی هر چی بخوای برات فراهم
- لک‌لک
روباه
لک‌لک
روباه
لک‌لک
روباه

می‌کنم، از شیر مرغ بگیر تا جون آدمیزادا [می‌خندد].	
متشکرم، [با خودش.] همین هم برای هفت پُشتم بسه.	لک‌لک
قابلی نداشت. ایشالا دفعه بعد جبران می‌کنم.	روباه
خُب، اجازه مرخصی.	لک‌لک
اختیار دارین، اجازه‌ی ما هم دست شماست. باز هم از این کارا بکنید.	روباه
خداحافظ. [پرواز می‌کند.]	لک‌لک
خدا به همراهت. دفعه بعد بچه‌ها رو هم بیار.	روباه
[لک‌لک در آشیانه‌اش می‌نشیند. روباه برای بچه‌ها دست تکان می‌دهد و وسایل را به لانه‌اش می‌برد.]	
خُب حالا نظرتون چیه؟	لک‌لک
نمره‌ش صفره.	جوجه دو
چرا؟	لک‌لک
چون مهمون دعوت کرد، ولی وسایل پذیرایی رو آماده نکرد!	جوجه دو
مادر رو تشنه بُرد لب چشمه، ولی آبش نداد.	جوجه یک
بیچاره گفت که تا حالا مهمون پرنده نداشته!	جوجه سه
چه‌طور وسایل تخم مرغ نیمرو کردن رو داره؟ فکر کنید، می‌تونستیم ما توی اون تخم‌ها باشیم!	جوجه یک
پس تو بهش نمره نمی‌دی؟	لک‌لک
من می‌گم باید حسابی تنبیه بشه. اون به تو توهین کرد.	جوجه دو
من نفهمیدم چرا امتحانش این‌قدر بد شده؟	جوجه سه
اون رفوزه شده، مگه نه مامان؟	جوجه دو
بله. خوب فهمیدین. من بهش فرصت دوستی دادم، ولی اون دشمنیش رو ثابت کرد.	لک‌لک

جوجه دو	مامان، حالا می‌خوای چه کار کنی؟ باهاش قطع رابطه می‌کنی؟
لک‌لک	نه. جواب های، هویه.
جوجه سه	یعنی چی؟
لک‌لک	پس به پرده سوم نمایش توجه کنید.
جوجه دو	کی شروع می‌شه؟
لک‌لک	وقتی که آب‌ها از آسیاب بیفته.
	[پرواز می‌کند و از آشیانه دور می‌شود.]
جوجه سه	یعنی کی؟
جوجه دو	یعنی وقتی که آب وارد آسیاب نشه.
جوجه یک	نه، این یک ضرب‌المثله. یعنی در موقع مناسب.
جوجه سه	من دوست دارم الان آب‌ها از آسیاب بیفتن.
جوجه دو	چاره‌ای نیست، باید صبر کنیم ببینیم مامان چه‌طوری می‌خواد جوابش رو بده ...

صحنه سه

	[یک کدوی قلیونی در آشیانه دیده می‌شود.]
جوجه سه	مامان، الان درست سه روزه از پرده‌ی دوم نمایش گذشته، آخه
	پس پرده‌ی سوم کی شروع می‌شه؟
جوجه دو	منم دیگه طاقت ندارم.
لک‌لک	الان. [به لانه‌ی رویاه نگاه می‌کند.]
جوجه یک	پس موقعش رسیده؟
لک‌لک	آره.
	[رویاه از لانه‌اش بیرون می‌آید.]

یعنی آب‌ها از آسیاب افتادن؟	جوجه سه
بله. این شما و این هم پرده‌ی سوم نمایش. پرده رو بکشین.	لک‌لک
[به سوی روباه پرواز می‌کند.]	
سلام.	
سلام به روی ماه‌تون.	روباه
با زحمتهای ما.	لک‌لک
خجالت‌م می‌دین، چه زحمتی؟ با اون پذیرایی افتضاح، باعث شرمندگی.	روباه
شما نشنیدین که هر دیدی، باز دیدی و هر رفتی، آمدی داره؟	لک‌لک
من خانه شما آمدم، و حالا نوبت شماست که بیایی و از نمک من بچشی.	
به دیده منت. اما من که نمی‌تونم بالای درخت بیام!	روباه
تو قبول کن، من سفره رو پایین درخت می‌اندازم.	لک‌لک
کی؟	روباه
همین الان. مگه موقع چاشت نیست.	لک‌لک
باشه، حالا که اصرار می‌کنین، با کمال افتخار.	روباه
[لک‌لک پرواز می‌کند و وسایل لازم از جمله کدو قلیونی را می‌آورد و در سفره می‌گذارد.]	
دیدی چه زود همه چیز آماده شد؟	لک‌لک
آره، فکر کنم قبلا فکر همه چیز رو کرده بودی؟	روباه
مهمون با شخصیتی مثل شما داشته باشم و فکر پذیرایی نباشم!	لک‌لک
متشکرم. ولی کو بچه‌ها؟ اون‌ها نمی‌آن؟	روباه
نه، بفرمایین. قابل شما رو نداره. براتون گندم برشته شده گرفتم. دوست دارین؟	لک‌لک

من می‌میرم برای گندم برشته شده.	روباه
پس معطل چی هستین؟ مشغول شین.	لک‌لک
اول شما.	روباه
اول مهمون.	لک‌لک
ولی ...	روباه
[هر چه می‌کوشد زبانش را به ته کدو برساند، نمی‌تواند.]	
حالا نوبت شماست.	
[به راحتی نوکش را درون کدو می‌کند و دانه‌ها را برمی‌چیند.] بفرمایید.	لک‌لک
تو رو خدا تعارف نکنین، یعنی قابل تعارف نیست.	
[دوباره می‌کوشد، اما موفق نمی‌شود. زبان او زخمی می‌شود.] پس این	روباه
جوری مهمون سر سفره‌ات دعوت می‌کنی؟! [برمی‌خیزد.]	
از خودت یاد گرفتم. می‌خواستی نکنی تا نکنم! این به اون در!	لک‌لک
باشه، باز به هم دیگه می‌رسیم.	روباه
[به سوی لانه‌اش می‌رود. اما پیش از آن‌که درون لانه‌اش برود،	
برمی‌گردد و نگاه انتقام‌جویانه‌ای به لک‌لک می‌کند.]	
تهدید می‌کنی؟ هر چی عوض داره، گله نداره. افساطش را جمع	لک‌لک
می‌کند و به آشیانه‌اش می‌برد. کدو را جلوی جوجه‌ها می‌گذارد.] بخورید.	
نوش جان.	
خوب پوزش رو به خاک مالیدی.	جوجه یک
حقش بود. باریکلاً مامانی.	جوجه دو
[مادرش را می‌بوسد.]	
[به آغوش مادرش پناه می‌برد.] من می‌ترسم.	جوجه سه
چرا مامان؟	لک‌لک
ما رو می‌خوره. نگاهش رو ندیدی؟	جوجه سه

جوجه دو	دوست ندارم این نمایش پرده چهارم داشته باشه. خوب بود همین جا تموم می‌شد.
جوجه یک	اگه این جا تموم بشه، ما باید همه‌اش بترسیم و مامان هم باید دائم نگران ما باشه.
لک لک	پس منتظر پرده‌ی بعدی باشین.
جوجه دو	کی؟ موقعی که آبا از آسیاب بیفته؟
لک لک	دقیقاً.

صحنه چهار

روباه	[صبح. روباه از لانه‌اش بیرون می‌آید. به لانه‌ی لک لک و جوجه‌هایش نگاه می‌کند. لک لک را آماده پریدن و ترک آشیانه می‌بیند.]
روباه	سلام همسایه.
لک لک	سلام. صبح به خیر.
روباه	دنیا از اون بالا چه طوریه؟
لک لک	تماشایی! [آهسته به جوجه‌ها.] بچه‌ها نمایش شروع شد. شش دونگ حواس‌تون جمع باشه. [پرواز می‌کند و در آسمان می‌چرخد.] نمی‌دونن تماشای شهر و مردم از بالای آسمون چه قدر قشنگه!
روباه	راس می‌گی، اما فقط برای شما پرنده‌ها که بال دارین و می‌تونین پرواز کنین، نه برای من.
لک لک	اگه بخوای می‌تونم تو رو هم با خودم به گردش ببرم.
روباه	راستش خیلی دلم می‌خواد از اون بالا به همه چیز نگاه کنم. باید تجربه‌ی بالارزشی باشه، ولی چه‌طوری؟
لک لک	[پایین می‌آید و کنار روباه می‌نشیند.] کافیه پشت من سوار بشی.
	[روباه بر پشت لک لک سوار می‌شود. لک لک به سوی آسمان پرواز می‌کند.]

خُب، چی می‌بینی؟

روباه

جوجه‌های تو رو می‌بینم توی آشیونه‌شون. خوش به حال شما که بال دارین و می‌تونین این جووری دنیا رو تماشا کنین.

لک‌لک

[بالا تر می‌پرد.] حالا چی می‌بینی؟

روباه

حالا آدما کوچک شدن، به اندازه‌ی مرغ و خروسا ... مرغ و خروسا هم کوچیک شدن، اندازه‌ی گنجشکا.

لک‌لک

[پیش‌تر اوج می‌گیرد.] خُب، حالا چی می‌بینی؟

روباه

هیچ چی. چشمام داره سیاهی می‌ره ... سرم گیج می‌ره.

لک‌لک

ناراحت نباش، الان راحت می‌کنم! حالا از اینجا رهاش می‌کنم

تا دنیا رو یه جور دیگه ببینی. فقط اگه زنده موندی یادت نره

که برای خوردن جوجه‌های همسایه‌ت، نقشه نکشی.

[روباه را پایین می‌اندازد.]

روباه

ای داد بیدادا! این جووری که من دارم می‌رم پایین، تیکه بزرگم

گوشمه. باید حسابی هوای خودم رو داشته باشم و چار چشمی

مواظب باشم. کاش یه جای نرمی بیفتم. دارم می‌رم به سمت

پشت بوم خونه‌ای که اون درویش داره نماز می‌خونه. کاش

بیفتم روی پوستینی که داره روش نماز می‌خونه. اگه روی

پوستین نرم اون بیفتم، امید زنده موندن هست. خدایا توبه

کردم. قول می‌دم دیگه چشم به مال همسایه نداشته باشم.

خدایا کمکم کن.

...

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

خرس

آوازخوان

زمستان ۱۳۸۳
قشلاق ملارد



○ نمایشنامه عروسی

○ بر پایه قصه‌ای عامیانه‌ی، برگرفته از قصه‌های «کتاب کوچه»، احمد شاملو،
تهران: مازیار، ۱۳۷۹.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

خرس

بُز

چوپان

سگ

قوچ یک

قوچ دو

شتر.

[صحنه، تپه‌ای سرسبز. خرس می‌خواند و از دور می‌آید.]

خرس

حمومک مورچه داره،

دور سرش غنچه داره،

قفل و صندوقچه داره،

بشین و پاشو، خنده داره. [می‌نشیند.]

بشین و پاشو، خنده داره. [برمی‌خیزد. پیرامونش را نگاه می‌کند.] نه،

خنده نداره ... خبری نیست. [به آسمان نگاه می‌کند و می‌خواند.]

ماه تی تی،

الله تی تی،

شکار ما رو کجا دیدی؟ [به پیرامونش نگاه می‌کند.] پس کو وعده‌ای که به من داده شد؟ [به تماشاگران.] آخه دیشب خواب خوبی دیدم. دیدم که سه تا لقمه‌ی چرب و نرم نصیبم شده. این بود که کله‌ی آفتاب، پا شدم. راه افتادم، ببینم خوابم چه‌طوری تعبیر می‌شه! ولی تا حالا هیچ خبری نشده. نکنه خوابم چپه‌اس. یعنی برعکسه، و امروز هیچ شکاری گیرم نمی‌آدا! بُز را می‌بیند که بی‌خیال، پای تپه می‌چَرَد. [هیس ... تکنون نخورین. خودِ خودشه. خوابه داره تعبیر می‌شه. [پیش می‌رود.] آهای بُز!]

[بُز پیش می‌آید و تعظیم بالا بلندی می‌کند.]

بُز	چه امری دارید جناب کدخدا؟
خرس	منو از کجا می‌شناسی؟
بُز	قربان! حضرت عالی بفرمایید مگه این دور و برها کسی هم هست که حاجی کدخدا را نشناسد؟
خرس	خُب تو کی هستی؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟
بُز	غلام شما، آوازخوانِ مخصوص حضرت ابوی بودم. این‌جا دنبال علفِ دوایی می‌گردم، تا صدام صاف و رسا بشه.
خرس	حالا یک دهن برای ما بخوان ببینیم مایه‌ای توی صدات هست یا که ول معطلی.
بُز	چشم. خدا رحمت کنه خاله‌تون رو، این ترانه رو برای اون خدا بیامرزم می‌خوندم.
خرس	خاله خرسه؟ نکنه از آواز تو مُرده؟
بُز	قربان، اوّل بشنوین، بعد قضاوت کنین.
خرس	خُب بخون.
بُز	[آرام.] خاله جون، خاله،

آشت هم کاله.

[با صدای بلند.] پای بُزغاله،

رفته تو چاله.

[بلندتر.] حالا که بُزغاله شدم،

سوختم و جزغاله شدم.

[با فریاد.] می گی بُزک نمیر بهار می آد.

[سگ گله از پشت تپه نمایان می شود.]

خربزه با خیار می آد.

[چوپان نیز دیده می شود.]

برات خیار می خرم.

[آن ها خود را به خرس می رسانند.]

دو تا انار می خرم.

[آن دو به جان خرس می افتند. خرس لنگ لنگان فرار می کند.

چوپان و سگ، بُز را به آن سوی تپه می برند.]

از لقمه ی اول که خیری ندیدیم. حالا باید منتظر لقمه ی دوم

بود. [جست و جو می کند و می خواند.] بُزک نمیر بهار می آد،

خربزه با خیار می آد.

[بالای تپه می رود.]

اسیر بُزغاله شدم،

سوختم و جزغاله شدم.

[دو تا قوچ را می بیند.]

مثل این که خوابه حالا می خواد تعبیر بشه.

[نزدیک آن ها می رود.]

آهای قوچ ها! بیاین این جا ببینم.

خرس

[قوچ‌ها که خرس را می‌بینند، خود را گرفتار می‌یابند و حس می‌کنند که راه فراری ندارند. همین‌طور که به سوی خرس می‌آیند، آهسته با هم قرار و مدار می‌گذارند. هنگامی که به خرس می‌رسند، تعظیم می‌کنند.]

قوچ یک

با رخصت حاجی کدخدا، ما با هم یک فصل شاخ جنگی می‌کنیم که به فضل خدا، هر کدام غلبه پیدا کردیم، این افتخار که اول اون رو شما تناول بفرمایید، نصیب او بشود.

قوچ دو

شما هم زحمت داوری را بکشید قربان.

خرس

برای ما فرقی ندارد. شما حق انتخاب دارید. حالا بیست، سی قدمی از هم فاصله بگیرید. کله‌ها پایین، شاخ‌ها جلو ... آماده؟ ... شروع.

[قوچ یک، پهلوی راست خرس را نشانه می‌گیرد و قوچ دو، پهلوی چپ او را. ناگهان خیز برمی‌دارند و به تاخت به سوی خرس حرکت می‌کنند. خرس تا می‌خواهد بفهمد چه اتفاقی قرار است رخ دهد، قوچ‌ها شاخ‌کوبش می‌کنند.]

قوچ یک

بگو کی برنده است؟

قوچ دو

خرس یا قوچ؟

خرس

بی‌معرفت‌ها، این جوال کاه که نیس، حاجی کدخداس. دارین داور رو می‌زنین ... آخ ... اوخ

[می‌افتد. قوچ‌ها فرار می‌کنند. خرس به سختی می‌نشیند.]

معمولاً در این جور مسابقات، قوچ‌ها برنده‌ان و خرس بازنده. باید

صبر کنم یه خُرده حالم جا بیاد، بعدش دنبال لقمه‌ی سوم برم.

[به تماشاگران.] لابد یک چیزی هست که می‌گن، خوابِ دَم صبح رؤیای صادق‌ه است. پس اَلَاو بَلَا باید تعبیر خواب من هم راست دریاد. اِبرمی‌خیزد و پیرامونش را نگاه می‌کند. شاید ما دل‌مون رو آلکی خوش کردیم. حکایت خواب ما، حکایت زندانیاس که دائم

خواب آزادی می‌بینن. حکایت خواب گرسنه‌هاست که دائم خواب غذا می‌بینن.

[به سوی صحرا می‌رود.]

نباید ناامید بشم، هنوز لقمه‌ی سوم مونده. امیدوارم اون مثل این دو تا نباشه.

بُزک نمیر بهار می‌آد،

خربُزه با خیار می‌آد.

اسیر بُزغاله شدم،

سوختم و جزغاله شدم.

[شتر را می‌بیند.]

خودشه. خوب شد بی‌خودی شکمم رو با گوشت بی‌مزه‌ی بُزغاله و قوچ‌ها پُر نکردم ها! چه گوشتی داره شتر! به! کوهانش رو بگو، چرب چرب! این دیگه خود لقمه‌ی سومه. ... آهای شتر! به به چه اقبال بلندی دارم! سلام علیکم حاجی کدخدا. در آسمون پی‌تان می‌گشتم، روی زمین پیداتون کردم.

شتر

تو هم مرا می‌شناسی؟

خرس

مگه این دور و برها، تنابنده‌ای هم هست که حاجی کدخدا را شناسه! دهندش می‌چاد. ما که نمک پرورده‌ایم.

شتر

جناب عالی کی باشین؟

خرس

بنده چاپار مخصوص حضرت ابوی هستم. میرزا والده مرا فرستاده‌اند تا پیغامی را فوراً خدمت شما برسانم. از صبح تا حالا سرگردان بودم کجا شما را پیدا کنم، که بخت یارمان بود و خودتان تشریف آوردید. حقاً که حلال‌زاده هستید.

شتر

حالا این پیغام والده مُکرمه چی هست که این قدر فوریت دارد؟ وَاَلَا چه عرض کنم. پیغام‌شان محرمانه است.

خرس

شتر

خرس	محرمانه؟
شتر	بله. برای محکم‌کاری کف پام مرقوم فرموده‌اند که بنده هم نتونم بخونم.
خرس	خُب حالا ما چه‌طوری باید بخوانیم؟
شتر	بی ادبی نباشه، بنده جسارتاً پایم را بالا می‌آورم، خودتان پیغام را مطالعه بفرمایید. ببخشید، عینک‌تان همراه‌تان هست؟
خرس	نه. از نزدیک بهش احتیاج ندارم.
شتر	چه بهتر! جسارتاً سر پا بنشینید.
خرس	چرا سر پا؟
شتر	که به کف پای حقیر مسلط باشید.
خرس	آهان. [سر پا می‌نشیند].
شتر	می‌بخشید که مجبورم به حضرت‌تان پشت کنم.
خرس	زودتر کارت رو بکن.
شتر	چشم. بفرمایید. [لگد محکمی به خرس می‌زند]. نوش جان.
	[خرس به سوی آسمان پرتاب می‌شود. به تملشاگران.]
	به قول گفتنی، رفت سال دیگه با برف بیاد پایین!
صدای خرس	دیگه غلط می‌کنم با تعبیر خوابم آسمون ریسمون به هم بیافم!

دهه چهارم
سال های
۱۳۸۰-۸۹

نفرین بردهانی

که به زور

باز شود!

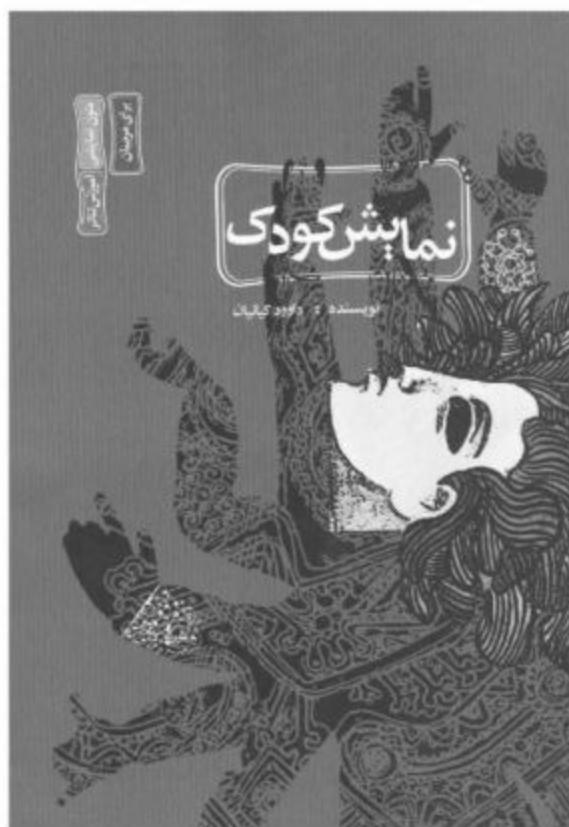
بهار ۱۳۸۴
قشلاق ملارد

۳۳

○ با بهره‌گیری از شعر «روباه و زاغ»، سروده حبیب یغمایی، و «روباه و خروس» و شعر «میهن خویش را کنیم آباد»، سروده عباس یمینی‌شریف. در کتاب فارسی دوم دبستان.

○ چاپ نخست، ۱۳۸۴، در کتاب «نمایش کودک - اجرای نمایش خلاق و بازی‌های نمایشی با کودکان و نوجوانان در مراکز آموزشی». تهران: منادی تربیت.

روی جلد کتاب



نقش‌ها:

زاغ

خروس

روباه

سگ اول

سگ دوم.

[صحنه، زاغ از روی درخت با خروسی که روی دیوار است، گفت‌وگو می‌کند.]

نفرین بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

زاغ

قصه دارد؟

خروس

بله.

زاغ

قصه‌ات درباره‌ی روباه است؟

خروس

بله.

زاغ

تعریف کن، خیلی دلم می‌خواهد آن را بشنوم.

خروس

[زاغ برای خروس تعریف می‌کند.]

یک روزی قالب پنیری دیدم،

زاغ

به دهن گرفتم و زود پریدم.

بر درختی نشستم در راهی،

که از آن می‌گذشت روباهی.	
روبه پُر فریب و حیل‌ت‌ساز،	
آمد پای درخت و کرد آواز.	
[زاغ، نقش روباه را بازی می‌کند.]	
[در نقش روباه.] به به چه قدر زیبایی،	
چه سری، چه دُمی، عجب پایی!	
پَر و بالت سیاه رنگ و قشنگ،	
نیست بالاتر از سیاهی رنگ.	
گر خوش‌آواز بودی و خوش‌خوان،	
نَبْدی بهتر از تو در مرغان.	
[زاغ برای خروس تعریف می‌کند.]	
من می‌خواستم قار قار کنم،	زاغ
تا که آوازم آشکار کنم.	
طعمه‌ات افتاد چون دهانت بگشود،	خروس
روبهک جست و طعمه را بر بود.	
نفرین بر دهانی که بی‌موقع باز شود.	زاغ
نفرین بر چشمانی که بی‌موقع بسته شود.	خروس
قصه دارد؟	زاغ
بله.	خروس
قصه‌ی تو هم درباره‌ی روباه است؟	زاغ
بله.	خروس
تعریف کن، من هم دلم می‌خواهد آن را بشنوم.	زاغ
روزی روباهی از کنار این دیوار رد می‌شد. چشمش که به من	
افتاد، جلو آمد و	

[نقش روباه را بازی می‌کند.]

[روباه]
خروس
سلام رفیق، پدرت بسیار خوش‌آواز بود. تو چه‌طور می‌خوانی؟
با غرور گفتم، اکنون می‌بینی که من هم مانند پدرم خوش‌آواز
هستم. این را گفتم و فوری چشم‌هایم را بستم و آواز بلندی سر
دادم.

زاغ
خروس
روباه هم جست زد و تو را به دندان گرفت و فرار کرد.
بله. سگ‌های ده ما را دنبال کردند. من به فکر چاره افتادم. به
روباه گفتم، اگر می‌خواهی از دست سگ‌ها آسوده بشوی، فریاد
کن و بگو که این خروس را از ده شما نگرفته‌ام.

زاغ
خروس
آیا روباه با همه‌ی زیرکی‌اش فریب خورد؟
بله. تا دهان باز کرد، از دهانش بیرون جستم و به بالای همین
درخت پریدم.

زاغ
خروس
روباه چه کرد؟
این‌جا بود که با خودم گفتم، نفرین بر چشمانی که بی‌موقع
بسته شود.

زاغ
خروس
روباه چه گفت؟
درست یادم نمی‌آید. با ناامیدی به من نگاه می‌کرد.
[به زاغ.] آن‌جا بود که مانند تو به خودم گفتم، نفرین بر دهانی
که بی‌موقع باز شود.

خروس
روباه
تو بی‌اجازه به گفت‌وگوی ما گوش می‌دادی؟!
مثل دفعه‌ی گذشته از این‌جا می‌گذشتم. فکر کردم اگر شما هر
دو با هم آواز بخوانید، چه‌قدر زیبا می‌شود. تا به حال آزمایش
کرده‌اید؟ آواز خروس و زاغ! باید از آواز دسته‌جمعی آدم‌ها هم
بهتر شود.

زاغ
روباه
آواز دسته‌جمعی آدم‌ها؟
بله. آدم‌ها به آن هم‌خوانی می‌گویند. خیلی باشکوه می‌شود. تا

زاع	به حال آزمایش نکرده‌اید؟
روباه	نه؟
خروس	[به خروس.] شما هم امتحان نکرده‌اید؟
روباه	نه. ولی باید جالب باشد.
	بله. همین طور است. من می‌توانم آواز شما را رهبری کنم. [به زاع.] با اشاره‌ی دست راست من، شما بخوانید و با اشاره‌ی دست چپم، شما [به خروس.] وقتی هر دو دستم را تکان دادم، هر دو با هم بخوانید.
زاع	ولی ما تمرین نداریم؟
روباه	تمرین نمی‌خواهد. بازی سرگرم کننده‌ای است. پس شروع می‌کنیم. سه، دو، یک.
	[با دست راست به زاع اشاره می‌کند. زاع می‌خواند.]
زاع	کودکان، این زمین و آب و هوا، این درختان که پُر گل و زیباست.
	[روباه با دست چپ به خروس اشاره می‌کند. خروس می‌کوشد چشمانش را نبندد و ادامه‌ی شعر را بخواند.]
خروس	باغ و بُستان و کوه و دشت، خانه‌ی ما و آشیانه‌ی ماست.
	[روباه با هر دو دست، به آن‌ها اشاره می‌کند تا با هم بخوانند.]
زاع و خروس	دست در دست هم دهیم به مهر، میهن خویش را کنیم آباد. [چشمان خروس بسته می‌شود.] یار و غم‌خوار یک‌دگر باشیم، تا بمائیم خُرم و آزاد.

[روباه با جستی به سوی دیوار، خروس را به دندان می‌گیرد و فرار می‌کند. زاغ فریاد می‌زند.]

زاغ کمک، کمک!

[دو تا سگ از دو سو می‌آیند و روباه را محاصره می‌کنند.]

سگ اول کافی‌ست بگویی خروس از ده ما نیست.

[روباه با اشاره می‌خواهد به آن دو بفهماند که نمی‌تواند حرف بزند.]

سگ دوم ما حرف‌های تو را باور می‌کنیم، حرف بزن!

[روباه می‌کوشد به آن‌ها بفهماند که نمی‌تواند حرف بزند. زاغ نوک محکمی به سر او می‌زند.]

زاغ حرف بزن.

روباه نمی‌توانم. اگر حرف بزنم طعمه‌ام فرار می‌کند.

[خروس فرار می‌کند و بالای درخت می‌رود.]

روباه ای نفرین بر دهانی که به زور باز شود.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

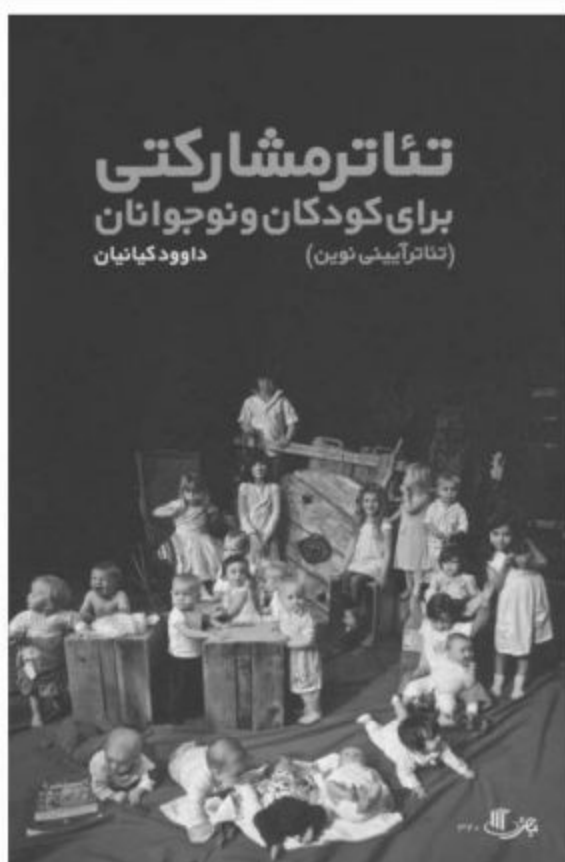
بچه ها

کمک

بهار ۱۳۸۶
قشلاق ملارد

۳۳

○ چاپ نخست ۱۳۸۸، در کتاب «تئاتر مشارکتی برای کودکان و نوجوانان»، تهران: نمایش.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

مربی

شکارچی

کلم

بُزکوهی

گرگ.

[صحنه، مکان اجرای نمایش.]

کلم

[به صحنه می‌گریزد.] آهای کمک، یکی نجاتم بده. اگه منو بگیره

می‌خوره! خدایا چه کار کنم؟ چاره چیه؟

[دور صحنه می‌دَوَد.] دیگه خسته شدم، نمی‌تونم فرار کنم، اما اگه

فرار نکنم منو می‌گیره... گرفتن همان و خورده شدن همان! اِبه

شدت نفس نفس می‌زند.] وای خدای من، چه دردی داره، وقتی

داره منو زیر دندوناش له می‌کنه! کجا می‌تونم قایم بشم؟ آیا

کسی هست به من کمک کنه؟ آیا کسی هست منو قایم کنه؟

[جلوی صحنه می‌آید.] خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، منو

نجات بدین. این جا دیگه آخر خطه! من نمی‌تونم از این رودخونه

رد بشم! آب منو می‌بره... .

[به تماشاگران اصرار می‌کند تا او را پناه دهند و پنهانش کنند. او از تماشاگران داوطلب می‌خواهد اگر شنا بلد هستند به کمکش بیایند. او با کمک مربی و تماشاگران داوطلب، از رودخانه می‌گذرد و میان تماشاگران پنهان می‌شود.]

بُز

[به صحنه می‌آید.] کجا رفت؟ انگار آب شده رفته توی زمین! اون نمی‌تونه از دست من فرار کنه. هر جا باشه گیرش می‌آرم. خیال کرده! [صحنه را جست‌وجو می‌کند.] خدای نکرده به ما می‌گن بُز کوهی. همه این دور و برا رو مثل کف سم‌ام می‌شناسم. گرفتنش دیر و زود داره، اما سوخت و سوز نداره. [به زمین خیره می‌شود و آن را لمس می‌کند.] عجیبه، جای پاش هست، لما خودش نیست! باور نکردنیه! به سمت رودخونه رفته! [جلوی صحنه می‌آید.] اگه به آب زده باشه چی؟ عجب حماقتی! فکر نکرده ممکنه غرق بشه؟ رفتن توی این رودخونه خودکشیه! بعضی‌ها چه جووری فکر می‌کنن! یعنی غرق شدن رو ... واقعاً حقشه که خورده بشه. شاید هم شناگر توانایی بوده و خودش رو رسونده اون ور رودخونه ...

[به تماشاگران.] شاید شما نجاتش دادین؟ بعضی آدم‌ها از این کارها می‌کنن! خودشون رو به آب و آتیش می‌زنن تا یک نفر رو از خطر نجات بدن! کاری که ما حیوونا نمی‌فهمیم. خیلی دلم می‌خواد بفهمم چرا این کار رو می‌کنین. این اصلاً عاقلانه نیست که آدم جون خودش رو به خطر بندازه، تا جون یک نفر دیگه رو نجات بده! خُب اگه کار خوبیه به ما هم یاد بدین.

[کوشش می‌کند با یکی، دو نفر از تماشاگران گفت‌وگو کند. او با کسانی که از عملیات نجات کلم دفاع می‌کنند، مخالفت می‌کند و اگر کسی با او موافقت کرد، خوش حال می‌شود. مربی هم‌زمان با رهبری‌اش، به بحث و

گفت و گوها دامن می‌زند. گرگ از مخفیگاهش بیرون می‌آید.

گرگ تا حالا فکر می‌کردم بُزها تنها گوشت لذیذی دارن، نمی‌دونستم
که خوش سر و زبون هم هستن!

بُز خدای من! این دیگه چه مصیبتیه! [گرگ پیش‌تر می‌آید.] جلو نیا!
اگه یک قدم دیگه جلو بیای خودمو پرت می‌کنم توی رودخونه.

گرگ این چه حماقتیه! فکر نمی‌کنی غرق بشی؟ رفتن توی این
رودخونه‌ی خروشان خودکشیه! [به تماشاگران.] بعضی‌ها واقعاً چه
جووری فکر می‌کنن! یعنی غرق شدن رو... واقعاً حقشه که
خورده بشه. [به بُز.] شنا بلدی؟

بُز بله، بلدم.

گرگ خُب، اون قدر که تو بلدی، منم بلدم.

بُز ولی من دوستایی دارم که نجاتم می‌دن. [به تماشاگران.] مگه نه
بچه‌ها؟

مربی بله.

گرگ تو نبودی الان به اونا می‌گفتی که این اصلاً عاقلانه نیست که
آدم جون خودش رو به خطر بندازه تا جون دیگری رو نجات
بده؟ اگه این دفعه این کار رو نکنن، دوبار جون‌شون به خطر
می‌افته! یک بار خطر غرق شدن توی رودخونه، یک بار هم
خطری که از طرف دندونای تیز من تهدیدشون می‌کنه. با این
حال، بازم فکر می‌کنی این کار رو نکنن؟

بُز بعضی از آدم‌ها هستن که این فداکاری رو می‌کنن.

گرگ اگه تو رو نجات بدن اون وقت تو کلم رو می‌خوری. پس این کار
رو نمی‌کنن. [به تماشاگران.] اگه بدونین که بُز، کلم رو می‌خوره،
بازم این کار رو می‌کنن؟

نَه.	مربی
دیدی جناب بُز، حق با من بود. پس بیا با هم دوست باشیم.	گرگ
[اشاره به تماشاگران.] اونا یک بار این کار رو کردن، پس بازم می‌شه انتظار داشت که منو هم نجات بدن.	بُز
خُب اگه این قدر مطمئن هستی، بازم از خودشون می‌پرسیم.	گرگ
[به تماشاگران.] آیا منو از دست این گرگ نجات می‌دین؟	بُز
[منتظر پاسخ آن‌ها نمی‌شود.] و اگه بدونین که بُز نجات پیدا کنه، کلم رو می‌خوره، بازم اون رو نجات می‌دین؟	گرگ
[بحث میان بُز، گرگ، مربی و تماشاگران در می‌گیرد. مربی از تماشاگرانی که از نجات کلم و بُز دفاع می‌کنند، حمایت می‌کند. به شرط آن که بُز قول بدهد به کلم آسیبی نرساند. بُز قول می‌دهد. هنگامی که مربی و تماشاگران می‌خواهند وارد عملیات نجات بُز بشوند، اعتراض کلم، کار را به تأخیر می‌اندازد.]	
[به تماشاگران.] از شما متشکرم که از غرق شدن در رودخونه نجاتم دادین. و خیلی ممنونم که من رو از فرو رفتن در شکم بُز نجات دادین. اما حالا با آوردن بُز به این‌جا، من رو به مرگ نزدیک می‌کنین. با این کار، من دیگه آرامش ندارم و همش ترس و دلهره دارم که خورده بشم.	کلم
ولی بُز به ما قول داده اگه نجاتش بدیم، به تو آسیبی نرسونه.	مربی
شما هم باور کردین؟	کلم
بله.	مربی
اگه زیر قولش زد چی؟ اون الان که کارش گیر کرده قول می‌ده، اما وقتی خرش از پل گذشت، فیلس یاد هندستون می‌کنه. همه همین طورن.	کلم

[گرگ می‌خواهد به بُز نزدیک شود. بُز تهدید می‌کند که خود را به رودخانه می‌اندازد.]

ما باید به قول بُز اطمینان کنیم. آگه نجاتش ندیم، سرنوشت تو رو پیدا می‌کنه. خوراک گرگ می‌شه.

من پیش همه قول می‌دم از این به بعد ... هیچ ... نوع کلمی رو نخورم. خوبه؟ توبه کردم.

توبه بُز مرگه.

نخیر. اون توبه‌ی گرگه که مرگه. نه توبه من.

[گرگ به بُز حمله می‌کند. بُز خودش را به رودخانه پرت می‌کند. مربی و تماشاگران داوطلب به کمک او می‌روند. بُز نجات پیدا می‌کند. تماشاگران او را در میان خود جای می‌دهند. کلم از حضور او هراسان است.]

من از شما به درگاه خدا شکایت می‌کنم. شما جلوی نعمتی که خداوند تبارک و تعالی برای من فرستاده بود، گرفتین. من می‌خواستم بُزی رو ادب کنم که می‌خولست کلم بی‌گناهی رو بخوره. من می‌خواستم به اون بفهمونم که تجاوز به جان دیگران چه آخر و عاقبتی داره. اما شما با دخالت بی‌جرتون، چوب لای چرخ من گذاشتین. خدا سزاتون رو بده. ظلم از این آشکارتر که شما غذای منو از دهنم درآوردین؟

می‌دونین آگه عصبانی بشم چه اتفاقی می‌افته؟ ... زورتون به من رسیده؟ ... آگه این طوره چرا نمی‌رین جلوی پرنده‌ها رو بگیرین که حشره‌ها رو شکار می‌کنن! چرا نمی‌رین جلوی حیوونای جنگل رو بگیرین که زندگی‌شون از این راه می‌گذره! آخه من این شکم بی‌صاحب رو که از زور گرسنگی به پشتم چسبیده، با چی پُر کنم؟ الان می‌آم و حساب‌تون رو می‌رسم.

مربی

بُز

گرگ

بُز

گرگ

شکارچی	<p>[به صحنه می‌آید.] از جات جُم نخور، و گر نه شلیک می‌کنم.</p> <p>[گرگ حرکتی نمی‌کند. شکارچی تکه‌ای گوشت جلوی او می‌اندازد.</p> <p>گرگ سرگرم خوردن می‌شود.]</p> <p>تو بی‌صاحب نیستی. تا وقتی پیش منی از فکر تهیه کردن غذا راحت باش.</p>
مربی	ببخشین! شما خودتون رو معرفی نکردین.
شکارچی	<p>درسته، من توی آسمونا دنبال تون می‌گشتم، روی زمین، اون هم توی تئاتر پیداتون کردم. من صاحب این‌هام. لطفاً غذای بُز رو هم بگیرین. گرسنه‌ام.</p>
مربی	<p>[پسته‌ای علف به سوی مربی پرتاب می‌کند. مربی آن را می‌گیرد.]</p> <p>وقتی من داشتم فکر می‌کردم که مشکلم رو چه جوری حل کنم، اونا از فرصت استفاده کردن و فلنگ رو بستن.</p> <p>یعنی چی، فلنگ رو بستن؟</p>
شکارچی	یعنی فرار کردن.
مربی	شاهد هم دارین؟
شکارچی	<p>حرف حساب جواب نداره. برای هر کدوم دو تا شاهد دارم.</p> <p>کافیه؟ [به کلم و بُز و گرگ اشاره می‌کند.]</p>
مربی	[به کلم و بُز.] گرگ شکار اونه؟
کلم و بُز	بله.
مربی	[به بُز و گرگ.] کلم مال اونه؟
بُز و گرگ	بله.
مربی	[به گرگ و کلم.] آیا این شخص صاحب بُزه؟
گرگ و کلم	بله.
شکارچی	خوبیش اینه که اینا دروغ‌گو نیستن. به موقع رسیدم. این گرگ

جانور خطرناکیه!

مربی

شکارچی

برای چی دنبال ما می‌گشتی؟ ما که شکار نیستیم!
متشکرم که به یادم آوردین. مسئله‌ای دارم که نمی‌تونم خودم
به تنهایی حلش کنم. می‌خواستم با شما مشورت کنم. امیدوارم
بتونین مشکل من رو حل کنین. شما که به کلم و بُز کمک
کردین، حتماً به من هم کمک می‌کنین.

مربی

شکارچی

باید ببینیم مشکلات چی هست.
پیش از این که مسئله رو بشنوین و راه‌حل تون رو بگین، خواهش
می‌کنم لطف کنین و امانتی‌های ما رو بفرستین این ور بازار.

مربی

شکارچی

بازار؟
منظورم این طرف آبه... آخه می‌دونین، راه من از اون وره.
اروبه‌روی تملشاگران را نشان می‌دهد. در ضمن، اصلاً نگران کلم و
بُز نباشین، من به خوبی مواظبشون هستم.

[مربی با کمک بچه‌های تملشاگر، کلم و بُز را نزد شکارچی می‌برند.
گرچه کلم و بُز از این کار دل‌خورند.]

مربی

شکارچی

[آبه شکارچی.] امیدوارم به قولت عمل کنی و مواظبشون باشی.
خاطرتون تخت.

مربی

شکارچی

تخت؟
یعنی خاطرتون آسوده. حالا اگه موافقین، بریم سر اصل مطلب،
یعنی معمای زندگی ما.

مربی

شکارچی

بفرمایید.
توی مسیری که قراره این‌ها رو با خودم ببرم، یک رودخونه
هست، درست مثل همین رودخونه که این‌جا هست. شاید هم
همین باشه. من یک قایق دارم که خیلی کوچیکه و جا کم داره،

فقط جای من و یکی از ایناست. آگه سرنشینای قایق از دو تا
بیش تر بشه، قایق حتماً غرق می‌شه. خُب، من نمی‌دونم چه
جوری این‌ها رو با قایق کوچکم به اون ور ببرم که با هم تنها
نمونن تا خدای نکرده بلایی سر هم بیارن.

مربی ولی بُزه که قول داده.

گرگ من هم قول می‌دم.

شکارچی وقتی گرسنه بشن، همه قول و قرارها یادشون می‌ره. احتیاط،
شرط عقله. چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟ آدم سر
بی‌دردش رو دستمال نمی‌بنده... آدم نباید از یک سوراخ ...

مربی حالا می‌خوای ما کمکت کنیم که راهی پیدا کنی که اونا رو به
اون ور رودخونه ببری... تا اینا نتونن به هم‌دیگه آسیب برسونن.

شکارچی قربون آدم چیز فهم. جوری با هم باشن که نتونن هم‌دیگه رو
بخورن.

مربی خوب ظاهراً کار سختی نیست، دو تا دو تا می‌بری شون.

شکارچی دِ نشد دیگه. هر چه قدر حساب و کتاب کردم، جور در نمی‌آد.
آخه ... هیچ‌وقت نباید بُز با کلم باشه، و گرگ با بُز. وقتی که من
هم پهلوشون نباشم. اونا هم مثل من شکارچی هستن.
می‌دونین که اصلاً به شکارچی جماعت نمی‌شه درباره شکار
نکردن اطمینون کرد.

مربی ولی شما که خودتون هم شکارچی هستین؟!

شکارچی این فرق می‌کنه، خدای نکرده ما آدمیم و اونا حیوون. شما که
خوب می‌دونین این دو تا با هم چه فرقی دارن.

مربی بسیار خوب. مثلاً شما اون ور رودخونه هستین و می‌خواین با
اونا بیاین این ور.

شکارچی	مثلاً نه، واقعاً این ورم.
مربی	مثلاً قایقت هم فقط گنجایش دو تای شما رو داره!
شکارچی	مثلاً نه، واقعاً گنجایش دو تا رو بیش‌تر نداره.
مربی	حالا اینا [اشاره به گرگ و بُز و کلم] باید جووری از رودخونه رد بشن که
شکارچی	باید جووری با هم تنها بمونن که نتونن هم‌دیگه رو بخورن. اگه بُز و کلم یا گرگ و بُز با هم تنها باشن، حالا چه داخل قایق، چه اون طرف رودخونه. بی برو برگرد، کلم و بُز خورده می‌شن.
مربی	یعنی اینا نباید با هم تنها بمونن.
شکارچی	قربون حرف حساب.
مربی	[به تماشاگران.] آیا شما می‌خواهین به شکارچی کمک کنین؟
تماشاگران
مربی	[به تماشاگران.] آیا شما می‌خواهین که کلم و بُز خورده نشن؟
تماشاگران
مربی	[به تماشاگران.] بسیار خوب. همه مسئله و مشکل شکارچی رو فهمیدین؟
تماشاگران	... ^۱ .
مربی	بسیار خوب، مثلاً من می‌شم قایق.
	[در رودخانه خیالی قرار می‌گیرد. به داوطلب‌ها یکی یکی فرصت داده می‌شود، تا به ترتیب شماره‌هایی که به آن‌ها داده می‌شود، بپایند شکارچی و شکارهایش را به کمک قایق به سوی دیگر رودخانه ببرند. داوطلبی که نتواند پاسخ درست را اجرا کند، بازنده است و نفر بعدی جای او را می‌گیرد. مربی عملیات را رهبری می‌کند، تا به نتیجه

۱. اگر نیاز به شرح بیش‌تری باشد، مربی و شکارچی توضیح می‌دهند. حتی مناسب‌تر است تماشاگرانی که مسئله را فهمیده‌اند، آن را برای دیگران توضیح دهند.

برسند. اگر داوطلب‌ها به نتیجه دل‌خواه نرسیدند، مربی به آن‌ها کمک می‌کند تا به راه حل برسند]

متشکرم، خیلی متشکرم. خودم هیچ‌وقت به تنهایی نمی‌تونستم راه حل رو پیدا کنم. این کمک‌تون رو هرگز فراموش نمی‌کنم. شما باعث شدین هم من به شکارهام برسم و هم اونا [اشاره به کلم و بُز]. خورده نشن. شما تشکر نمی‌کنین؟! نه.

شکارچی

بُز و کلم

چرا؟

شکارچی

ترس از خورده شدن هزار بار بدتر از خورده شدنه.

کلم

یعنی چی؟

شکارچی

آگه همون موقع بُز منو خورده بود، راحت شده بودم. فقط یک بار بود، بیش‌تر که نبود! اما حالا تا وقتی که خورده بشم، باید از ترس، هزار بار بمیرم و زنده بشم.

کلم

از چی؟

شکارچی

از ترس.

کلم

[به تماشاگران.] آیا باید من تشکر کنم که منو از دست یک گرگ نجات دادین و به دست یک گرگ دیگه [اشاره به شکارچی]. سپردین؟

بُز

شما چی دارین می‌گین؟ منظورتون رو روشن‌تر بگین.

مربی

شما مشکل شکارچی رو حل کردین، اما با این کار ما رو به کام مرگ فرستادین!

گرگ

این کام مرگی که می‌گین کجاست؟ منظورتون چیه؟

مربی

جدی‌نگیرین. گیاه و حیوون که چیزی حالی‌شون نیست. [می‌خواهد برود.] خدا نگه‌دار.

شکارچی

مربی	صبر کنین. بذارین حرفشون رو بزنین.
شکارچی	گفتم ببرمشون که باعث ناراحتی شما نشن. ممکنه حرفاشون برای بچه‌ها بدآموزی داشته باشه.
مربی	[به گرگ و بُز و کلم.] حرفتون رو بُزنین.
کلم	شما منو از دست بُز نجات دادین تا سالاد غذای شکارچی بشم.
بُز	شما منو از دست گرگ نجات دادین تا کباب سرخ شده لای پلوی اون بشم.
گرگ	شمانه تنها ما رو تسلیم جلاد کردین. بلکه ما رو به اسارت هم کشوندین.
شکارچی	بذارین تا کار به جای باریک نکشیده، ببرمشون.
کلم	حالا شب برین راحت بخوابین، چون به خیال خودتون مثلاً یک کلم رو از مرگ نجات دادین!
بُز	خوش حالی کنین، چون یک بُز رو از چنگال یک گرگ درنده نجات دادین.
گرگ	این برای شما عادیه که به هم‌نوع خودتون کمک کنین. هر چه نباشه شکارچی از جنس شماس، نه از جنس ما.
مربی	ما اگه اشتباه کرده باشیم، می‌تونیم اون رو جبران کنیم.
گرگ	اگه اشتباه کرده باشیم؟ یعنی شک دارین؟ انگار تا مرگ ما رو با چشم‌های خودتون نبینین، باورتون نمی‌شه؟
مربی	هنوز که اتفاقی نیفتاده، بذارین با بچه‌ها مشورت کنم.
شکارچی	صبر کنین. این یکه به قاضی رفته. اونا حرفاشون رو زدن، اما از من هیچی نپرسیدین. فکر می‌کنم اگه هیچی نگم، تا چند لحظه دیگه اینا [اشاره به گرگ، بُز و کلم.] از من جنایت‌کار جنگی بسازن که مثلاً نسل‌کشی کرده‌ام. مگه من چه کردم؟ توی

سبزی‌فروشی‌ها پُر از کلم و سبزی‌های جور واجوره. توی قصابی‌ها پُر از گوشتای گاو و شتر و گوسفند و بُزه. اگه من فقط یک بُز شکار کردم، هر روز توی کشتارگاه‌ها گلّه گلّه از این جور حیوونا رو سر می‌بُرَن. آیا این گناهه که من با خونوادم بشینم و شکاری رو که با زحمت زیاد به دست آوردم و با بدبختی حملش کردم، بخوریم؟ البته با سالاد کلم. این گناهه گرگی رو شکار کردم که هر بار به گلّه چوپان می‌زد، چند تا گوسفند و بُز رو لت و پار می‌کرد؟ من با این کارم چشمداشتِ پاداش دارم، نه محاکمه! بابا ایولّا!

[پایان‌بندی نمایش در بحث میان تملشاگران و بازیگران شکل می‌گیرد.]^۱

۱. راه‌کار یک: نخست، شکارچی با قایق، بُز را به آن سوی رودخانه می‌برد. و تنها برمی‌گردد. سپس کلم را با خود به آن سوی رودخانه می‌برد و و با بُز برمی‌گردد. بار سوم، شکارچی گرگ را با خود به سوی دیگر رودخانه می‌برد و سرانجام در برگشت، بُز را نیز با خود می‌برد.

راه‌کار دو: نخست شکارچی، بز را به آن سوی رودخانه می‌برد و تنها برمی‌گردد. سپس گرگ را با خود می‌برد و بز را برمی‌گرداند. بز را می‌گذارد و کلم را به آن سوی رودخانه، نزد گرگ می‌برد و تنها برمی‌گردد. سرانجام بز را در قایق می‌گذارد و نزد گرگ و کلم می‌رود.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

گرچه سفید

کوچولو

پاییز ۱۳۸۶
قشلاق ملارد

۳۴

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

نگین [دخترک دبستانی].

مادربزرگ نگین

مادر نگین

پدر نگین

دوست نگین

شنگول [گربه سفید کوچولو].

دوست شنگول

مادر شنگول

گربه مهاجم.

صحنه یک

[غروب، نمای یک آپارتمان شمالی. نگین از ایوان طبقه سوم با شنگول که در حیاط است، حرف می‌زند. دیوار حیاط در جلوی صحنه، مانع دیده شدن شنگول می‌شود.]

نگین این هم عصرانه خانم. اما اول یک میوی خوشگل.

صدای شنگول میو.

نگین یکی. این مال صبحانه.

صدای شنگول میو.

نگین

دو تا. حالا برای ناهار. چرا ساکت شدی؟ اولی مال صبحانه،
دومی مال چاشت، سومی برای ناهار ... خُب اگه نمی‌خوای
می‌رم.

صدای سنگول

میو.

نگین

باریکلا دختر خوب.

صدای سنگول

میو.

نگین

این هم برای عصرانه. البته ببخشید کمی دیر شد. داشتم کتاب
«لافکادیو» رو می‌خوندم. فعلاً اینو داشته باش تا شام. درسته
یک لقمه بیش‌تر نیست، اما نون و پنیر خوش‌مزه‌ایه. تا شام
چیزی نمونده ... آماده‌ای؟ پس بگیر که اومد.

[لقمه را می‌اندازد. با افتادن لقمه به حیاط، دیوار حایل روشن
می‌شود. سنگول را بر پرده سایه می‌بینیم که به سوی لقمه می‌دود.
آن را می‌پابد و شروع به خوردن می‌کند. هم‌زمان، چراغ اتاق طبقه
سوم روشن می‌شود. نگین در صحنه قرار می‌گیرد.]

خوش‌مزه است؟ حیف که کمه؟ آخ مادرت هم که اومد! خوبه
که اون به لقمه تو کار نداره ... ولی برای اونم می‌آرم. به شرطی
که باز سهم اونو نخوری؟ باشه؟

[برمی‌گردد. می‌خواهد با شتاب به سوی اتاق برود، که با مادر بزرگ
برخورد می‌کند.]

مادر بزرگ

کجا با این عجله؟

[نگین را نوازش می‌کند.]

نگین

می‌رم برای مادرش هم نون و پنیر بیارم.

مادر بزرگ

عجله کار شیطونه. من براش آوردم. بیا دخترم.

نگین

مرسی مامان بزرگ.

[لقمه را می‌گیرد و کنار نرده می‌آید.]	
من همیشه از این نرده‌ها می‌ترسم.	مادربزرگ
من ترس از بلندی ندارم ماما بزرگ. بیا ... پیش پیش ...	نگین
کار یک دُفه می‌شه ... این خونه‌ها این قِده زپرتی ساخته شده،	مادربزرگ
که به فوتی بندن، تو رو خدا زیاد دولا نشو ... آخه آدم که برای	
یک بچه گریه، خودش رو به خطر نمی‌اندازه!	
شنگول، برو کنار، می‌خوام اینو برای مامانت بندازم.	نگین
[لقمه را رها می‌کند. شنگول به سوی آن می‌دود و پیش از این‌که	
مادرش برسد، شروع به خوردن آن می‌کند.]	
من که چیزی نمی‌بینم.	مادربزرگ
بازم شنگول خورد! آگه ده تای دیگه‌ام بندازم، یکی رو نمی‌ذاره	نگین
برای مامانش. همه رو خودش می‌لمبونه.	
آگه مادرش بخواد می‌تونه ازش بگیره ...	مادربزرگ
آخه بچه شیر می‌ده.	نگین
خدا روزی رسونه. آن‌که دندان دهد، نان دهد.	مادربزرگ
غذاشون رو من می‌دم.	نگین
من مادره رو خیلی وقتا سر آشغال‌های سر کوچه دیدم. گریه	مادربزرگ
جماعت، دله است. به یکی، دو لقمه قانع نیست.	
مامان بزرگ، ابیرون اصلاً منو نمی‌شناسه!	نگین
کجا؟	مادربزرگ
توی کوچه!	نگین
چون اون‌جا بهش غذا نمی‌دی ... دیگه تاریک شده، بریم تو ...	مادربزرگ
شما برین، من می‌آم.	نگین
زیاد دولا نشی‌ها؟ [به اتاق می‌رود.]	مادربزرگ

چشم مامان بزرگ ... [به شنگول] چیه؟ چرا نگاه می کنی؟	نگین
میو.	شنگول
بی خود، پُر رو، سهم مامانش رو هم خورده، تازه دنبال باقیش می گرده ... امشب از شام خبری نیست. برو بخواب. تو از اون مامانت خجالت نمی کشی؟ تقصیر اون مامانته که به تو رو داده ...	نگین
نگاه کن، تازه رفته شیر بخوره ... کوفت بخوری ... [به مادر شنگول] این قد لوسش نکن، مگه یکی یه دونه ست که ... خوب آره یکی یک دونه ست. بقیه شون رو خدا رحمت کنه. باباتم مثل بابای من مهربون نیست که بهتون سر بزنه. دیگه خرس گنده شدی. هی مامانش باید از شیر بگیرش ...	
[مادر بزرگ برمی گردد.]	
نمی آی دخترم؟	مادر بزرگ
چرا. ... مامان بزرگ؟	نگین
چیه؟	مادر بزرگ
بچه ها رو چه جوری از شیر می گیرن؟	نگین
زمان ما، یه خُرده صبر زرد دور سینه شون می مالیدن، دیگه بچه ها سینه گرفتن از سرشون می افتاد.	مادر بزرگ
چرا؟	نگین
[مادر بزرگ و نگین به سوی اتاق می روند.]	
چون تلخه ... ولی ضرر نداره ... بچه ها بعد از چند بار که می فهمیدن تلخه ... کم کم بهونه ش رو نمی گرفتن ... البته بعد از این که حسابی غذا خور شده بودن ها.	مادر بزرگ
می گفتیم، کِخه ...	نگین
چه طور ... مگه یادته؟	مادر بزرگ

نگین

نه، مامانم تعریف کرده ...

صحنه دو

[چراغ‌های اتاق روشن است. افراد از پشت پرده‌های توری دیده می‌شوند.]

پدر

مژده ... مژده ... با مرخصی من موافقت شد!

مادر

و این یعنی مسافرت! ماشین رو به راهه؟

پدر

حرف نداره، کاملاً روپاس. دادم مسئول فنی اندازه چکابش کرد.

نگین جان، دقیقاً یک هفته دیگه، درست در همچین ساعتی،

در کنار دریا و در جنگل‌های شمال هستیم.

مادربزرگ

[به مادر.] برای گلدونا چه فکری کردی؟

مادر

با لوله‌کشی قطره‌ای که ایشون [اشاره به پدر.] درست کرده،

خاطر جمع‌ام که بی‌آب نمی‌مونن.

[نگین کنار پنجره می‌آید. پرده را کنار می‌زند و به بیرون خیره

می‌شود.]

پدر

نگین خوش حال نشد! [کنار نگین.]

نگین

پس شنگول چی؟

پدر

شنگول فقط یک گربه‌س!

نگین

گلدونا هم فقط گیاهن، اما شما فکر آب و غذاشون بودین.

پدر

چون حیوون نیستن! نمی‌تونن برن دنبال آب، ولی حیوونا اگه

این جا غذا گیرشون نیاد، یه جای دیگه دنبال غذا می‌گردن.

نگین

شنگول جایی رو یاد نداره ... اون از این جا تکون نمی‌خوره.

پدر

وقتی مجبور شد، یاد می‌گیره. گلدونا توی این آپارتمان هستند.

[نگین را نوازش می‌کند.] به ما تعلق دارن، اما اون گربه ...

به من تعلق داره. تو حیاط این ساختمان زندگی می‌کنه.	نگین
پس به همه ساکنین آپارتمان‌ها تعلق داره، نه فقط به یک نفر!	پدر
ولی سهم من از همه بیش‌تره، چون فقط من بهش غذا می‌دم.	نگین
پس مسئولیت عواقبش هم با تویه. می‌فهمم. امیدوارم همون	پدر
جور که ما مشکلاتمون رو برای گلدون‌ها حل کردیم، تو هم	
بتونی مشکلات رو حل کنی. [از کنار پنجره دور می‌شود.]	
بله، یعنی اگه مریض بشه ... و یا خدای ناکرده از گشنگی ...	نگین
[گریه‌اش می‌گیرد. مادر را در کنارش حس می‌کند. در را باز می‌کند و	
کنار نرده‌های بالکن می‌آید. مادر نیز دنبالش می‌آید. با شنیدن صدای	
باز شدن در، شنگول به میان حیاط می‌دود و به بالا نگاه می‌کند.]	
میو ... میو ...	شنگول
برای شام پنج تا ... فهمیدی پنج تا ...	نگین
میو ... میو ...	شنگول
یکی دیگه ...	نگین
میو.	شنگول
گربه‌ی باهوشیه ... پدرسوخته چه خوشگل و تپلی شده. هنوز	مادر
شیر می‌خوره؟	
میو ...	شنگول
نه، غذاخور شده ... اما بدش نمی‌آد گاهی لفت و لیزی بکنه.	نگین
مادرش چه کار می‌کنه؟	مادر
اول‌ها دوست داشت بهش شیر بده، اما حالا نه ... نمی‌ذاره ...	نگین
میو.	شنگول
همون طور که از شیر می‌گیرش، بهش یاد می‌ده چه‌طوری غذا	مادر
پیدا کنه.	
خدا کنه.	نگین

میو.	سنگول
شامش رو حاضر کردم. نمی‌خوای بهش بدی؟	مادر
کو؟	نگین
ایناهاش.	مادر
قربون مامانی. [دست مادر را می‌بوسد و ظرف غذا را می‌گیرد.]	نگین
یعنی این‌قدر برات مهمه؟	مادر
آره، مهم‌تر از غذای خودم.	نگین
[لقمه‌ای برای سنگول می‌اندازد. سنگول سرگرم خوردن می‌شود.]	
ولی اون باید خودش به فکر غذای خودش باشه.	مادر
اون یه بچه‌س.	نگین
[سنگول، لقمه را بلعیده و منتظر لقمه بعدی است.]	
میو.	سنگول
اگه بچه بود، مادرش از شیر نمی‌گرفت.	مادر
مشکل من هم همینه. بچه‌س، مادرش از شیر گرفت و کسی	نگین
که بهش غذا می‌ده، می‌خواد اونو تنهاش بذاره و بره مسافرت!	
[لقمه دیگری برای سنگول می‌اندازد.]	
هر کسی باید راهش رو خودش پیدا کنه.	مادر
ولی من شما رو دارم که بهم کمک کنین. اون چی؟	نگین
اون هم مادرش رو داره ... ببین چه‌طور دورادور هواش رو داره ... مگه	مادر
مادرش گُشنه‌اش نیست، ولی اجازه می‌ده همه لقمه‌ها رو اون بخوره ...	
میو.	سنگول
کاش اجازه نمی‌داد.	نگین
چرا؟	مادر
اون وقت می‌فهمید که باید بره دنبال غذا.	نگین

سنگول

میو.

مادر

به همین خیال باش. اون وقت باز هم نمی رفت دنبال غذا، چون عادت کرده تو براش غذا بندازی.

[می خواهد برود. نگین لقمه‌ای دیگر برای سنگول می اندازد.]

زیاد دولا نشو. خطر داره. [می خواهد برود.]

هنوز خیلی کوچیکه.

نگین

مادر

وقتی از بالا بهش نگاه می کنی کوچک تر دیده می شه.

[می رود.]

نگین

من هم عادت کردم کمکم کنین. [به سنگول.] می فهمی؟ باید خودمون به فکر چاره باشیم. من تا حالا فکر می کردم با غذا دادن به تو، دارم کمکت می کنم، اما این طور نیست. نه این که فکر کنی برای سفر رفتن می گم ها. نه، حاضر بودم به خاطر تو بمونم. مادر بزرگم رو هم راضی می کردم نره، پهلوم بمونه. اون وقت غذات به موقع می رسید. اما حالا می فهمم که این درست نیست. تو به جای این که رو پای خودت وایستی، به من وابسته شدی. این دوستی نیست. نمی دونم پس دوستی چیه؟ اونه که بهت غذا ندم؟! مثل این می مونه که من وسایل مدرسه نداشته باشم، اون وقت چه جوری می تونم درس بخونم؟ کاش تو می تونستی حرف بزنی، اون وقت دوتایی فکرامون رو می ریختیم رو هم و چاره‌ای پیدا می کردیم.

میو ...

سنگول

نگین

کوفت. تو که سیرمونی نداری. دیگه خبری نیس ... دست و رو تو بشور برو بخواب. شب خوش، خواب غذاهای خوب ببینی.

[می رود. در را می بندد و پرده اتاق را می کشد.]

صحنه سه

[با صدای دعوای گربه‌ها، تصویر شنگول و گربه مهاجم بر پرده سایه جان می‌گیرد. نخست چراغ آپارتمان سه و سپس طبقه دو روشن می‌شوند. نگین و دوستش روی ایوان می‌آیند.]

پیش‌ت، پیش‌ت.

دوست نگین

الان حسابش رو می‌رسم. به شرطی که کمی از شنگول دور بشه.

نگین

لندهور، خجالت نمی‌کشه، با یک بچه دعوا می‌کنه ... آخه این هم‌قد اونه!

دوست نگین

[شنگول از دست گربه مهاجم فرار می‌کند.]

آهان، الان موقشه ...

نگین

[ظرفی آب به پایین می‌پاشد. آب روی گربه مهاجم می‌ریزد و فرار می‌کند.]

جانمی، خوب حسابش رو رسیدی.

دوست نگین

مامان بزرگم می‌گه نباید رو گربه آب ریخت، آدم زگیل در می‌آره. اما مادرم می‌گه اگه وقتی خودش رو خشک می‌کنه، آب روی بدنش روت نریزه، اشکالی نداره.

نگین

مامان من می‌گه، گربه‌ی سیاه، جنّه ... اگه اذیتش کنی، اذیت می‌شی. از معلم‌مون پرسیدم جن یعنی چی؟ اون گفت، یعنی ناپیدا. ولی این که پیدااست ... مامان بزرگم می‌گه موی گربه نماز نداره ...

دوست نگین

یعنی چی؟

دوست نگین

یعنی اگه موی گربه به لباس چسبیده باشه، نمازت درست نیست.

نگین

مامان من از گربه می‌ترسه.

دوست نگین

مامان من از سوسک بیش‌تر می‌ترسه.

نگین

تو نمی‌ترسی؟

دوست نگین

نگین	نه، بی‌آزاره، فقط چون باکتری می‌خوره، کثیفه، مثل مگس.
دوست نگین	توی کتاب خوندی؟
نگین	آره. الان هم دارم حسن کچل می‌خونم.
دوست نگین	دوباره؟
نگین	می‌خوام ببینم، مادرش چه جووری حسن رو از خونه بیرون کرد.
دوست نگین	برای چی؟
نگین	که شنگول رو از حیاط بیرون کنم.
دوست نگین	چرا؟
نگین	که بره دنبال غذا پیدا کردن.
دوست نگین	[اشاره به گربه مهاجم.] نیگاش کن چه کثافت کاری می‌کنه، همه جا رو نجس می‌کنه ... لابد سرما خورده ...
نگین	نه، خاصیت گربه‌ها ... داره محدوده‌اش رو علامت‌گذاری می‌کنه.
دوست نگین	ولی این‌جا که محدوده اون نیس!
نگین	از نظر اون هس ... این یعنی این‌که شنگول حق نداره این‌جا زندگی کنه. و گر نه همیشه با اون طرفه.
دوست نگین	این دُرست نیست. این قُلدر بازیه ...
نگین	بهش می‌گن قانون جنگل.
دوست نگین	بیچاره بچه‌ها ...
نگین	فعلاً که شنگول خیلی بد آورده ...
دوست نگین	چه‌طور؟
نگین	مادرش از شیر گرفتش و تنه‌اش گذاشته، این قُلدر این‌جا رو محدوده خودش اعلام کرده و من هم می‌خوام از این‌جا دورش کنم تا بره دنبال غذا ...
دوست نگین	مامانم نمی‌ذاره، و گر نه من بهش غذا می‌دادم.

صدای مادر

دوست نگین

دوست نگین

نگین

دوست نگین

نگین

دوست نگین

صدای مادرش

دوست نگین

مادر جون، بسه دیگه ... بیا تو در رو ببند.

چشم مادر. [به نگین.] مسافرت درست شد؟

آره، حتمیه.

خوش به حالت، کی؟

یک هفته دیگه.

خوش بگذره ...

اومدی مامان؟

بله، مامان. [به نگین.] خدا حافظ.

[می‌رود. چراغ آپارتمان آن‌ها خاموش می‌شود.]

نگین

[به شنگول.] شدی مئه موش. گریه هه رفت، از سوراخت بیا

بیرون. می‌دونی با فکر قبلیم کار درستی کردم، اما با کشف

امروزم، کارم غلط بود. منظورم، گریه نره‌ست که حسابش رو

کف دستش گذاشتم. اگه تو قوی بشی، دیگه به من نیاز نداری.

اما اگه بهت کمک کنم، همیشه ضعیف می‌مونی. ولی چه

جوری ... چه جوری ...

[وارد آپارتمان می‌شود. چراغ آپارتمان خاموش می‌شود.]

صحنه چهار

[صبح، نگین به شنگول صبحانه می‌دهد.]

نگین

این لقمه یعنی سیب اول، لقمه را می‌اندازد. شنگول سرگرم خوردن

می‌شود. به شیوه قصه‌گویی مادر بزرگ ادامه می‌دهد. [حسن کچل تنبل،

به هوای برداشتن سیب از جاش تگون خورد و رفت به سمت در.

[شنگول که لقمه را تمام کرده است، به بالا نگاه می‌کند. نگین، لقمه

دوم را کمی دورتر از لقمه اول می‌اندازد. شنگول به سوی آن می‌رود و سرگرم خوردن آن می‌شود.]

حسن کچل، یعنی گربه تنبل که یاد نداشت دنبال غذا برود، با دیدن سیب دوم، یعنی لقمه دوم، چند قدم به در نزدیک شد. [لقمه سوم را کمی آن سوتر می‌اندازد. شنگول با شتاب به آن سو می‌رود و لقمه را می‌خورد.] حسن کچل دنبال لقمه‌ها می‌رفت، اما نمی‌دانست که دارد از خانه بیرون می‌رود. [لقمه دیگری برای گربه می‌اندازد. گربه به سمت آن می‌رود و آن را می‌بلعد. نگین با خودش.] آگه شنگول من هم بیرون رفتن رو یاد بگیرم، اون وقت هم غذای بیش‌تری پیدا می‌کنه، و مهم‌تر از اون، از گردن کج کردن جلوی من نجات پیدا می‌کنه.

[لقمه‌ی دیگری از انتهای بالکن به بیرون از حیاط می‌اندازد. شنگول به سوی آن می‌رود. آن را می‌خورد و دوباره به حیاط بازمی‌گردد.]
برنگرد.

[اسر و کلّه‌ی گربه مهاجم پیدا می‌شود. خورده لقمه‌هایی را که در حیاط پراکنده است، بو می‌کشد و می‌خورد. شنگول این بار فرار نمی‌کند.]

آفرین شنگول، من از گربه ترسو خوشم نمی‌آد. درسته کوچولویی، اما دلیل نداره ترسو باشی. تا وقتی بترسی اون حریم تو رو ازت می‌گیره. ولی وقتی ببینه این‌جا کسی هست که از اون دفاع می‌کنه، می‌ره دنبال یک جای بی‌دردسر.

[گربه مهاجم به شنگول نزدیک می‌شود. شنگول از جایش حرکت نمی‌کند. حالت حمله به خود می‌گیرد. گربه مهاجم دنبال خورده لقمه‌ها می‌گردد و زمین را بو می‌کشد، تا نزدیک شنگول می‌رسد. شنگول دست راستش را بالا می‌برد و با ناخن‌های بیرون زده آماده

دفاع می‌شود. گربه مهاجم چشم در چشم شنگول می‌دوزد. شنگول فح می‌کند. مهاجم با دست به سینه شنگول می‌زند. شنگول جیغ می‌کشد و به عقب پرت می‌شود، اما باز هم فرار نمی‌کند.]

باریکلا، دختر حسابی. درسته اون تو رو به حساب نمی‌آره، ولی وقتی ببینه از سر راهش کنار نمی‌ری، بی‌حوصله می‌شه و می‌ره.

[گربه مهاجم، پس از خوردن خرده لقمه‌های پراکنده، چشمش به ریزه‌ای غذا در کنار شنگول می‌افتد. به سوی او می‌رود. شنگول غرغر می‌کند. حالت حمله به خود می‌گیرد. گربه مهاجم از فرار نکردن شنگول، خشمگین می‌شود. گویی این کار را جسارت به خود تلقی می‌کند. جلو می‌رود و با دو دست، شنگول را می‌زند. جیغ شنگول و غرش گربه مهاجم فضای حیاط را پر می‌کند. نگین بر نرده بالکن سوار شده و تا کمر دولاست و محو تماشای درگیری گربه‌هاست. گربه مهاجم پیروزمندانه دور شنگول می‌گردد. شنگول به پشت خوابیده، گویی به تسلیم رضا داده است. در لحظه‌ای که گربه مهاجم می‌خواهد حمله دیگری به او بکند، شنگول جفت پاهایش را با ناخن‌های بیرون زده، به شدت عقب و جلو می‌برد. یکی از پاهای شنگول به پهلوی گربه مهاجم گیر می‌کند و پهلوی او را می‌خراشد. گربه مهاجم در واکنش به این کار، پای شنگول را دندان می‌گیرد. فریاد شنگول به آسمان می‌رود و بی‌حال بر زمین ولو می‌شود. گربه مهاجم در حیاط چرخ می‌زند و پس از علامت‌گذاری، حیاط را ترک می‌کند.]

کاش پایین بودم، نازنت می‌کردم. کاش تو بالا بودی، پرستاریت می‌کردم. ولی چه کنم که بین ما دو طبقه فاصله است. می‌دونی که ما به حیاط راهی نداریم. باز اگه به کوچه بری، امیدی برای تماس هست. هر چند که می‌دونم، اگه به اون‌جا راه پیدا کنی، مثل مادرت دیگه ما رو نمی‌شناسی. حق هم داری، در اون‌جا دوستی با آدم‌ها چیزی جز دردسر نداره.

[شنگول به زحمت برمی‌خیزد. پایش آسیب دیده است. جای زخم

دندان را می‌لیسد. نگین می‌خواهد، پایش را از لای نرده‌ها به کف
بالکن بگذارد، اما یکی از پاهایش گیر می‌کند و رها نمی‌شود. هنگامی
که او به زور می‌خواهد، آن را آزاد کند، مچ پایش آسیب می‌بیند و
نمی‌تواند آن را به زمین بگذارد. نگین کف بالکن ولو می‌شود و پایش
را که درد گرفته است، می‌مالد. شنگول لنگ لنگان خود را به زیر
سایه‌ی بوته‌ای در باغچه می‌کشانند. نگین هم برمی‌خیزد و درحالی که
کمی می‌لنگد، به اتاق می‌رود.]

صحنه پنج

[سر میز شام.]

مادر بزرگ	نگین جان پس کی دست منو می‌گیری در ساحل دریا می‌گردونی؟ من فقط دریا رو یا توی عکس دیدم یا توی تلویزیون.
مادر	منم می‌خوام باهاش توی جنگل برم کنار رودخونه. اون جا قورباغه و خرچنگ ببینیم.
پدر	پس من چی؟ شما هیچ جایی برای من نداشتین. منم باهاش به رستوران می‌رم و چلوکباب می‌خوریم. یالا نگین جان، تکلیف ما رو روشن کن، اول کدوم یکی؟
نگین	کاش پنج نفری می‌رفتیم.
پدر	حدس بزنید نفر پنجم کیه؟
مادر بزرگ	شاید یک برادر می‌خواد؟
مادر	در خارج هم مردم وقتی به تعطیلات می‌رن، گربه‌ها رو نمی‌برن، چون گربه خانگیه.
پدر	تازه شنگول شما قربان، وحشیه نه اهلی. دورادور اظهار محبت می‌کنه، اما اگه جلوش بری، ممکنه پنگولت بکشه.

مادر	بالاخره باید تصمیم بگیری.
نگین	تصمیم من، بستگی به تصمیم شنگول داره.
مادر	نگین!
پدر	نگین جان، تو مسئول تموم گریه‌ها، گنجشک‌ها، کلاغ‌ها، کبوترها و یاکریم‌هایی که گذرشون به خونه ما می‌افته، نیستی. اگه این طور باشه، پس باید به سرنوشت سوسک‌ها و مورچه‌ها و کرم‌های باغچه هم فکر کرد!
نگین	متأسفانه اون گریه وحشی رو من عادت دادم تا هر روز از دست من غذا بگیره، حالا دارم یادش می‌دم خودش با پای نیمه لنگش دنبال غذا بگرده ... اما موفق نمی‌شم.
مادر	نگین جان، ما فقط دو روز دیگه وقت داریم.
نگین	پدرا یک روز به من گفتی، شنگول باید خودش تصمیم بگیره.
پدر	بله.
نگین	وقتی یه گریه باید خودش تصمیم بگیره، آیا من نباید خودم تصمیم بگیرم؟
پدر	چرا، حتماً باید خودت تصمیم بگیری.
نگین	من تصمیمم رو گرفتم. با این که می‌دونم شما می‌خوااین خیلی به من خوش بگذره، ولی با این وضع شنگول، اصلاً به من خوش نمی‌گذره، تازه سفر شما رو هم خراب می‌کنم.
	[بغض گلویش را می‌گیرد. روی بالکن می‌آید. مادر خودش را به او می‌رساند.]
مادر	تو تنها نیسی نگین. من هم کنارت هستم.
	[پدر به آن دو می‌پیوندد.]
پدر	من هم به تو افتخار می‌کنم نگین. تو تصمیم بزرگی گرفتی. اگه اجازه بدی، می‌خوام توی نقشه‌ات مسئولیت داشته باشم.

[مادر بزرگ هم به آن‌ها می‌پیوندد.]

مادر بزرگ بله، دوست داشتن آفریده‌های خدا، نشانه دوست داشتن خداست. اگه از دست من هم کاری بر بیاد، خوش حال می‌شم که انجام بدم.

نگین ولی من نمی‌خوام به خاطر من، سفر شما به هم بخوره!
پدر برای تو نیست. به خاطر اون گربه سفید کوچولو ...
نگین من فردا با کمک شما می‌تونم نقشه‌ام رو کامل اجرا کنم. خدایا ممنونم.

دوست نگین [از بالکن طبقه دوم.] من هم هستم، رو من هم حساب کن.
مادر بزرگ خدا کنه، خودش هم به خودش کمک کنه.

صحنه شش

[روی بالکن طبقه سوم، مادر بزرگ، مادر و نگین دیده می‌شوند. مادر بزرگ در سمت چپ و مادر در وسط بالکن هر کدام با لقمه‌ای غذا در دست آماده‌اند. نگین قدم می‌زند. به پایین نگاه می‌کند. در سمت راست بالکن طبقه دوم، دوستش با لقمه‌ای غذا آماده است. نگین با تلفن بی‌سیم شماره تلفن همراه پدرش را می‌گیرد.]

نگین الو ... پدر شما هم آماده‌اید؟ پس با زنگ من شما در حیاط را می‌بندید. الان در حیاط بازه؟ ... شما جایی وایستادین که نتونه شما را ببینه؟ بسیار خوب. منتظر زنگ من باشید.

[تماس را قطع می‌کند. به پایین نگاه می‌کند.]

عملیات را شروع می‌کنیم. [رو به حیاط.] بیا ... پیش پیش ...
شنگول بیا ...

[شنگول خواب‌آلود بر پرده سایه دیده می‌شود. سمت چپ، زیر پای

مادر بزرگ می‌نشیند و به بالا نگاه می‌کند.

میو ... میو ...

عصرانه‌اس!

میو ... میو ...

سنگول

نگین

سنگول

[تلفن بی‌سیم نگین، زنگ می‌خورد.]

بفرمایید. بله پدر؟ ... مادرشه؟ لطفاً پیشتش کنید. نذارید بیاد تو، یکی دو روزه لقمه‌هایی رو که برای سنگول می‌ندازم، می‌خوره ... آره، اصلاً مثل این‌که یادش رفته مادر اونه ... مأموریت انجام شد؟ متشکرم ... پس ما عملیات رو ادامه می‌دیم. تمام. [به مادر بزرگ.] مامان بزرگ آماده‌اید؟

[مادر بزرگ با سر آمادگی‌اش را نشان می‌دهد. به مادر.]

شما؟

بله.

مادر

[نگین به دوستش اشاره می‌کند. دوستش نیز با اشاره‌ای اعلام آمادگی می‌کند. زنگ تلفن.]

بله؟ ... کی؟ گریه لاته داره می‌آد؟ چه بد شد؟ [به مادر.] ناپدریشه. مدتی دنبال مادره است. [به پدر.] لطفاً از مسیر موقعیت ما منحرفش کنین ... می‌شه. اگه اون بیاد همه برنامه‌ها بهم می‌ریزه ... یعنی شما حریفش نمی‌شین!

[گریه مهاجم از سمت راست حیاط وارد تصویر سایه می‌شود.]

لقمه رو براش بندازم؟

دوست نگین

کوفت بخوره ... اون با قلدری حق همه گریه‌های محل رو می‌خوره ... پیشتش کن.

نگین

پیشت ... پیشت.

دوست نگین

نگین

[گرچه مهاجم بی توجه به دوست نگین، به وسط حیاط می رود.]

همه با هم پیشتش می کنیم.

[همه ناهماهنگ پشت پشت می کنند.]

نه. من سه شماره می شمارم. بعد از شماره سه، همه با هم بلند می گیم، پشت. یک ... دو ... سه .

پشت.

همه

[گرچه مهاجم بدون واکنش به سوی سنگول می رود. زنگ تلفن.]

نگین

بله پدر. آره اومده تو حیاط. به هشدارهای ما هم کوچک ترین توجهی نمی کنه. وضعیت سنگول خوبه. دفعه قبل فرار نکرد، اما کتک خورد. پاش زخم ورداشت. احتمالا باز هم کتک می خوره ... شاید هم فرار کنه. الان داره به سنگول نزدیک می شه. نه، باز هم سنگول فرار نکرد ... عجیبه!! حالت دفاعی به خودش گرفته. عصبانی شده ... مثل این که به حریمش تجاوز کرده باشن. دُمش رو غَلَم کرده و آماده ی دفاعه. گربه نره زیاد بهش نزدیک نشد. قبل از این که به اون برسه، مسیرش رو عوض کرد ... جالبه. سنگول از حالت دفاعی خارج شده و حالت حمله به خودش گرفته! یک قدم به مهاجم نزدیک می شه ... اوج حالت حمله ست. نمی ذاره گربه نره در حریمش علامت گذاری کنه.

[دوست نگین، مادر بزرگ و مادر، سنگول را تشویق می کنند.]

این عملش مورد تشویق تماشاگران قرار می گیره ... راستی که داره شجاعت و جسارت به خرج می ده ... جانمی جان، یک قدم دیگه گربه مهاجم رو دنبال کرد، یا بهتره بگم اونو به عقب روند. حالا هر دو رسیدن به مرکز حیاط. گربه مهاجم و ایستاد. برمی گرده ... به حریف نگاه می کنه ... حالا می خواد ضرب شست نشون بده ... وای

... حالت حمله می‌گیره ... شنگول میدون رو خالی نمی‌کنه ... ماشالا در مقابل رُست حمله مهاجم، مثل یک اسب قهرمان روی دو پاش می‌شینه، قامتش رو بلند می‌کنه، حالا دو دستش رو به علامت خشم در هوا تگون می‌ده و فُخ می‌کنه ... داره موفق می‌شه. به نظر می‌رسه گریه مهاجم توان مقابله رو از دست داده ... و فرار می‌کنه ... بله حریفش، حریف قُلدرش رو وادار به فرار کرد.

[تماشاگران دست می‌زنند و هورا می‌کشند.]

شنگول تونسست از حریم خودش دفاع کنه. اون محدوده خودش رو از تجاوز دشمن نجات داد. حالا اون یک قهرمانه ... مامان بزرگ، لقمه رو براش بنداز تا بفهمه ما از این کارش خوش‌حالیم.

[مادر بزرگ لقمه‌اش را رها می‌کند. شنگول برای اطمینان از نبودن گریه مهاجم، در حیاط چرخی می‌زند. کم‌کم به حالت عادی باز می‌گردد. سراغ لقمه می‌آید. آن را می‌خورد و با تشکر به بالا نگاه می‌کند.]

معذرت می‌خوام پدر، گزارشم طولانی شد. حالا که از شر گریه مهاجم خلاص شدیم، طبق برنامه عمل می‌کنیم. تمام. [به مادر.] نوبت شماست.

[مادر لقمه‌اش را رها می‌کند. شنگول به آهستگی به آن نزدیک می‌شود. آن را می‌خورد و به عنوان تشکر به بالا نگاه می‌کند. نگین به دوستش اشاره می‌کند. دوستش نیز لقمه‌اش را رها می‌کند. شنگول به آرامی سراغ آن می‌رود و آن را نیز می‌خورد و در حالی که بازبان دور دهانش را می‌لیسد، به بالا نگاه می‌کند. نگین، شماره تلفن همراه پدر را می‌گیرد.]

آلوا پدر نوبت شماست. لقمه رو توی حیاط، جلوی در بیاندازید و خودتان قایم بشید. جوری بیاندازید که شنگول اون رو ببینه.

نگین

نگین

[لقمه‌ای در بیرون از قاب صحنه سایه می‌افتد. شنگول به سوی آن می‌رود، آن را می‌خورد و سپس خود را می‌لیسد و با زبانش، سبیل و صورتش را می‌شوید.]

نگین

[به پدر.] حالا آخرین لقمه رو بیرون در بیاندازید و تا بیرون آمد و سرگرم خوردن شد، فوراً در رو ببندید.

[شنگول شستن دست و صورتش را نیمه کاره رها می‌کند و در پی لقمه پدر، از حیاط بیرون می‌رود. پدر در را می‌بندد و به محوطه حیاط می‌آید و تصویرش در قاب سایه جای می‌گیرد. همه دست می‌زنند. مادر، نگین را می‌بوسد.]

مادر

تو موفق شدی عزیزم.

[مادربزرگ او را در آغوش می‌گیرد.]

مادربزرگ

قربون بچه‌ام برم الهی.

[دوستش برای او دست تکان می‌دهد. پدرش برای او بوس می‌فرستد.]

پدر

چه‌طوری نگین جان؟

نگین

عجیبه ... خوش حال نیستم. فکری‌ام! چرا وقتی حریم نداشت، می‌موند و نمی‌رفت! اما حالا که محدوده‌اش به رسمیت شناخته شده، به راحتی از اون می‌گذره!

صحنه هفت

[نگین به تنهایی روی بالکن نشسته و در فکر است. برمی‌خیزد و کنار نرده می‌آید. پایین را نگاه می‌کند.]

نگین

پیشی ... پیشی بیا ... شنگول؟ ... شنگول؟

[اما چون از شنگول خبری نمی‌شود، دوباره بر جای خود می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. پدر می‌آید و به او نزدیک می‌شود.]

پدر

من به اون سؤال تو خیلی فکر کردم.

نگین	کدوم سؤال؟
پدر	چرا وقتی حریم نداشت، می‌موند و نمی‌رفت، اما وقتی دارای محدوده شد، اون رو گذاشت و رفت!
نگین	آیا به جوابی هم رسیدید؟
پدر	فکر کردم ما مثل آدما به اونا نگاه می‌کنیم، نه مثل خودشون. شاید کارهای اونا معنی دیگه‌ای داشته باشه.
نگین	ممکنه.
پدر	شاید هم باید جور دیگه‌ای نگاهشون کرد.
نگین	مثلاً چه جوری؟
پدر	مثلاً حالا رفته تا محدوده‌اش رو گسترش بده.
نگین	اومد پدر ... نه، مادرشه ... تنهام نیست. با گربه نره است.
پدر	گربه لاته؟
	[از یک سوی قاب تصویر سایه دو گربه، یکی سیاه و دیگری سفید وارد می‌شوند و از سوی دیگر بیرون می‌روند.]
پدر	فصل بعد فکر می‌کنم ما یک بچه‌ی گل باقالی خواهیم داشت.
نگین	این دیگه خودشه.
پدر	بله. و تنهام نیست.
نگین	دوست پیدا کرده ...
پدر	شاید هم نامزد اونه ...
	[از همان سمتی که گربه‌ها آمده بودند، شنگول و دوستش وارد می‌شوند و با هم بازی می‌کنند.]
	این هم از خاصیت‌های بیرون از محدوده‌ست!
نگین	فکر می‌کنم سفر می‌رن.
پدر	اون هم خانوادگی و کامل. صداش نمی‌کنی؟

نگین

نه، نمی‌خوام دنیاشون رو به هم بزنم.

[پدر برای آن‌ها دست تکان می‌دهد.]

پدر

امیدوارم خوش بگذره ...

[نگین هم برای آن‌ها دست تکان می‌دهد. مادر، مادر بزرگ و دوست

نگین وارد می‌شوند و برای آن‌ها دست تکان می‌دهند.]

نگین

[پدر را می‌بوسد.] بابا! من، مامان بزرگ رو کی می‌تونم کنار دریا

بگردونم؟

پدر

انشاءالله فردا صبح زود راه می‌افتیم.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

یک کودک

و

دو مادر

تابستان ۱۳۸۶
قشلاق ملارد

۳۵

○ برای تئاتر دانش‌آموزی.

○ چاپ نخست، ۱۳۸۸، در کتاب «تئاتر مشارکتی برای کودکان و نوجوانان»، تهران: نمایش.



روی جلد کتاب

نقش‌ها:

کودک
مادر یک
مادر دو
قاضی
مربی
دانش‌آموز یک
دانش‌آموز دو
دانش‌آموز سه
و تماشاگران داوطلب.

[صحنه، دو زن که در میان آن دو، کودکی دیده می‌شود. روبه‌رو، پشت میز قاضی قرار دارند. آن‌ها بی‌حرکت ایستاده‌اند و گویی جان در بدن ندارند.]

دانش‌آموز یک به کمک علم پزشکی حل می‌شود. شاید از راه آزمایش خون و یا دی.ان.ای (DNA).

مربی ماجرأ به حدود هزار و چهار صد سال پیش برمی‌گردد. اون وقت که هنوز پزشکی این اندازه پیش‌رفت نکرده بود.

دانش‌آموز دو یکی از این دو مادر حتماً دروغ می‌گه. یک فرزند تنها می‌تونه

یک مادر داشته باشه.

مربی

همین طوره. ولی اونا هر دو اصرار داشتن که مادر کودک هستن.

دانش آموز دو

باید مجازات بشن. تا اونی که دروغ می‌گه اعتراف کنه.

مربی

خُب اونی که راست می‌گه چرا باید مجازات بشه؟... نه، این راهش نیست. بسیار خشونت‌آمیزه. شکنجه ممنوع.

دانش آموز سه

من راه حل دیگه‌ای دارم. حالا که قاضی نمی‌دونه چه کار بکنه و مادرها هم کمکی به حل مسئله نمی‌کنن، بهتره از خود کودک پرسیم.

مربی

چه جوری؟ بچه که نمی‌تونه حرف بزنه!

دانش آموز سه

درسته که زبون نداره، اما از روی غریزه می‌تونه مادرش رو انتخاب کنه. مثل بره‌ها که توی گله میون اون همه گوسفند، مادرشون رو پیدا می‌کنن.

مربی

آزمایش می‌کنیم.

ارو به صحنه، دست‌هایش را به هم می‌کوبد. افراد روی صحنه جان می‌گیرند. کودک به افراد روی صحنه نگاه می‌کند و سرانجام به سوی قاضی می‌رود. قاضی او را در آغوش می‌گیرد. کودک با ریش قاضی بازی می‌کند و می‌خندد. مربی دوباره دست‌هایش را به هم می‌زند. افراد بی‌حرکت و مجسمه می‌شوند.

می‌بینید! اطمینانی نیست. [به تماشاگران.] شما چه فکر می‌کنید؟ آیا شما راه حلی به نظرتان می‌رسد؟

[مربی، تماشاگر داوطلب را به صحنه می‌آورد. جای قاضی می‌نشانند و لباس قاضی را به او می‌پوشانند.]

دادگاه در اختیار شماست. شروع کنید.

[نظرهای متفاوتی از سوی تماشاگران داوطلب طرح و اجرا می‌شود.]

مربی

اکنون توجه کنید! حضرت علی علیه‌السلام چگونه این مسئله را حل کردند. ایشان نخست آن دو را پند و اندرز دادند، اما نتیجه‌ای نداشت.

- مادر یک تا کنون هیچ کس نتوانسته است فرزندم را به من بازگرداند. امید آن دارم که قضاوت شما این جدایی را درمان کند.
- مادر دو چه کنم که هیچ شاهدهی بر مدعای خویش ندارم. اگر کودکم را به سخن آری، او خود بهترین گواه خواهد بود.
- مربی حضرت این بار آن‌ها را از عذاب الهی پرهیز داد، اما باز هم بی‌فایده بود.
- مادر یک اگر عشق به فرزند گناه است، پس من در انتظار عقوبتی بس بزرگم، چون گناه مرا شماره نیست. عقوبت از آن دروغ‌گویان است، یعنی او. [اشاره به مادر دو].
- مادر دو نیاز او به من، و نیاز من به او پیوندی است که خداوند در ما به ودیعه گذارده. من نه می‌توانم این نیاز را نفی کنم و نه می‌خواهم به ودیعه الهی پشت نمایم. پس اگر عمل من گناه است، تو نیز از خداوند بخواه تا عذاب‌ها مرا دربر گیرند.
- مربی حضرت قاطعانه فرمودند، ارّه‌ای برای من بیاورید!
- مادر یک ارّه! ارّه برای چه؟
- مادر دو با ارّه می‌خواهید چه بکنید؟
- مربی می‌خواهم این کودک را دونیم کنم. به هر کدام از شما نیمی از آن را واگذارم.
- مادر یک [می‌نشیند.] خدایا چه عقوبتی!
- مادر دو تو را به خدا سوگند می‌دهم اگر ناچار به این کار هستی، پس من از سهم خویش می‌گذرم و آن نیمه را به این زن می‌بخشم تا به کودکم آسیبی نرسد.
- مربی حضرت فرمودند، اکنون دانستم این کودک از آن کیست.
- مادر یک از آن من، این را مدعی من نیز پذیرفت.

مادر دو

مربی

امیدوارم با فرزندم مهربان باشی.

حضرت ادامه دادند، [به مادر دو] این کودک، فرزند توست. چون به حال کودک دل سوزاندی و از حق خود گذشتی، کاری که تنها از مادران ساخته است. این قضاوت من است.
[مربی کودک را به آغوش مادر دو می‌سپارد. به مادر یک.]

اکنون تو چه سخنی برای گفتن داری؟

مادر یک

قضاوت امام الهی بود. این کودک، فرزند اوست. من سال‌هاست که هم از داشتن کودک محرومم و هم از عشق مادری. پس مرا به همان کودک ببخشید و به سبب چیزهایی که ندارم، مجازات نکنید. مرا با دردهایم تنها بگذارید که دانستم حتی دروغ هم چاره‌ساز درد من نیست.

[مادر دو، مادر یک را می‌بوسد و اجازه می‌دهد مادر یک کودک را در آغوش بگیرد و ببوسد.]

مربی

[به مادر یک.] اکنون که تو شاکی نداری، بخشیده می‌شوی. از خدا می‌خواهم به تو فرزند صالحی عنایت کند.
[مادر یک می‌گرید. کودک را به مادر دو می‌سپارد و صحنه را ترک می‌کند.]^۱

۱. مأخذ: رسولی محلاتی، سیدهاشم، «خلاصه تاریخ اسلام»، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۴.

دهه چهارم
سال های
۱۳۸۰-۸۹

یک قضاوت

و

سه برداشت

زمستان ۱۳۸۶
قشلاق ملارد

۳۶

○ برای نوجوانان (تئاتر دانش آموزی).

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

مسافر یک

مسافر دو

مسافر سه

مربی.

[صحنه، بیابان.]

مسافر یک این تصادفی نیست که من و تو هم سفر یک‌دیگر شده‌ایم. باید در آن حکمتی باشد.

مسافر دو حکمت از این بالاتر که هر کدام یک دوست واقعی یافته‌ایم.

مسافر یک برکت‌های دیگری هم دارد. نجات از تنهایی.

مسافر دو افزون شدن قدرت در مقابل راهزنان.

مسافر یک هم‌صحبتی.

مسافر دو هم‌غذایی.

مسافر یک جانا از دل ما سخن گفتی. تو هم با چاشت موافقی؟

مسافر دو رفاقت همراهی را حُکم می‌کند. به نان من میهمان باش.

مسافر یک نان و محبت. بهترین غذایی است که در عمرم سراغ دارم. تو نیز

به سفره من میهمان باش.

[سفره‌ای پهن می‌کنند. اولی سه نان و دومی پنج نان در سفره می‌گذارند.]

مسافر دو	سفره‌ی نادری ست.
مسافر یک	چرا؟ چون خورش ندارد؟
مسافر دو	آری، چون میهمان دار ندارد، و ما هر دو میهمانیم. بفرما ...
مسافر یک	نه، تو شروع کن.
	[مسافر سوم از دور نزدیک می‌شود.]
مسافر سه	سلام بر مسافران.
مسافر دو	سلام رهگذر. ما هنوز چاشت را شروع نکرده‌ایم.
مسافر سه	نوش جان تان.
مسافر یک	نان به اندازه‌ی کافی هست. میهمان ما باش.
مسافر سه	هر چند دست بر قضا سفره‌ام تهی شده، ولی اگر می‌پذیرید که بهایی به اندازه توانم تقدیم کنم، از پذیرفتن دعوت تان خوش حال می‌شوم.
مسافر یک	قابل تو را ندارد.
مسافر سه	آیا شرطم را می‌پذیرید؟
مسافر دو	تو گرسنه این سفره را ترک مکن.
مسافر سه	پس شرطم را می‌پذیرید؟
مسافر یک	آری. اگر پذیرفتن ما تو را راضی می‌کند. پس بدان که پذیرفتن تو نیز ما را راضی می‌کند. معادله منصفانه‌ای ست.
	[سرگرم خوردن می‌شوند تا هشت قرص نان به پایان می‌رسد. مسافر سه، هشت درهم در سفره می‌گذارد.]
مسافر سه	قابل شما و محبت تان را ندارد.
مسافر یک	می‌توانی در سفر شریک‌مان باشی.
مسافر سه	با شراکت میانه‌ای ندارم.

چرا؟ شراکت برای ما برکتهای زیادی داشته است.	مسافر دو
باورم بر آن است که اگر شراکت خوب بود، خدا نیز شریک می‌گرفت.	مسافر سه
او بی‌نیاز است. این ما هستیم که نیازمند یک‌دیگریم	مسافردو
از محبت‌تان سپاس‌گزارم. اما من نیز آموخته‌ام که بی‌نیاز باشم.	مسافر سه
این‌گونه راحت ترم. [می‌رود].	
می‌توانست وجهی ندهد. [سفره را جمع می‌کند].	مسافر دو
باید حکمتی در آن باشد.	مسافر یک
ما را صاحب هشت درهم نمود.	مسافر دو
نفری چهار درهم. غنیمت است.	مسافر یک
البته اگر به تساوی تقسیم کنیم.	مسافر دو
مگر ما شریک یک‌دیگر نیستیم؟	مسافر یک
چرا؟ تو با سه گرده نان و من با پنج گرده نان.	مسافر دو
منظورت چیست؟	مسافر یک
منظورم این است که هشت درهم طور دیگری هم می‌تواند تقسیم شود.	مسافر دو
چگونه؟	مسافر یک
به اندازه‌ی نان‌های مان. پنج درهم من، سه درهم تو. به اندازه‌ی نان‌های مان.	مسافر دو
او میهمان هر دوی ما بود. برخوردهای حسابگرانه، از رفاقت به دور است.	مسافر یک
برعکس، برخوردهای حسابگرانه باعث پایداری رفاقت می‌شود.	مسافر دو
این به عدالت نزدیک‌تر است.	
من نمی‌پذیرم.	مسافر یک
تو با سه گرده نان نمی‌پذیری، این عاقلانه نیست که من با پنج گرده نان بپذیرم.	مسافر دو
در این صورت قاضی باید میان ما حکم کند.	مسافر یک

- مسافر دو** اگر تو به نسبت سه و پنج رضایت ندهی، پیشنهاد عاقلانه‌ای است.
- مسافر یک** از حکم قاضی به طور یقین ناراضی خواهی شد، چون نفعی نخواهی برد.
- مسافر دو** حتی اگر تنها هم به قاضی بروی، راضی باز نخواهی گشت، حال آن‌که مدعی نیز با توست.
- مسافر یک** درهم و دینار برای من مهم نیست، گرفتن حق از تو، جگرم را حال می‌آورد.
- مسافر دو** تو زیاده‌خواهی، قاضی اگر عادلانه حکم کند حق را به من خواهد داد.
- مربی** [به تملشاگران.] حالا نوبت شماست که قاضی شوید و حکم برانید. اما دقت کنید که حکم نرانند، بهتر از حکم ناعادلانه صادر کردن است. پس این گوی و این میدان. ببینم که چه کسی می‌تواند این مسئله را عادلانه حل کند.
- [مربی به داوطلبان، لباس قضاوت می‌پوشاند و می‌کوشد قضاوت‌های آنان را به تصویر بکشد.]
- حال تأمل کنید در قضاوتی که از نظر ما ظاهری ناعادلانه دارد، اما باطنش کاملاً عادلانه و عاقلانه است. قضاوت حضرت علی علیه السلام.
- حضرت، نخست آن‌ها را از این کشمکش و نزاع برحذر داشت و سازش را توصیه کرد، اما آنان نپذیرفتند.
- مسافر یک** من به جز صدور حکم حقیقی به داوری دیگر راضی نیستم.
- مسافر دو** من نیز طالب راه حل این مسئله هستم. بسیار مایلم بدانم حق با کیست.
- مسافر یک** مطمئن باش که حق با من است.

مربی حضرت به او فرمودند، اگر به سازش حاضر نشوی، حقیقتِ حُکم، تو را حتی از سه درهم پیشنهاد شریکت هم محروم خواهد کرد.

مسافر یک مربی یعنی سهم من از این هشت درهم چه قدر خواهد شد؟ تنها یک درهم.

مسافر یک مربی یعنی هفت درهم از آن او خواهد شد و تنها یک درهم به من می‌رسد؟

مربی آری. فقط یک درهم.

مسافر یک مربی به حرف که نمی‌شود. باید حُکم به طور عاقلانه و به منطق ریاضی بیان و اثبات شود.

مربی آیا تو سه گرده نان و رفیقت پنج گرده نان نداشتید؟ مسافر یک چرا.

[مربی، هشت نفر از داوطلبین را می‌آورد و به آن‌ها تن‌پوش نان می‌پوشاند و آن‌ها را به دو دسته، سه تایی و پنج تایی تقسیم می‌کند.]

مربی و شما سه نفر بوده‌اید که این هشت نان را تقریباً به طور مساوی خورده‌اید؟

مسافر یک آری.

مربی پس هر نان به طور مساوی به سه قسمت بخش می‌شود. یعنی بیست و چهار قسمت.

[از شانزده داوطلب دیگر کمک می‌گیرد و هر گرده نان را در سه بخش نمایش می‌دهد. سپس آن‌ها را در سه گروه هشت تایی می‌چیند.]

بنابراین، هر کدام از شما هشت قسمت از این نان‌ها را خورده‌اید، یعنی یک سوم؟

مسافر یک	بلی. درست است.
مربی	و تو از سه گرده نانت، هشت قسمتش را خوردی.
مسافر یک	بلی.
مربی	پس از نه بخش می‌ماند، یک قسمت از سهم نانت که میهمان‌تان خورده است. اما از سهم رفیقت او هفت قسمت خورده است. چون سهم او پلتزده قسمت بوده که هشت قسمتش را خود و بقیه‌اش را میهمان خورده است. بنابر این، از هشت درهمی که او به شما پرداخته است، یک درهم به تو و هفت درهم به شریکت تعلق می‌گیرد. [یک درهم به مسافر یک می‌دهد و هفت درهم به مسافر دو.]
مسافر یک	گوش کردن به نصیحت تو مرا بیش‌تر مقرون به صرفه بود، تا داوری حقیقی.
مسافر دو	برعکس، برای من، صدور حکم به صرفه‌تر بود، تا سرسپردن به سازش. ^۱

۱. مأخذ: رسولی محلاتی، سیدهاشم، «خلاصه تاریخ اسلام»، تهران: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۴.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

نجات از

مرگ

تابستان ۱۳۸۷
قشلاق ملارد

۳۷

○ نمایش کلاسی.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

اولی
دومی
سومی
شتر اول
شتر دوم
مربی
تماشاگران.

صحنه یک

[به تماشاگران.]

اولی	ما سه نفر، هفده شتر داریم. سهم من از آن‌ها یک دومه. یعنی نصف آن‌ها.
دومی	من سهم کم‌تری دارم. یک سوم یا ثلث آن‌ها.
سومی	سهم من از همه کم‌تر است، یعنی یک نهم.
اولی	مشکل ما آن‌ست که ما نمی‌توانیم آن‌ها را طوری تقسیم کنیم که همه شترها سالم بمانند. مثلاً اگر من بخواهم نصف آن‌ها را بردارم، باید یک شتر را نصف کنیم تا من بتوانم هشتاد و نصفی

- از هفده شتر بردارم.
- شتر اول** این اصلاً درست نیست که چون شما حساب و کتاب نمی‌دانید، جان یکی از ما را بگیرید!
- اولی** خُب اگر هشتا بردارم، نصفی از یک شتر ضرر می‌کنم! اگر نه تا بردارم ...
- دومی و سومی** ما ضرر می‌کنیم!
- دومی** اگر من بخواهم یک سوم سهمم را بردارم، باید پنج شتر و نمی‌دانم چه قدر از یک شتر را بردارم!
- شتر دوم** پس باید باز هم یک شتر دیگر جانش را از دست بدهد و قطعه قطعه بشود. این از انصاف به دور است.
- سومی** من هم نمی‌توانم یک نهم سهم خودم رو داشته باشم، چون یک شتر و یک مقدار از یک شتر دیگر به من می‌رسد. ما نمی‌دانیم مشکل‌مان را چه‌طوری حل کنیم؟ آیا شما می‌دانید؟ می‌شود لطفاً به ما کمک کنید؟
- شتر اول** تو رو خدا به ما کمک کنید. و گر نه جان ما برای نادانی آن‌ها به خطر می‌افتد!
- دومی** ما هم نمی‌خواهیم جان آن‌ها به خطر بیفتد. ولی چاره‌ای نداریم. جان آن‌ها سرمایه‌ی ما هم هست.
- شتر دوم** چرا چاره‌ای ندارید؟ هر کاری چاره‌ای دارد. به شرطی که چاره کار را از کاردان آن بپرسید.
- سومی** به خدا سوگند که زنده‌ی شما برای ما بیش‌تر می‌ارزد تا مُرده‌ی شما. ما کاردانی نمی‌شناسیم.
- اولی** کارمان گره خورده. چون نمی‌دانیم کدام از آن ماست تا به کارشان گیریم؟
- دومی** چرا خوراکشان را نمی‌گویید؟ ما دائم سر غذای آن‌ها در نزاعیم!
- سومی** اگر ما را کمک کنید یک عُمر ما را دعاگوی خود کرده‌اید.

شتر اول	اگر مسئله ما را حل کنید، با خوش حالی به شما سواری می‌دهم.
شتر دوم	من هم به شما شیر خواهیم داد.
مربی	[تماشاگران داوطلب، راه حل‌های خود را پیشنهاد می‌کنند]. وقتی در زمان آن‌ها هیچ کس نتوانست به آن‌ها کمک کند، مسئله را نزد حضرت علی علیه السلام بردند. حضرت گفت، من شتری از خود به شترهای شما می‌افزایم. حال هر کس سهم خود را از هجده شتر به طور کامل بردارد. حالا مجبور نیستید جان شترهای تان را بستانید.
اولی	نصف هجده شتر می‌شود، نه تا. پس نه شتر از آن من.
دومی	یک سوم هجده شتر هم می‌شود، شش تا. این شش شتر هم از آن من.
سومی	یک نهم هجده شتر هم می‌شود، دوتا. پس این دو شتر هم از آن من.
اولی	نه و شش و دو می‌شود، هفده!
دومی	شش و دو و نه شتر می‌شود، هفده شتر!
سومی	بله. دو و نه و شش شتر می‌شود هفده شتر. به همان اندازه‌ای که بود. پس آن یکی؟
مربی	حضرت گفت، من هم شتر خودم را برمی‌دارم.
شترها	مشکل ما حل شد، اما نفهمیدیم چگونه؟
اولی، دومی و سومی	شما که جای خود دارید، ما هم نفهمیدیم چگونه؟
مربی	از من هم نپرسید. چون من هم نمی‌دانم چگونه؟ راستی کسی می‌تواند ما را توضیح دهد؟ ^۱

۱. مأخذ: شیخ، محمدعلی: «قضاوت‌های حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام»، ترجمه و اقتباس. نشر کتابخانه صدوق، ۱۳۶۵.

دهه چهارم
سال های
۱۳۸۰-۸۹

گوسفند

سگنها

پاییز ۱۳۸۸
قشلاق ملارد



○ نمایش کلاسی برای نوجوانان.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

مرد عرب
دانش‌آموز یک
دانش‌آموز دو
مربی
گوسفند سگ‌نما.

[صحنه، محل نمایش.]

مرد [با تملش‌گران] مشکلی دارم که هیچ کس را یارای حل آن نیست. تنها از مال دنیا گوسفندی دارم که از شیرش ارتزاق می‌کنم. مدت‌ها بود که امید بر بره‌ای بسته بودم که در شکم داشت. تا این‌که بره‌اش به دنیا آمد. ولی دست بر قضا به گوسفند نمی‌مانست! چیزی بود مانند سگ. ولی سگ هم نبود. نمی‌دانم گوسفندی است سگ‌نما، یا سگی هست گوسفندنما! می‌دانید اگر گوسفند باشد، شیر و گوشتش می‌تواند خانواده‌ی فقیر ما را کلی کمک خرج باشد. اما اگر سگ باشد، چه کنم؟ چاره کارم چیست؟

دانش‌آموز یک بگو گوسفند است و خود را خلاص کن.

مرد نمی‌توانم. بدجوری به حلال و حرام پای‌بندم. نمی‌خواهم حرام وارد مال و جانم شود. چرا باید روزه شک‌دار بگیرم؟

- دانش آموز دو چرا از یک دامپزشک کمک نمی گیری؟
- مرد عذر می خواهم که نگفتم، من در هزار و چهارصد پیش از شما زندگی می کنم. در زمان من علم پزشکی به این پیشرفت ها که شما می گوید، نرسیده است.
- مربی آیا کسی هست او را کمک کند؟
[داوطلبین را یکی یکی اجازه می دهد تا اظهار نظر کنند.]
- مرد [به مرد.] چرا نزد خلیفه نمی روی؟
- مربی علی را می گویی. روی آن ندارم برای چیز چنین پیش پا افتاده ای، وقت کسی را بگیرم که هزاران کار بزرگ دارد.
- مرد ولی برای تو پیش پا افتاده نیست، مسئله مرگ و زندگی ست.
- مربی او را می شناسم. در قضاوت، حکمش خدایی است. در عبادت، اعمالش پیامبرانه است. در نبرد قهرمانی بی همتاست، در سیاست بی نظیر است و در عدالت، الگو. اما نمی دانم در پزشکی حیوانات هم سر رشته ای دارد یا خیر؟
- مربی دست ما از دامن حضورش کوتاه است، اما تو که می توانی حضور پُر فیضش را درک کنی، چرا خود را محروم می کنی؟ بگذار او به همه سؤال های خود پاسخ دهد.
- مرد راست می گویی. پرسش من از آن سؤال بیهوده تر نیست به هنگامی که گفت، بپرسید از من قبل از این که مرا نیابید. ابله ای گفت، موهای سر و ریش من به چه تعداد است؟
- مربی پس وقتی خود، شما را دعوت به پرسش نموده، شما دریغ نکنید.
[به تملشاگران.] مرد به نزد ایشان رفت و سؤال خود را مطرح نمود. پاسخ شنید که،
در خوردن آزمایشش کن، اگر گوشت می خورد سگ، و اگر علف

می‌خورد، گوسفند است.	
مرد	من او را دیده‌ام، گاهی علف و زمانی گوشت می‌خورد.
مربی	پس در آشامیدن امتحانش کن. اگر با زبان آب می‌خورد، سگ و گر نه گوسفند است.
مرد	نه این را دقت نکرده‌ام. آب همراهم دارم. الان امتحان می‌کنم.
	[ظرف آب را جلوی حیوان می‌گذارد. حیوان تشنه گاهی زبان می‌زند و گاهی با لب می‌نوشد.]
مربی	گاهی با زبان و گاهی با دهان می‌آشامد.
	به راه رفتنش توجه کن.
مرد	چگونه؟
مربی	اگر دنبال گله می‌افتد سگ و اگر وسط و یا جلوی گله می‌رود، گوسفند است.
مرد	این را خوب توجه کرده‌ام. بعضی اوقات جلو، و گاهی اوقات دنبال می‌افتد.
مربی	آیا به نشستنش توجه داشته‌ای؟
مرد	نه، به نشستنش دیگر خوب توجه نکرده‌ام.
مربی	اگر مثل سگان می‌نشیند سگ، در غیر آن، گوسفند است.
مرد	اکنون چون سگ‌ها نشسته است!
	[حیوان مانند گوسفندان می‌لمد.]
	می‌بینید. گویی هم سگ است و هم گوسفند. مولای من چاره آخر را بگویید و مرا خلاص کنید.
مربی	اگر معده دارد، گوسفند است، در غیر این صورت سگ است.
مرد	پس باید ذبحش کنم تا معلوم شود.
	[حیوان که این حکم را می‌شنود. فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد و مرد دنبال او می‌دود.] ^۱

۱. مأخذ: شیخ، محمدعلی: «قضاوت‌های حضرت امیرالمؤمنین علی (ع)»، ترجمه و اقتباس. کتبخانه صدوق، ۱۳۶۵.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

مُرده‌ای که امانت خود را می‌خواست!

پاییز ۱۳۸۸
قشلاق ملارد

۳۳۹

○ تئاتر دانش آموزی.

○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

تاجر اوّل

تاجر دوم

بانو

همسایگان

اولی

دومی

سومی

قاضی.

صحنه یک

[منزل بانو در شهر کوفه.]

[به بانو.] ما دو تن تاجریم که به شراکت از شام خواروبار به کوفه وارد می‌کنیم. چنین اندیشیده‌ایم که سود خود را که مبلغ صد دینار است، نزد شخص امینی بسپاریم تا دیگر بار، آهنگ شام کنیم.

در این شهر شما به امانت‌داری و پاکی شهره‌اید. پس به منظور کسب ثواب و خشنودی خدا، این مبلغ را به عنوان ودیعت از ما بپذیرید. آیا قبول می‌کنید؟

تاجر اوّل

تاجر دوم

بانو مسئولیت خطیریست.
تاجر اول این نشانه‌ی وجدان پاک شماست، ای بانوی مهربان.
تاجر دوم بر ما منت بگذارید و دل‌های ما را شاد کنید.
بانو جوانان برومندی هستید، می‌پذیرم. اما آیا شرط و شروطی هم دارید؟
تاجر اول تنها یک شرط، که آن را به یکی از ما بی‌حضور دیگری، نسپاری.
بانو هر گونه شما بخواهید. برای‌تان در تجارت آرزوی موفقیت دارم.
 [امانت را می‌گیرد. آن دو، بانو را ترک می‌کنند.]

صحنه دو

[بانو در نخلستان. همسایگان در چیدن خوشه‌های خرما و جابه‌جایی آن به او کمک می‌کنند.]
تاجر اول سلام بر بانوی بزرگوار. حقیر را به‌جا می‌آورید؟
بانو به گمانم نزد من امانتی دارید؟
تاجر اول بلی، صد دینار ...
بانو گویی همین دیروز بود.
تاجر اول بیش از یک سال از آن زمان می‌گذرد. چه زود گذشت!
بانو نه. این زمان نیست که زود می‌گذرد، عمر ماست که به پایان می‌رسد.
تاجر اول راست گفتی بانو ... اما دست طبیعت بعضی از میوه‌ها را قبل از این‌که برسند، از درخت زندگی می‌چیند.
بانو عمر دست خداست. خوشا کسانی که بر رضای او رضا می‌دهند.
تاجر اول نیکو گفتی بانو. اگر نبود رضایت ما به رضای او، و اگر نبود نعمت صبر، بی‌شک ما در مرگ عزیزانمان دق مرگ می‌شدیم.
بانو برای من این خوشه‌های رسیده خرما نوید از زندگی می‌دهند.
 در این حالت صحبت از مرگ از سر ناشکریست!

- تاجر اول
بانو
اما جای خالی شریکم لحظه‌ای مرا از مرگ غافل نمی‌کند.
شریکت؟
بیش از چهل روز است که عمرش را به شما بخشید.
تاجر اول
بانو
بقای شما باشد. او که هنوز عمری نداشت!
تاجر اول
بانو
ابتلا به مرض ناشناخته‌ای در شام چنان شمع وجودش را آب کرد، که
از آن دلیر جوان‌مرد، فقط پوست و استخوانی به خاک سپرده شد.
تاجر اول
بانو
خداوند به زن و فرزندانش و تو، صبر عطا کند.
تاجر اول
بانو
در این گونه مواقع جز هم‌دردی کاری از دست کسی ساخته
نیست. من و خانواده‌ام به سبب همین هم‌دردی، لحظه‌ای
خانواده او را تنها نگذاشته‌ایم، و کلیه مخارج‌شان را به عهده
گرفته‌ایم، ولی مرحمی بر زخم‌شان نبودیم، چون زن و
فرزندانش قبل از رحلتش نتوانستند او را ببینند. همه‌اش چشم
انتظارند تا از سفر باز گردد. هر کس در می‌زند، فرزندانش به
خیال پدر، در را باز می‌کنند.
تاجر اول
بانو
آیا من می‌توانم کاری برای شما و یا خانواده ایشان انجام دهم؟
تاجر اول
بانو
بلی. امانت ما را عنایت کنید تا سهم شریکم را به خانواده‌اش
بسپارم. وضع مالی آن‌ها به شدت متزلزل شده است.
تاجر اول
بانو
ولی من نمی‌توانم. شرطش غایب است. شما خود آن را مشروط کردید.
[همسایگان متوجه آنان می‌شوند.]
تاجر اول
بانو
راست می‌گویی بانوی گرامی، ولی او مُرده است. خانواده‌اش در
تنگدستی به سر می‌برند. و من شریکش، شهادت می‌دهم که
شما را من با خبر مرگ او به ندیده گرفتن شرط وا داشته‌ام.
تاجر اول
بانو
نمی‌توانم، شرط حاضر نیست. این شرط امانت‌داری نخواهد بود.
تاجر اول
بانو
بانوی گرامی، من و خانواده‌ی شریکم داغداریم. با این عمل

خیر، ما و خداوند را خشنود کنید. شما در این شهر در کمک به دیگران مشهورید. حال چگونه ما را از حق خود که نیازمند آنیم، محروم می‌گردانید!

ممکن است بر من معترض شوند؟

بانو

تاجر اول

هیچ کس بر شما اعتراض نخواهد کرد. تنها یک نفر چنین حقی داشت که او نیز به رحمت خدا رفت. [می‌گریزد.] کاش زنده می‌بود و ما را دچار این غم و ذلت نمی‌کرد. [به همسایگان.] شما که همسایگان بانو هستید، مرا گواه باشید، شما چاره‌ای بیاندیشید.

خدایا نمی‌دانم چه کنم! [به همسایگان.] آیا شما می‌توانید چاره‌ای بیاندیشید؟

بانو

اولی

نظر ما این است که این جوان راست می‌گوید.

دومی

ما شهادت می‌دهیم که تو به اصرار او شرط را نادیده گرفتی.

سومی

مرگ شریکش شرط را باطل کرده است.

بانو

یعنی رد امانت کنم؟

همسایگان

بلی.

[بانو می‌رود تا امانتی را بیاورد.]

خداوند به شما جزای خیر دهد. خداوند عمر خانواده‌های شما را طولانی گرداند.

تاجر اول

[پتو با امانتی باز می‌گردد.]

بانو

پس شما شاهد باشید که من تمام و کمال امانتی را باز گرداندم.

[امانت را به تاجر اول می‌دهد.]

تاجر اول

دعای خیر من و خانواده شریکم همیشه بدرقه راه‌تان خواهد بود. بی‌نهایت سپاس گزارم. [بیرون می‌رود.]

صحنه سه

[ادامه صحنه پیشین. خرماچینی با همسایگان ادامه دارد.]

تاجر دوم

سلام بر بانوی بزرگوار. لابد حقیر را به‌جا می‌آورید؟

بانو

به گمانم نزد من امانتی دارید؟

تاجر دوم

بلی، صد دینار زر ناب. به همین منظور خدمت رسیدم.

بانو

تو شریکت آن تاجری که ... ؟

[همسایگان متوجه آنان می‌شوند.]

تاجر دوم

چرا خودم هستم. چرا از دیدن من متعجب شده‌اید؟

بانو

خدای بزرگ. عجب مصیبتی! یعنی شما مُرده‌اید؟

تاجر دوم

بانوی بزرگوار، چرا شما باید از مرگ من سخن بگویید؟ آیا

زندگی من موجب نارضایتی شماست؟

بانو

نه. اتفاقاً بسیار خوش‌حالم. شگفتی من از آن است که شریک تو

گفت، در شام رحلت کرده‌ای!

تاجر دوم

می‌بینید که سالم و سلامتم. متأسفانه شریکم نااهل از کار

درآمد. امیدوارم امانتی ما هنوز محفوظ باشد.

بانو

تأسفم از همین است، که او به قسم و التماس امانت را ستاند تا

برای زن و کودکان تو مصرف نماید.

تاجر دوم

بر شیطان لعنت، من نه مُرده‌ام و نه زن و فرزندی دارم. مگر شرط

استرداد، آن نبود که بدون حضور دیگری امانت را باز پس ندهی؟

بانو

چرا.

تاجر دوم

پس چگونه بدون حضور من امانت را به او سپردی؟

بانو

چندین بار مقاومت کردم. همسایگان من همه شاهدند. او آن قدر

به نقش دروغش به مهارت اصرار ورزید که همه باور کردیم.

- اولی** آری باور کردیم تو مُرده‌ای
- دومی** باور کردیم زن و فرزند داری
- سومی** و آن‌ها محتاج سهم تو از این امانت هستند.
- بانو** و من با توصیه همسایگانم امانت را رد کردم.
- تاجر دوم** این از انصاف به دور است. شرط ما این نبود ... اگر به توصیه همسایگان این گناه را مرتکب شده‌ای، پس باید آن‌ها نیز تو را در این ضرر شریک گردند.
- همسایگان** چرا ما؟
- بانو** چرا من؟
- تاجر دوم** چرا من باید تاوان گناه و اشتباه شما را هزینه کنم! اگر امانت را به من می‌دهید که هیچ، و گر نه شکایت شما را به قاضی می‌برم. پس در آن‌جا علاوه بر سهم من، جریمه نیز خواهید پرداخت.
- بانو** صبر کن. من امانت را به شریک تو داده‌ام. این همسایگان همگی شاهدند. به جای شکایت از من، از شریکت شکایت کن. اصلاً او را بیاب و سهمت بستان. چرا قصد بدنام کردن مرا داری؟ من که در امانت شما خیانت نکرده‌ام!
- تاجر دوم** تو شرط مورد قبول خودت را زیر پا گذارده‌ای. گناه تو این است که به قراردادمان عمل نکرده‌ای، پس باید تاوانش را بپردازی. اگر سرپیچی می‌کنی پس به من حق بده تا جهت احقاق حقوقم به قاضی شکایت برم. [می‌خواهد برود.]
- بانو** دست نگه‌دار. چرا سهمت را از شریکت مطالبه نمی‌کنی؟
- تاجر دوم** من زر را به تو سپرده‌ام نه به او. [می‌رود.]

صحنه چهار

[محکمه قاضی. شریک دوم، بانو و همسایگانش حضور دارند.]

[به بانو.] ادعای این شخص را قبول داری؟

بلی.

و می‌پذیری که شرط قرارداد را به جای نیاورده‌ای؟

بلی. ولی ...

قصه را به تعداد اشخاص حاضر در جلسه به تکرار شنیده‌ام. یا بروید با یک‌دیگر کنار بیایید و شاکی از شکایتش صرف نظر کند و یا این‌که به قضاوت بنشینیم و حکم کنم. اختیار با شماست.

می‌توانم از محضر قاضی تقاضایی کنم؟

تقاضایت چیست؟

تقاضا دارم نظر در قضیه ما را به علی بن ابی‌طالب واگذاری.

خدا را شکر، قبل از صدور حکم این درخواست را کردی. می‌پذیرم. به یک شرط و آن این است که مرا نیز از نتیجه داوری ایشان آگاه کنی.

سپاس‌گزارم قاضی. به دیده منت.

صحنه پنج

[تاریکی شب.]

[به تاجر دوم.] این بانو بسیار توانگر است. او نخلستان‌های بسیاری دارد که همه ساله درآمد سرشاری از آن‌ها به دست می‌آورد، و به همان اندازه هم ساده دل است! از این روی اندیشیده‌ام که دامی بر سر راهش بگستریم که چون به آن درافتد، ناگزیر

قاضی

بانو

قاضی

بانو

قاضی

بانو

قاضی

بانو

قاضی

بانو

تاجر اول

مبلغی برای رهایی خود بپردازد.	
دستگاه قضا را چه کنم؟	تاجر دوم
نقشه آن چنان ماهرانه طراحی شده است که او راهی برای پناه بردن به دستگاه قضا، یا فرار از پرداخت مال را نداشته باشد.	تاجر اول
حیله‌های تو همیشه کارساز بوده. بی‌صبرانه در انتظار شنیدن آن هستم. چه مبلغی در اندیشه داری؟	تاجر دوم
[با کیسه زر بازی می‌کند.] صد دینار زر ناب کافی‌ست؟	تاجر اول
پول کلانی‌ست! نقشه‌ات را بگو.	تاجر دوم
به سوی منزل او برویم. در راه با نقشه و نقشات آشنا می‌شوی.	تاجر اول
آماده‌ی اجرای هر نقشی که تو به من بسپاری هستم.	تاجر دوم
[می‌روند.]	

صحنه شش

[در منزل امام علی علیه السلام.]	
بله. من با یک نقشه روبه‌رو بودم. در واقع مسئله‌ی امانت، یک سرپوش برای یک کلاهبرداری بوده است.	بانو
[به شریک دوم.] آیا تو شرط تسلیم ودیعه را محترم می‌شماری؟	امام
بله.	تاجر دوم
در این صورت بانو وظیفه دارد که از تسلیم ودیعه خودداری کند تا زمانی که شریکت نیز حاضر شود.	امام
[شریک دوم سرش را به زیر می‌اندازد و می‌رود.	
بانو خنده بر لبانش می‌نشیند.	
همسایگان موفقیت بانو را تبریک می‌گویند. ^۱	

۱. مأخذ: بلاغی، صدرالدین. «عدالت و قضا در اسلام». تهران: امیرکبیر. چاپ دوم ۱۳۴۵، ص ۲۶۸.

دهه چهارم
سال های
۸۹-۱۳۸۰

مهمان های

ناخوانده

زمستان ۱۳۸۹
قشلاق ملارد



○ چاپ نخست.

نقش‌ها:

پیرزن

الاغ

مش حسین

سگ

کلاغ

دو دزد

مرغ

گنجشک

گربه

دو موش.

صحنه یک

[صحرا. نزدیک غروب. پیرزن با گاوش خوشه‌های گندم را می‌کوبد. می‌ایستد و خستگی می‌گیرد. عرقش را خشک می‌کند. دوباره کمی درمانده، به کارش ادامه می‌دهد.]

[انگار برای تماشاگران تعریف می‌کند.] خدا رحمت کُنه مش حسن رو. تا وقتی بود، کارهای سنگین رو خودش می‌کرد. یادش به خیر، حالا کارهای سنگین به جهنم، تنهایی داره منو می‌کُشه.

پیرزن

[گاو ماع می کشد. خورشید در حال غروب کردن است. پیرزن یوغ را از پشت گاو باز می کند. خورجینش را که در آن کوزه ای آب و بقچه ای نان است، بر پشت الاغ می گذارد و به سوی خانه اش روان می شود.]

جوانی کجایی که یادت به خیر. اون موقع که می خواستم تنها باشم، همه دورم جمع بودن. حالا که نمی خوام تنها باشم، هیچ کس نیست یک کاسه آب دستم بده! حالا مش حسن دستش از این دنیا کوتاهه، اما بچه هام چی؟ اونا کجان؟

[الاغ غر می کند. پیرزن به خانه اش می رسد. مش حسین که به ظاهر دارد رد می شود، ولی به واقع منتظر پیرزن بوده است، نان گرم تعارفش می کند.]

مش حسین	خسته نباشی. خدا رحمت کنه مشتی حسن رو. به فرما نان گرم.
پیرزن	دست شما درد نکنه، راضی به زحمت شما نبودم.
مش حسین	زحمتش رو بچه ها کشیدن.
پیرزن	خوش به حالت که بچه هات دور و برتن.

[پیرزن نان را می گیرد و وارد حیاط می شود. مش حسین تا هنگامی که در حیاط بسته نشده، او را نگاه می کند. سگ به پیشواز پیرزن می آید. مش حسین به ناچار می رود. کلاغ روی دیوار می نشیند. دو دزد که تا حالا کشیک می کشیده اند، به آرامی کنار در می آیند.]

دزد اولی	باید پیش از این که به خانه می آمد، کار رو تموم می کردیم.
دزد دومی	مش حسین رو چه می کردیم که دائم کشیک این خانم رو می کشه؟

دزد اولی	پس باید امشب کار رو تموم کنیم.
دزد دومی	ها ... شب خدمتش می رسیم.
دزد اولی	ها ... حالا بریم، تاریکی شب برمی گردیم.

دزد دومی

ما فردا فقیر نیستیم. گنج حاج خانم مال ماست.

[کلاغ قار قار می‌کند. دزدها به آرامی می‌روند. کلاغ به حیاط پیرزن می‌رود. پیرزن، گاو و الاغ را به طویله می‌برد. برای سگ غذا می‌ریزد و برای مرغ، دانه می‌پاشد. گنجشک نیز می‌آید و از آن‌ها می‌خورد. کلاغ قار قار می‌کند.]

پیرزن

تو هم بیا بخور. امروز یه خرده دیر کردی ؟

[کلاغ قار قار می‌کند.]

نگرانیت شدم. من که جز شما کسی رو ندارم. دلم به خوشی شما خوشه.

[گربه میو میو می‌کند و خودش را به پای پیرزن می‌مالد. پیرزن برای او هم غذا می‌ریزد.]

رعد و برق می‌شود. پیرزن آسمان را نگاه می‌کند. پلاستیک بزرگ تا شده و یک چراغ بادی برمی‌دارد و با سگش به صحرا می‌رود.]

اگه بچه‌هام بودن، مثل بچه‌های مش حسین، اونا می‌رفتن روی گندما رو می‌پوشوندن، نه من! هر جا هستن، خدا پشت و پناهشون باشه. نمی‌دونم این شهرها چه زرق و برقی داره که مثل آهن‌ربا، بچه‌ها رو از مادرشون جدا می‌کنه.

[سگ عو عو می‌کند. پیرزن روی پشته‌های گندم، پلاستیک می‌کشد و چند سنگ روی پلاستیک می‌گذارد. رعد و برق. پیرزن باز می‌گردد.]

[به تماشاگران] اول دل خوشیم، کاره که خسته‌م می‌کنه. دوم دل خوشیم این حیوونای زبون بستن که خوش‌حالم می‌کنن. می‌خوام یه رازی رو بهتون بگم. زبون‌شون برای من بسته نیست. با من حرف می‌زنن. مگه نه آقا سگه؟

[سگ واق واق می‌کند.]

اینا از خودن. حرف بزنی ببینن. [سگ واق واق می‌کند.]	
می‌گه باید اول امتحان‌شون کنم.	
[پیرزن به خانه‌اش می‌رسد. مش حسین که به ظاهر دارد رد می‌شود، ولی در واقع منتظر پیرزن بوده است، نان شیرمال تعارفش می‌کند.]	
خسته نباشی. خدا رحمت کنه مش حسن رو. بفرما نان شیرمال.	مش حسین
دست شما درد نکنه. اون یکی هم هنوز دست نخورده مونده! این روغنیه.	پیرزن مش حسین
راضی به زحمت نیستم.	پیرزن
زحمتش رو بچه‌هام کشیدن. بچه‌های منو مثل بچه‌های خودت بدون. جاشون خالی نباشه. تنهایی سخته!	مش حسین
تنها نیستم. این حیوونا تنهام نمی‌ذارن. اگه اینا نبودن، تا حالا صد دفعه از تنهایی دق کرده بودم.	پیرزن
[نان را می‌گیرد و وارد خانه می‌شود. مش حسین نیز به ناچار می‌رود. دو دزد از پس‌کوچه پیدا می‌شوند.]	
تا این مش حسین هست، من نیستم.	دزد اولی
مش حسین هر وقت باشه، نصفه شب دیگه نیست. بریم آخر شب که همه خوابن برگردیم.	دزد دومی

صحنه دو

[اتاق کوچک پیرزن با یک چراغ گردسوز روشن است. عکس مش حسن و عکس دسته‌جمعی خانواده بر طاقچه دیده می‌شود. پیرزن چایی‌اش سرد شده و تخم مرغ شامش دست نخورده مانده است. او کنار پنجره به صدای باران گوش می‌دهد. آقا موشه کنار سفره می‌آید.]

آقاموشه	امشبم اهل شام نیس. روزی ماست. [هر کاری می‌کند، نمی‌تواند تخم مرغ را با خود ببرد. نقشه‌ای می‌کشد و می‌رود. پیرزن رخت‌خوابش را پهن می‌کند.] برم زیر لحاف تا گرم بشم. [در می‌زنند]
پیرزن	کیه این وقت شب در می‌زنه؟ منم گربه‌ی گرم و نرم. دارم زیر بارون خیس می‌شم. در رو وا کن. [در را باز می‌کند.] بیا تو ننه. [یک تکه پارچه به گربه می‌دهد.] خودت رو خشک کن سرما نخوری ننه. [زیر لحاف می‌رود.] [خودش را می‌لیسد تا خشک شود.] چاییت سرد شده! حوصله ندارم ننه.
گربه	پیرزن
گربه	خوردن که حوصله نمی‌خواد.
پیرزن	چرا نمی‌خواد؟ هر کاری حوصله می‌خواد و یک دل خوش، که من ندارم.
گربه	شامت رو هم که نخوردی؟ اشتها ندارم ننه. سردمه.
پیرزن	گربه
گربه	می‌خوای پیام پهلوت بخوابم تا گرم بشی؟ حوصله‌ی خرخرت رو ندارم.
پیرزن	گربه
گربه	پس روی لحافت، اون پایین پات می‌خوابم. [پیرزن چشم‌هایش را می‌بندد. آقا موشه و خانم موشه آهسته به تخم مرغ نزدیک می‌شوند. آن دو متوجه پاییدن گربه نمی‌شوند.] منو برای چی آوردی؟ آخه تنهایی نمی‌شدا
خانم موشه	آقا موشه

- خانم موشه من از گربه‌ی پیرزنه می‌ترسم.
- آقاموشه نترس، من این‌جام.
- خانم موشه تخم مرغ رو نمی‌شه بُرد.
- آقاموشه تو اون رو طاق‌باز توی بغلت بگیر. خوبه. حالا تو شدی گاری.
- منم می‌شم اسبت و تو رو می‌برم.
- [آقاموشه دُم خاتم موشه را می‌گیرد و می‌کشد. هنوز چند قدم نرفته که گربه اعتراض می‌کند. موش‌ها همان‌جا که هستند، در جا می‌ایستند.]
- گربه نه، نه. توی سوراخ‌تون جا نمی‌شه!
- آقاموشه فکر اون جاشم کردم.
- گربه وقتی که پیرزنه هر چی می‌خواین بهتون می‌ده، چرا دزدی می‌کنین؟
- آقاموشه اون اشتها نداره، ولی ما خیلی گشمنونه.
- گربه منم خیلی گشمنمه. وقتی موش می‌بینم خیلی به اشتها می‌آم.
- به خصوص وقتی دو تا موش رو با هم می‌بینم. آیا باید بخورم‌تون؟
- آقا موشه راست می‌گی، دزدی خوب نیست. حروم خوریه. این روزا حلالش برکت نداره، چه برسه به خرومش.
- گربه پس راه‌تون رو بکشین و برین.
- خانم موشه بریم مرد، شاید خدا روزی‌مون رو جای دیگه حواله کنه.
- گربه [با حمله] دِ بجنبین.
- [دست‌هایش را روی دُم موش‌ها می‌گذارد.
- موش‌ها جیغ می‌کشند. پیرزن بیدار می‌شود.]
- پیرزن چی شد؟

گره	[باغ‌رو.] دزدا رو دستگیر کردم.
پیرزن	کدوم دزدا؟
	[گره با اشاره‌ی چشم، موش‌ها رو نشان می‌دهد.]
	خدای من. حیوونکی‌ها از عرق مثل موش آب کشیده شدن.
گره	داشتن تخم مرغ شامت رو می‌بردن.
پیرزن	خُب لابد گشنه‌شونه.
گره	بی‌اجازه داشتن می‌بردن!
پیرزن	خُب من خواب بودم، و گر نه بهم می‌گفتن.
آقا موشه	بله خاله جون، ما نخواستیم از خواب بیدارتون کنیم.
پیرزن	چه موشای نازی.
آقاموشه	عیال‌مونه.
پیرزن	خوش‌بخت باشین ایشالا. [به گره.] دستت رو از روی دُم‌شون
	وردار، دزد که نگرفتی!
گره	چرا دزد گرفتم.
پیرزن	اونا دزد نیستن، داشتن سهم خودشون رو می‌بردن. [به موش‌ها.]
	وردارین برین. هر وقت چیزی خواستین، به خودم بگین. بچه
	هم دارین؟
خانم موشه	عیالواریم خاله.
پیرزن	چند تا؟
خانم موشه	شرمنده. دوازده تا!
پیرزن	ماشالا خدا ببخشه. پهلوی خودتونن، یا گذاشتن رفتن شهر؟ [در
	می‌زنند.] کیه این وقت شبی در می‌زنه؟
صدای مرغ	منم خاله.
پیرزن	این وقت شب این‌جا چی می‌خوای ننه؟

- صدای مرغ برات تخم مرغ آوردم.
پیرزن [در را باز می‌کند.] بیا تو ننه. [تخم مرغ را می‌گیرد.] دستت درد نکنه،
کجا می‌خوای بری توی این بارون. بهتره شب رو همین‌جا
بمونی که سرما نخوری.
[مرغ وارد می‌شود.]
- [به خانم موشه.] بیا، این تخم مرغ رو هم بگیر برای بچه‌هات. این
خانم مرغه به من خیلی لطف داره.
[موش‌ها تخم مرغ اولی را می‌برند.]
- آقاموشه مثل مش حسین.
پیرزن وا ... شما هم این شایعات رو شنیدین؟
[تخم مرغ را جلوی سوراخ موش‌ها می‌گذارد.]
- خانم موشه بالاخره خاله، دیوار موش داره، موش هم گوش داره.
پیرزن این حرفا مال جووناست خاله، از ما دیگه گذشته. برین دور هم
بخورین و کیف کنین. خدا بچه‌هاتون رو حفظ کنه.
[موش‌ها می‌روند. پیرزن به رخت‌خوابش برمی‌گردد. گربه رانوازش می‌کند.]
- گربه امشب دو تا دوست دیگه هم پیدا کردی.
پیرزن آره، ولی هیچ کس جای شوهر و فرزند رو نمی‌گیره. بذار مادر
بشی، بعد می‌فهمی.
[یک لقمه از نان شیرمال مش حسین می‌خورد.]
- بیا تو هم از این شیرمال مش حسین بخور. [دراز می‌کشد.]
[در می‌زنند.]
- ننه، در رو واکن. ببین کیه؟
[گربه همان‌طور که نان می‌خورد، در را باز می‌کند. تا چشمش به
سگ می‌افتد، جیغ می‌کشد. می‌خواهد فرار کند، اما سگ دستش را
روی دم گربه می‌گذارد.]

سگ	دزدی، دزدی، از خونه‌ی خاله پیرزن هم دزدی؟
پیرزن	چه تونه مثل سگ و گربه به جون هم افتادین، نمی‌ذارین آدم بخوابه؟
سگ	دزد گرفتم.
گربه	خودش بهم داد. مرغ شاهده.
مرغ	درسته.
پیرزن	ولش کن، خودم دادمش.
	[سگ دستش را از روی دم گربه برمی‌دارد.]
سگ	چی می‌خوای این وقت شب، اومدی زابرام کردی؟
	بارون شدیده، سقف لونه‌م سوراخه، خیس شدم. سردهمه. گفتم اگه اجازه بدی یک امشب رو مزاحم شما بشم.
	[پیرزن پارچه‌ای به سگ می‌دهد تا خودش را خشک کند.]
پیرزن	باشه، به شرطی که به هم دیگه نپرین، می‌خوام بخوابم. فردا هزار تا کار دارم.
سگ	چشم خاله.
پیرزن	همون جا پشت در، یک جایی پیدا کن بخواب.
سگ	خاله، ما پاسبونیم. شب‌ها خواب نداریم.
پیرزن	عوضش لابد روز خوابیدی. ولی من تموم روز رو زیر آفتاب کار کردم. خیلی خسته‌م. دیگه منو بیدار نکنین.
سگ	اگه کسی در زد چی؟
پیرزن	خُب در رو وا کن، جوابش رو بده. [می‌خوابد.]
سگ	شما راحت بخوابین. [به گربه.] تو هم می‌خوای بخوابی، بخواب. من بیدارم.

[پیرزن خوابش می‌برد. گربه چُرت می‌زند، ولی مواظب سگ است. در می‌زنند. سگ آهسته در را باز می‌کند. گنجشک است. خیس شده است. سگ پارچه‌اش را به گنجشک می‌دهد، تا خودش را خشک کند. گربه چشمانش می‌درخشد.]

گنجشک خیس شدم. [چشمش به گربه می‌افتد].
سگ مثل ما.

گنجشک گربه هم که این جاست!
سگ تا من هستم غمت نباشه. راحت باش.

گنجشک آخه از خاله اجازه نگرفتم؟
سگ اجازه‌اش قبلاً صادر شده، وگرنه بدون اجازه که راحت نمی‌دادم. بگیر هر گوشه‌ای که راحتی، بخواب.

گنجشک ولی گربه؟
سگ من بیدارم.

[گربه و گنجشک هم می‌خوابند. در می‌زنند. گربه و گنجشک چشمانشان را باز می‌کنند. سگ در را باز می‌کند. کلاغ است.]

خیس شدی، سرده، گفתי بیای یک امشب رو پیش خاله بمونی؟ درسته؟

کلاغ درسته، ولی همه‌اش این‌ها نیست. موضوعیه که باید حتماً با تو درمیون بذارم.

سگ چیه؟

کلاغ بذار نفسی تازه کنم تا برات بگم.

[سگ، پارچه را به کلاغ می‌دهد. کلاغ با آن خودش را خشک می‌کند.]

پیرزن مهمون هم که داره.

گربه من از زور بارون به این‌جا پناه آوردم.

من از زور سرما.	گنجشک
مرغ و خاله خوابیدن.	کلاغ
هفت پادشاه روهم خواب دیدن. کار امروز خاله رو خیلی خسته کرده.	سگ
حتی شام و چایی هم نخورد و خوابید.	گربه
البته بیش‌تر از تنهائی، تا خستگی.	سگ
امشب که تنها نیست.	کلاغ
خبرت رو نگفتی؟	سگ
انگار فقط ما به فکر تنهائی خاله نیستیم. دیگران هم هستن.	کلاغ
مش حسین رو می‌گی؟	سگ
مش حسین دوسته، دشمناش رو می‌گم.	کلاغ
دشمناش کی ین؟	سگ
دو تا دزد.	کلاغ
موش‌ها رو می‌گی؟	گربه
نه آدم‌ها. سرشبی دیدمشون که کشیک این‌جا رو می‌کشیدن.	کلاغ
نقشه دارن امشب رو این‌جا بیان. می‌خوان خونه‌ی خاله رو خالی کنن.	
سگ کی باشن؟ خیلی ممنون از این‌که خبر دادی. وقتی	سگ
پاچه‌شون رو گرفتم، شما با طناب ببندین‌شون.	
ولی ما طناب نداریم. داریم؟	کلاغ
نه.	گنجشک
[در می‌زنند.]	
حتماً خودشون.	
دزدها هیچ وقت در نمی‌زنند. باید خودی باشه.	سگ
[سگ در را باز می‌کند. الاغ است. وارد می‌شود.]	

الاغ	من دارم.
سگ	چی؟
الاغ	همون چیزی که دنبالش می گردین، طناب. از افسار من استفاده کنین. [افسارش را باز می کند و به کلاغ می دهد.]
سگ	گوش واستاده بودی؟
الاغ	نه. مگه من جاسوسم؟ گوشام خیلی تیزه. خاله صاحب منم هست. کار دیگه ای ازم برمی آد؟
سگ	همین جا بمون، اگه خواستن فرار کنن نذار.
الاغ	ولی خاله جا نداره، اتاقش اندازه یک کف دسته!
کلاغ	این جوری دزدا بیش تر می ترسن.
الاغ	پس برم گاو رو هم خبر کنم.
صدای گاو	نیازی نیست. خودم دارم می آم.
	[در می زند. سگ در را باز می کند.]
	یاالله. اجازه هست؟
سگ	بفرمایید. خونه ی خودتونه.
گاو	خاله خوابه؟
گربه	از خستگی بیهوش شده.
گاو	حالا نقشه تون اینه که مام تو اتاق باشیم یا نه؟
سگ	مثل این که شمام از همه چی خبر دارین؟
گاو	دزدا فکر می کنن ما گاویم و نمی فهمیم. حالا توی اتاق باشیم یا بریم بیرون؟
الاغ	اگه باشی بیش تر وحشت می کنن، دستگیری شون راحت تر می شه.
گاو	آخه جا ندارین، همین طوری محرم و نامحرم تو هم چپیدین!

سگ	امشب رو با هم مهربون‌تر می‌شیم. [به گربه نگاه می‌کند.] مگه نه؟
گربه	[به گنجشک نگاه می‌کند.] بله قربان!
سگ	پس فیتیل‌ی چراغ رو پایین‌تر بکش.
گربه	چشم قربان.
	[صدایی می‌آید. همه ساکت می‌شوند. دزدها با قفل در ور می‌روند. همه خود را پنهان می‌کنند. دزدها در را باز می‌کنند و وارد اتاق می‌شوند. با چراغ‌قوه دنبال وسایل قیمتی می‌گردند.]
دزد اولی	احساس بدی دارم.
دزد دومی	این‌جا فقط یک پیرزن فیزرتی هست که اون هم خوابه. اون بیدارش ترس نداره، چه برسه به خوابش.
دزد اولی	اما بوی بدی احساس می‌کنم. مثل این‌که هزار تا چشم دارن به ما نگاه می‌کنن.
دزد دومی	خیالاتی شدی‌ها!
دزد اولی	[نور چراغ‌قوه‌اش روی چشم‌های گاو می‌افتد.] اینا اگه چشم نیس پس چی؟ چشماش از بس بزرگه، مثل چشمای گاو می‌مونه!
دزد دومی	الاغ، تو این اتاق فسقلی، گاو چه کار می‌کنه!
دزد اولی	تو احساس منو دستِ کم گرفتی.
	[نور چراغ‌قوه‌اش روی چشم‌های الاغ می‌افتد. الاغ با خشم به او نگاه می‌کند.]
	می‌گم اگه این چشم گاو نیست، حتماً چشم الاغه!
دزد دومی	ما رو باش با کی اومدیم دزدی! بر فرض که این‌جا هم گاو داره، هم الاغ، این حیوونا ترس دارن؟
دزد اولی	فقط این‌ها نیست. من احساس می‌کنم این‌جا سگ هم هست.
	[نور چراغ‌قوه‌اش روی چشم‌های سگ می‌افتد.]
	می‌بینی؟ من نفشش رو احساس می‌کنم.

- دزد دومی** دیگه چی احساس می‌کنی؟ احساس نمی‌کنی چنگال‌های تیز
یک گربه در انتظارته؟
- دزد اولی** چرا. اتفاقاً این احساس رو هم دارم .
[نور چراغ‌قوه‌اش روی پنجه‌های گربه می‌افتد.]
- دزد دومی** احساس نمی‌کنی یک کلاغ سیاه می‌خواد به اون کله‌ی پوکت
نوک بزنه؟
- دزد اولی** چرا. چرا.
[نور چراغ‌قوه‌اش روی کلاغ متمرکز می‌شود.]
- دزد دومی** احساس نمی‌کنی یک گنجشک دور اون کله‌ی آشغالت
می‌چرخه و جیک جیک می‌کنه؟
- دزد اولی** چرا. چون یک دیوونه‌ای مثل تو اونا رو احساس نمی‌کنه.
دومی می‌شه خفه خون بگیری و به جای این چرت و پرتا، دهن
پیرزنه رو ببندی تا اگه بیدار شد، داد و بیداد نکنه. منم می‌رم
سر صندوقش ببینم چی پیدا می‌کنم.
- دزد اولی** راست گفتی، باید دهنش رو ببندیم تا جیغ نکشه. وَاَلا باز سر و
کله مش حسین پیدا می‌شه.
- [کلاغ فیتله‌ی چراغ را بالا می‌کشد. دزدها از دیدن آن‌ها یکه
می‌خورند. گاو، دهان دزد اولی و الاغ دهان دزد دومی را می‌گیرد.
سگ دندان‌هایش را به عنوان تهدید به آن‌ها نشان می‌دهد.]
- الاغ** صداتون در نیاد، و گر نه یک عَر عَری می‌کنم تا هر چی
مش حسین توی روستا هست، بیان این‌جا.
- گاو** [به کلاغ.] با طناب ببندشون.
[کلاغ و گنجشک دست‌های آن دو را با افسار الاغ می‌بندند.]

صحنه سه

[صبح. سماور در حال جوش. چایی آماده و سفره‌ی صبحانه پهن است. همه مرتب سر سفره نشسته‌اند.]	
اصلاً باورم نمی‌شه. یعنی من این‌قدر دوست داشتم و خودم خبر نداشتم!	پیرزن
البته دشمن هم داشتی که حالا نداری. دشمن!	گاو پیرزن
دو تا دزد. [پرده صندوق‌خانه را بالا می‌زنند. دزدها دیده می‌شوند.] دیشب اومده بودن دزدی که ما دستگیرشون کردیم.	الاغ سگ
[به دزدها.] آخه یک پیرزن تنها چی داره که ازش بدزدین؟ از قدیم گفتن، دزد ناشی به کاهدون می‌زنه! ما رو ببخشید.	پیرزن کلاغ دزد اولی
شرمنده‌ایم. [در می‌زنند. پیرزن پشت در می‌رود.]	دزد دومی
کیه؟	پیرزن
مش حسینم. گفتم سر صبحی مهمون داری، برات کمی نون داغ آوردم.	صدای مش حسین
[در را باز می‌کند. نان را می‌گیرد.] دست شما درد نکنه. قابلی نداره، بچه‌ها پختن.	پیرزن صدای مش حسین
مش حسین یک زحمتی برای من می‌کشی؟ روی چشمم.	پیرزن صدای مش حسین
این دزدها رو برام تحویل پاسگاه بدی. [سگ و الاغ، دزدها را به بیرون هل می‌دهند.]	پیرزن
چه کار کردن؟	صدای مش حسین

پیرزن	او مده بودن دزدی.
صدای مش حسین	ای نامردها. الان می دم بچه هام مثل جوی دو سر دوبار تنور شو نکنن.
پیرزن	نه فقط ببرشون پاسگاه.
صدای مش حسین	چشم. می گم ببرن شون پاسگاه.
پیرزن	صبحونه خوردی؟
صدای مش حسین	نه.
پیرزن	پس برگشتین، چایی حاضره، بیان این جا یک گلویی تر کنین.
صدای مش حسین	چشم. روی تخم چشام.
[حیوانات خوش حال می شوند. پیرزن به اتاق برمی گردد. همه به جز گنجشک، سرگرم خوردن صبحانه می شوند.]	
پیرزن	[به گنجشک.] ننه چرا صبحونه نمی خوری؟
گنجشک	میلیم نمی کشه خاله.
پیرزن	چرا مادر؟
کلاغ	منم جای اون بودم، میلیم نمی کشید. هوای پس از بارون ننه، بعضی ها رو حالی به حالی کرده.
پیرزن	چرا سر بسته حرف می زنی؟ قضیه چیه؟
کلاغ	آخه به سلامتی قراره امروز ازدواج کنه.
پیرزن	آخی، مبارکه.
الاغ	امشب چه شبی ست؟
همه	شب مُرادست امشب.
الاغ	بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا... .
همه	بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا... .
پیرزن	خُب، خوابتون رو کردین، صبحونه تون رو هم خوردین، حالا

موقع خوندن غزل خدا حافظیه.. یالآ، هری	
خاله این‌ها کنگر خوردن، لنگر انداختن.	گره
نفهمیدم. خُب باید برین دنبال خونه و زندگی تون دیگه ... من	پیرزن
که جام تنگه. خونه‌م اندازه‌ی یک قوطی کبریته ننه. از شما	
شروع می‌کنم آقا گاو که ماشالا از همه بزرگ‌تری.	
[همه متأثر می‌شوند.]	
من که ماع ماع می‌کنم برات، خرمنو درو می‌کنم برات، بذارم	گاو
برم؟ [ماع ماع می‌کند.]	
[به فکر فرو می‌رود.] با این که جام خیلی تنگه، ولی تو پیشم بمون.	پیرزن
من که جیک جیک می‌کنم برات، تخم کوچیک می‌کنم برات،	گنجشک
بذارم برم؟ [جیک جیک می‌کند.]	
نه. تو که جای زیادی رو نمی‌گیری. بمون.	پیرزن
خاله، من که غر غر می‌کنم برات، مش حسین رو خبر می‌کنم	الاغ
برات، بذارم برم؟ [می‌خواهد غر غر کند.]	
نه. به تو هم احتیاج دارم. بمون.	پیرزن
من چی؟ من که میو میو می‌کنم برات، موشا رو چپول می‌کنم	گره
برات، بذارم برم؟ [ملتسانه میو میو می‌کند.]	
نه پیشی جون، غصه نخور، تو هم بمون.	پیرزن
من خاله، من که قار قار می‌کنم برات، همه رو بیدار می‌کنم	کلاغ
برات، بذارم برم؟	
نه، قار قار نکن. تو هم بمون ننه.	پیرزن
من چی ننه جون؟ من که قُد قُد می‌کنم برات، تخم بزرگ	مرغ
می‌کنم برات، بذارم برم؟ [قُد قُد می‌کند.]	
نه ننه، بمون.	پیرزن

سگ من که واق واق می‌کنم برات، دزد رو چُلاق می‌کنم برات، بذارم برم؟ [می‌خواهد برود.]

پیرزن نه عیبی نداره، تو هم بمون. حالا که دل‌تون می‌خواد پیش من بمونید، باید دسته‌جمعی کمک کنید و برای خودتون اتاق بسازین تا همه‌مون به راحتی زندگی کنیم.

[همه از کنار سفره برمی‌خیزند و می‌خواهند سفره صبحانه را جمع کنند.]

نه، جمع نکنین.

همه چرا؟

پیرزن [با خجالت.] آخه مش حسین می‌آد.

[صدای در. همه ترانه‌ی مبارک بادا را زیر لب زمزمه می‌کنند و بیرون می‌روند. مش حسین با لباس نو و مرتب، چند تک سرفه می‌کند. پیرزن خودش را در آینه نگاه می‌کند. دستی به سر و صورتش می‌کشد. دوباره در سرپناه زده می‌شود.]

پیرزن کیه؟

صدای مش حسین مش حسینم. اجازه هست؟

[اسکوت می‌شود. برای سومین بار در می‌زند.]

پیرزن گفتم کیه؟

صدای مش حسین منم. مش حسین. اجازه هست؟

صدای الاغ عمو، خاله رفته گل بچینه!

صدای مش حسین اجازه هست؟

پیرزن بله. بفرمایید تو. دم در بده.

[مش حسین با یک گلدان شمعدانی با گل‌های سرخ، وارد اتاق می‌شود. اتاق تاریک می‌شود. در حیاط، مهمان‌ها در حالی که سرپناه می‌سازند، ترانه‌ی مبارک بادا را می‌خوانند.]

آثار دیگر نویسنده

نمایشنامه برای بزرگسالان

۱. «اجاق کور»، نمایشنامه در یک پرده. مشهد: گروه نمایشی پارت. ۱۳۵۲.
۲. «شلیک، نمایشنامه بی‌کلام»، آذرخش نشریه دانشجویان دانشگاه اقتصاد. مهر ۱۳۵۳.
۳. «غیر از خدا هیچ‌کس نبود»، نمایشنامه آموزشی در دو پرده. تهران: برگ. ۱۳۶۹.
۴. «شطرنج‌باز»، نمایشنامه عروسکی، ماهنامه سوره، دوره چهارم، شماره دوازدهم، اسفندماه ۱۳۷۱.
۵. «صدای پای موعود»، نمایشنامه در هفت صحنه، دفتر نمایشنامه‌های مذهبی، مرکز هنرهای نمایشی وزارت ارشاد اسلامی. زمستان ۱۳۷۳.
۶. «تمنای باران»، مجموعه نمایشنامه، دفتر نمایش بچه‌های مسجد. دی ماه ۱۳۷۵.

نمایشنامه برای کودکان و نوجوانان

- (دریچه‌ای به ادبیات نمایشی کودکان و نوجوانان ایران، جلد سه، ۲۷ نمایشنامه)
۱. «داد و بیداد»، چاپ نخست، ۱۳۵۶. مشهد: خانه کتاب.
 ۲. «پسرای عموصحرا»، کارگردانی و اجرا با گروه نمایشی پارت - شماره دو. سال ۱۳۵۴. در سالن خانه نمایش مشهد.
 ۳. «دو ضربدر دو»، کارگردانی و اجرا با گروه نمایشی پارت - شماره دو. سال ۱۳۵۴. در سالن خانه نمایش مشهد.
 ۴. «همبستگی» (سقوط ۲۵۰۰ ساله) (چند طرح نمایشی برای کودکان و نوجوانان)، چاپ نخست، آذر ۱۳۵۷، با نام مستعار: م. معلم. مشهد: [بی‌نا].. شامل نمایشنامه‌های: سخن خلق، شهید سرباز گمنام، شب آخر، تنها ره‌رهایی، سرتراشیده‌ها.
 ۵. «مجموعه نمایش» شامل نمایشنامه‌های: هم کوتاه هم بلند، یک با یک برابر نیست، زنگ انشاء، هم کم زور هم پُر زور، مصاحبه‌ها.
 ۶. «پیوندتان مبارک».
 ۷. «زنده باد بچه‌ها».
 ۸. «این عروسک مال کیه؟» نوشته شده در تابستان ۱۳۷۳.
 ۹. «امانت‌داری»، چاپ نخست، ۱۳۷۴. در نشریه «رشد جوان»، سال ۸.
 ۱۰. «کشف بهشت»، نوشته شده در پاییز ۱۳۷۹.
 ۱۱. «آوای پریان»، نوشته شده در پاییز ۱۳۸۱.

۱۲. «نقابدار»، نوشته شده در پاییز ۱۳۸۲.
۱۳. «جنگ یا صلح؟»، نوشته شده در بهار ۱۳۸۳.
۱۴. «قهر بهتر است یا آشتی؟»، چاپ نخست، ۱۳۸۴، در کتاب «نمایش کودک»، تهران: منادی تربیت.
۱۵. «نمایش بازی»، چاپ نخست، ۱۳۸۷. در کتاب «نمایش بازی: مجموعه نمایشنامه». سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری استان قم.
۱۶. «ابراهیم برگزیده»، چاپ شده در کتاب نمایش بازی.
۱۷. «کشتی حیوانات»، چاپ نخست، ۱۳۸۹، تهران: سوره مهر.
۱۸. «کلاهی با دم روباه»، نوشته شده در زمستان ۱۳۸۹.
۱۹. «بچه‌ها بیایید نمایش بدهید»، نوشته شده در اسفند ۱۳۹۰.

پژوهش

۱. «تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: تربیت، چاپ نخست زمستان ۱۳۷۰.
- چاپ دوم، ۱۳۷۴، چاپ سوم (اول) تهران: منادی تربیت ۱۳۸۵. [کتاب].
۲. «تئاتر کودکان و نمایش خلاق»، تهران: مرکز آموزش از راه دور کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۸. [جزوه آموزشی].
۳. «نقش‌آفرینی کودکان در ادبیات نمایشی شفاهی»، تاریخ ادبیات کودکان ایران، جلد چهارم، ص ۵۷۲، تهران: انتشارات چیستا، ۱۳۸۰. [مقاله].
۴. «نگاهی گذرا به تاریخ تئاتر کودکان و نوجوانان در ایران» (مقدمه کتاب بیست سال تئاتر کودک و نوجوان)، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۱. [یادداشت].
۵. «نمایش ناب»، مقاله در کتاب «تماشای ناورد (مجموعه مقالات اولین همایش پژوهشی تئاتر مقاومت)»، به کوشش و ویرایش تقی اکبرزاده، تهران: انجمن تئاتر انقلاب و دفاع مقدس، ۱۳۸۱.
۶. «حج نمایش ناب الهی»، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۸۲. [کتاب].
۷. «کند و کاو در مسائل ادبیات نمایشی برای کودکان و نوجوانان»، ماهنامه کتاب ماه کودکان و نوجوانان، تیرماه ۱۳۸۲. [مقاله].
۸. «نمایش کودک (کتاب مربی برای اجرای نمایش خلاق و بازی‌های نمایشی با کودکان و نوجوانان در مراکز آموزشی)»، تهران: مؤسسه فرهنگی منادی تربیت، چاپ نخست ۱۳۸۳. [کتاب].
۹. «دریچه‌ای به تئاتر کودک در ایران: مجموعه مقالات در زمینه تئاتر کودکان و نوجوانان»، تهران: نمایش، ۱۳۸۷. [کتاب].
۱۰. «تئاتر مشارکتی برای کودکان و نوجوانان (تئاتر آیینی نوین)»، تهران: نمایش، ۱۳۸۸. [کتاب].
۱۱. «تئاتر خلاق»، تهران: سوره مهر، ۱۳۹۰. [کتاب].
۱۲. «بزرگ‌ترین نمایش جهان (یک تحقیق و پنج نمایشنامه درباره‌ی حج)»، البرز: حوزه هنری استان البرز، ۱۳۹۲. [کتاب].